



رمان : مسخ عسل

نویسنده: malihe.jalilavi

سایت ناول کافه : <https://novelcafe.ir/>

انجمن ناول کافه : <https://forum.novelcafe.ir/>

کانال ناول کافه : https://t.me/novelcafe_ir

این رمان در ناول کافه فایل شده است. برای دانلود رمان های بیشتر به سایت و کانال ناول کافه مراجعه کنید.

مرا جرات نگرستن به چشمانت نیست

چشمان تو مرا افسون می کند

"افسونی افسانه ای"

نمی دانم در برق نگاهت چیست

که اینگونه مرا مسخ می کند!

به نام تنهای آسمان ها

با احساس سر شدن صورتم از صدقه سری آب یخ "هینی" کشیدم و چشم باز کردم. خودم را در مکانی ناآشنا دیدم. مقابل مردی مو بلند، با چشمانی درشت و همین طور وقیح و سطل به دست. تنم از نگاه بی شرمانه اش یخ زد! درک وقایع دور و برم برایم کمی سخت بود. به شدت گیج می زدم. از اثرات اتانولی بود که استشمام کرده بودم. این را مطمئنم!

لبخند زشت و ترسناکی زد که ردیف دندان های سفیدش به نمایش گذاشته شد:

-بیخشید مادمازل می دونم استقبال خوبی نبود ولی شما ببخش! شنیدم دل بخشنده ای داری!

با شنیدن حرف هایش مغزم از آن حالت منگ بیرون آمد و با پردازش اطلاعاتش بی مهابا بیب بیب آلام هایش را شروع کرد. من در این دخمه چه می کنم؟ برای لحظه ای پشتم از فکری که کردم، لرزید!

مردک روبه روبه دوباره با تمسخر گفت:

-آخی هنو نمی دونی کجا هستی؟ عزیزم. نازی!

و تا وقتی به خود بجنم گونه ام را نوازش کرد! با این حرکتش آلام های مغزم تبدیل به آژیری گوش خراش شد و داد زدم:

-گمشو کنار! به من دست نزن.

دوباره خندید:

-وای وای فکر کردم زبونتو موش خورده. چه صدای قشنگی!

دندان هایم را روی هم ساییدم:

-تو کی هستی؟ از جون من چی می خواهی مرتیکه ی بی شرف؟

-نشد بی ادبی کنی دیگه.

بعد از زدن این حرف به سمت در انباری متروک و مخروبه رفت، وقتی بیرون زد در را محکم به هم کوبید و من دوباره و سه باره پشتم لرزید! مگر ندیده ای بی کسان چگونه از هر تلنگری می لرزند؟ منم که مستثنی نیستم،

اتفاقاً وسط این استثنا قرار دارم و برای هر که اتفاق نیافتد و استثنا شود برای من از این خبرها نیست. بغض بیچاره کننده ام گردو می شود در گلوی دردناک و ملتهبم! بی شرف ها چه از جان من تنهای بی پدر و مادر می خواستند؟ مگر من که بودم که دزدیده بودم؟

باید بیشتر از اینها مواظب خودم می بودم. باز بی احتیاطی کردم، باز هشدارهای الناز را جدی نگرفتم که مواظب خودم باشم. باز، باز، باز. لعنت بهت دختره ی خنگ! لعنت خدا بهت!

چند ساعت از اینکه مرد رفته گذشته و انباری تاریک، تاریک تر شده. حتی نمی دانستم شب است یا روز. چشمانم از شدت گریه می سوخت. درد گلویم دو برابر شده و حرارت بدنم را به شدت حس می کردم!

«کاش پایت می شکست و از خانه برای خریدن داروی زهرماری بیرون نمی زدی. خدا بکشتت که مرا توی چنین مخمصه ای انداختی. خدا بکشتت که اینهمه بد اقبالی. خدا بکشتت»

آنقدر در این چند ساعت خودم را سرزنش کرده و گریه کرده بودم که بی حال بی حال شده بودم. به شدت سردم بود و بدنم به لرزه افتاده بود. کاش پایم شکسته بود و آن وقت شب از خانه بیرون نمی زدم! کاش می مردم و...

باز شدن در انباری و تابیده شدن روزنه ای از نور روی صورتم باعث شد هوشیاری ام کمی برگردد. بدنم کرخت شده بود ولی بازم کمی نیرو داشتم برای محافظت از خودم.

آب دهنم را قورت دادم که صدایش در این اتاقک نمود و کوچک پیچید. مردی وارد شد و به طرفم آمد. با ترس و ناتوانی جیغ زدم:

-جلو نیا.

صورتش را خوب نمی دیدم. بازویم را کشید و از روی صندلی بلندم کرد. بدنم درد می کرد، شقیقه هایم تیر می کشید و از شدت تب، لرزش های بدن و بخصوص زانوهایم را نمی توانستم مهار کنم و این بی مروت بی هیچ شفقت یا ترحمی نسبت به حالم مرا به دنبال خود می کشید. جیغ می زدم و گریه می کردم ولی دریغ از ذره ای توجه!

دست هایم بسته بود، پاهایم روی زمین به شدت کشیده می شدند و من کم کم حس می کردم جسم نیمه جانم، کاملاً بی جان شده! پلک هایم روی هم می افتادند، اما من سگ جان تر از این حرف ها بودم. صداهای اطرافم را می شنیدم ولی هشیاری کاملی نداشتم و این دیوانه ام کرده بود. از شدت تب داشتم از حال می رفتم ولی مقاومت می کردم و می دانستم که این مقاومت پایدار نخواهد بود!

لای پلکهایم را به سختی باز کردم تا ببینم کجا هستم. روی نزدیک ترین مبل سر راه پرتم کرد که بالاتر از بصل النخاعم به تاج سلطنتی مبل خورد و باعث شد در دل جیغی از سر درد بکشم. هر چه بیشتر داد و بیداد می کردم، بیشتر از آزارم لذت می بردند و من این را نمی خواستم. آخ خدایا. کاش کمی پایین تر می خورد و از این مخمصه خلاص می شدم.

پلک هایم را دوباره از هم دور کردم ولی انگار وزنه ای دویست کیلویی بهشان وصل بود لامصب ها که اینگونه سنگین بودند! آب دهانم را قورت دادم و درد گلویم که گویی با چاقویی تیز شرحه شرحه شده بود، زجر کشم کرد.

کم کم سطح هوشیاریم دوباره داشت پایین می آمد. سرفه های شدید و دردناکی که می کردم سینه ام را به علاوه گوشم، خراش می داد.

در همین حال بودم که صدای پاشنه های کفشی باعث شد احساس خطر بیشتری کنم. با هزار زور چشمانم را باز کردم که چشمم به زنی افتاد حدود پنجاه-پنجاه و پنج ساله. موهای مش و بلوند کرده اش بیشتر به مسن بودنش دامن زده بود و چشم هایش، چشم هایی که نمی دانم چرا حتی در آن حال بد هم نفرتش را با تمام وجود حس کرده و ترسیدم. من در طول بیست و سه سال عمرم کاری نکرده بوده یا پدر کشتگی ای با کسی نداشتم که اینگونه ازم متنفر باشد!

سعی کردم کمی خودم را تکان دهم، ولی حاصل این تقلا فقط حرکت آرامی بود که انگشت هایم را کمی فقط کمی لرزاند. لب هایم را تکان دادم که بپرسم «لعنتی تو کی هستی» ولی باز نتوانستم چون زبانم به شدت سنگین شده بود.

با دیدن حرکت پوزخندی روی لب های قرمز رنگش نشست، روی مبل روبه رویم لم داد و پا روی پا انداخت، از روی میز جعبه ای مشکی رنگ برداشت و سیگاری بیرون کشید، آن را کنار لبش گذاشت و همان طور که فندکش را زیرش می گرفت گفت:

-موش زبونت رو خورده؟

پک عمیقی به سیگارش زد و دودش را بیرون فرستاد. دود به سمتم آمد و به سرفه افتادم. حالم آنقدر بد بود که دیگر حتی صورتش را هم به خوبی نمی دیدم. لازم نبود که چشم بصیرت باشد تا حال بدم را بفهمد ولی این زن انگار نه انگار من با چنین حالی جلوی رویش افتاده ام و چنین چیزی ازم می پرسد. دیشب تبم را گرفته بودم و با دیدن درجه ی تبم ترسیده بودم. سی و نه بود و منی که سابقه ی تشنج داشتم نباید این مسئله را ساده تلقی می کردم و به همین دلیل از خانه بیرون زدم و..

صدای نحسش دوباره بلند شد:

-داری می میری؟

خنده ی وحشتناکی کرد و از جا پرید. به طرفم آمد و تا به خودم بیایم سیگارش را کف دستم خاموش کرد. درد سراسر بدنم را فرا گرفت. زن بلند شد و ازم فاصله و من تقریباً بی هوش شدم از درد!

با سرفه های وحشتناکی که کردم چشمانم دوباره باز شد. فقط کمی. باریکه ای از نور محیط را دیدم و دوباره چشمانم را بستم. یعنی کسی نبود مرا نجات دهد؟ این جانورها چه کسانی بودند؟ از جانم چه می خواستند؟ قطرات اشک از چشمانم جاری بود و از تیغ بینی ام می گذشت و به گونه و چانه ام راه می گرفت و می ریخت.

حالم خوب نیست. دارم می میرم. درد و کوفتگی بدنم چیزی نیست که بتوانم برای لحظه ای فراموشش کنم. درد سینه ام از همه بیشتر بود. نمی توانستم به خوبی نفس بکشم. خس خس سینه ام که تق تق صدا می

داد را می شنیدم و با تمام وجود حسش می کردم. زمان را گم کرده بودم. نمی دانستم چند روز است که در این دخمه هستم. فقط این را می دانستم که دارم می میرم و عجیب بود که جانم برایم مهم نبود!

زن با کسی صحبت می کرد ولی من دیگر نمی شنیدم. گوش هایم کپک شده بودند و صدایی مانند "هو هوی" باد درونشان جریان داشت! سردم بود و لرزش بدنم بیشتر شده بود.

دوباره از روی میل کنده شدم و به همان دخمه برگردانده شدم. بی مروت روی زمین پرتم کرد و از انباری بیرون زد. سرم به زمین سرد و سنگ خورد و دردی تازه را میان تن و بدنم علم کرد!

«بوی تلخ و گرم تام فورد، شامه ام را میان آن همه تب و گیجی، نوازش می کند. بی اراده نفسی لرزان می کشم و بوی عطر را بیشتر حس می کنم. باد سردی می وزد و باعث لرزش بیشتر بدنم می شود. صدای قدم هایی که گویی می دوند به همراه نفس های عمیقی که صاحبشان می کشد توی گوشم می پیچد. لای چشمانم را کمی باز می کنم و چشمانی را می بینم که نگران نگاهم می کنند و وقتی چشمانم بازم را می بینند بیشتر نگران می شوند. این بوی عطر، بویی تلخ و گرم، این قدم های پر صلابت که صدایشان در گوشم بود، این نفس های خوشبو و لرزان که گویی با بوی تام فورد درهم آمیخته اند. این آغوش امن. آری همین ها. همین ها فقط مختص به یک نفر هستند. یک نفر که اگر می گفتند می خواهد از این مخمصه نجات دهد بی برو برگرد دیوانه خطابشان می کردم!»

-همون طور که حدس زدی. پنومونی گرفته!

سعی کردم کمی تکان بخورم یا اعلام حضور کنم. اما نمی توانستم. گویی بدنم را به تخت منگنه کرده بودند که اینگونه بی تحرک شده بودم. پنومونی دیگر چیست؟ چرا من اینقدر حالم بد است؟ پنومونی؟ بیماریست؟ چه بیماری؟ هنوزم حرارت بدنم را حس می کردم اما کمتر شده بود.

صدای سرد و عصبی اش توی گوشم نشست:

-این دیگه چه بدبختی بود. نمی توئم اینجا نگه اش دارم. باید ببرمش یه جای امن.

مرد قبلی دوباره گفت:

-خودت بهتر می دونی که پنومونی بیماری خطرناکیه. باید تحت مراقبت باشه. معلومه که این مدت که مبتلا شده به دلیل اینکه آگاهی از بیماریش نداشته ساده تقلیش کرده و متاسفانه ریه هاش به شدت عفونت کردن. استرپتو ها* تعدادشون زیاد شده توی ریه اش. عکس و آزمایشات نشون می ده که ویروس ها بدجور ریه اشو به بازی گرفتن. باید بستری باشه. اگر هم می خوای ببریش عواقبش پای خودت. دیگه خود دانی.

صدای در آمد که بسته شد. با هزار ضرب و زور چشمانم را کمی باز کردم تا کمی از اطرافم درکی داشته باشم. دیدمش. پس خواب ندیده بودم. تام فورد پیچیده در شامه ام در خواب نبود. حقیقت محض بود!

عکس بزرگی که گمان می کنم رادیوگرافی سینه* بود دستش بود و داشت نگاهش می کرد. آب دهنم را به سختی قورت دادم و با صدایی که گویی از ته چاه درمی آمد با گیجی اعلام بیداری کردم:

-من کجام؟

با شنیدن صدایم سریع به طرفم برگشت. نفسی که حس کردم از سر آسودگیست کشید و بدون اینکه نگاهم کند دوباره سرش را توی عکس کرد:

-خداروشکر بهوش اومدی. دیگه داشتم نگران می شدم.

این جوابم بود؟ جواب سوالم چیز دیگری بود و خودش هم می دانست که این سوال شروع سوال هایست که باید بهشان جواب بدهد. ولی آن طور که بی اعتنا جوابی دیگر داد، متوجهم کرد که فعلاً چیزی نمی خواهد بگوید! پوزخندی روی لبم نشست. چه خودمانی هم شده بود. هیچ چیز را نمی فهمیدم.

حالم که خوب نبود. پنومونی گرفته بودم که حتی نمی دانستم چه بیماری مزخرفیست! چند شبانه روز با حالی بسیار بد روده شده بودم و نمی دانستم رباینده کیست. مردی نجاتم داده بود که به غیر از یک اسم و رسم چیز زیادی ازش نمی دانستم و شاید آنقدر دیدارهایمان کوتاه بودند و جدید که من چیزی درباره اش نمی دانستم.

سی پی یو های مغزم این همه اطلاعات را نمی دانستند چگونه پردازش کنند تا بلکه کمی، فقط کمی از این حالت منگی بیرون آییم. مانند مستی شده بودم که بعد از بالا انداختن چند بطری وارد مرحله ی هنگ آور شده است!

بلاخره از آن عکس که نمی دانم چه چیز جالبی درش دیده بود دل کند و به طرفم برگشت. همان طور که عکس را درون پاکتش می گذاشت اخمی کرد. اخمش دیگر برای چه بود؟ من باید اخم می کردم. من. منی که نمی دانستم کیست. چگونه مرا نجات داده است و از همه مهم تر اینکه چرا مرا نجات داده و چه منفعتی با نجات دادن من داشته است.

-شما کی هستی؟

یه تای ابرویش را بالا داد:

-معرف حضورتون واقع نشدم مگه؟

پوزخندی غلیظ روی لبم نشست:

-نه. چیزی که من الان دارم می بینم با چیزی که قبلاً دیده بودم فرق می کنه! جناب آقای..

اخم وحشتناکی کرد و دستش را روی بینی اش به معنای ساکت باش گذاشت. اخم هایم را درهم کشیدم. نمی خواست فامیلش را صدا بزنم؟ چرا؟ نمی دانستم معنی این کارها چیست. فقط می دانستم که دیگر طاقتم طاق شده. همین!

عصبانی شده بودم و نمی دانستم دیگر چه می گویم. با آن صدای گرفته جیغی از گلویم خارج شد که بیشتر شبیه خس خس بود:

-تو کی هستی لعنتی؟

قطره اشکی از چشمم چکید و ادامه دادم:

-بگو. چرا من نجات دادی؟ بگو.

دندان هایش را بهم سایید و زیر لب غرید:

-الان وقت این حرف ها نیست. باید بریم.

چشم هایم گشاد شدند. کجا برویم؟

-کجا برویم؟ من هیچ جا نمی رم. حاضرم بمیرم ولی جایی نرم.

چنگی به موهای تقریباً بلندش زد و من به عینه دیدم که سعی داشت موهایش را بکند ولی چیزی به من نگوید! این همه خود داری برای چه بود؟ خدایا او که بود؟ آیا همان کسی بود که من او را می شناختم؟ فکر نکنم. او پزشک بود! این را نمی دانستم. من حتی اسمش را هم نمی دانستم، شغلش پیش کش!

نفسی لرزان کشیدم:

-تروخدا من از این همه فکر و حدس و گمان دربیارین. فقط بگین اینجا چه خبر؟

هی فعل را جمع و مفرد می کردم. گیج بودم و نمی دانستم چگونه صحبت کنم تا به حرف بیاید. فقط می خواستم بگویم. هر چیزی را که می دانست. مطمئن بودم که می داند چرا ربوده شده بودم. مطمئن بودم که می داند قضیه چیست و نمی خواهد بگوید.

بعد از چند لحظه سکوت دوباره حرفش را تکرار کرد:

-باید بریم.

داغ کردم:

-کجا برویم؟ من حال خوب نیست. نمی بینید؟ یا چشم بصیرت لازم دارید؟

بهش برخورد:

-شما لازم نیست بهم یادآوری کنی که مریضی وقتی حتی نمی دونی چته.

-یعنی حالا همون دکتر بودنتون رو دارید به رخ من می کشید؟ همونی که من و امثال من نمی دونستیم؟

لبش را گاز گرفت:

-آهو غفار تو و نه هیچ کس دیگه ای لازم نبود که بدونید من پزشکم. چون مهم نبوده و نیست. اگر الان خودتو بکوبونی زمین یا خودت بگشی نمی گم چون نمی تونم. چون نمیشه و جونت در خطر. حالا هم داد و بی دادت رو کنار بذار که باید بریم!

سعی کردم از در صلح وارد شوم:

-ببینید آقا. من فقط چند ماہہ کہ با شما آشنا شدم، نہ خوب می شناسمتون و نہ می دونم دقیقاً کی هستین. چون الان دیگہ شک دارم اون هویتی کہ ازتون دیدم حقیقی باشہ. اینا بہ کنار، بیایید خودتونُ بذارید جای من، اگہ خود شما در طی چہل و ہشت ساعت یا بیشتر چنین اتفاقاتی کہ برای من افتادہ براتون پیش می اومد قاطی نمی کردید؟ نمی خواستید بدونید کہ چہ خبر شدہ دور و برتون؟ نمی پرسیدید آدمی کہ تقریباً نمی شناختیدش چرا از چنگ آدم رباہا نجاتتون دادہ؟ اصلاً اون آدم چہ منفعتی از نجات شما بہش می رسیدہ کہ چنین ریسکی کردہ؟ نمی پرسیدید؟

پوفی عصبی کشید و بہ طرفم آمد. کنارہ ی تخت نشست و کمی بہ جلو خم شد:

-ببین من می دونم چی می گی. درکت می کنم، چون می دونم توی شرایط عادی قرار نداری! اما فعلاً چیز زیادی نمی تونم بگم. فقط ہمین قدر بدون کہ جونت در خطرِ بیشتر از ہمیشہ.

تعجب کردم:

-ہمیشہ؟

سری تکان داد:

-آرہ. کم کم می گم بہت. ولی الان نہ. چون بیشتر می ترسی و شوکہ می شی.

نفس عمیقی کشید و ادامہ داد:

-فکر کن من یہ ناچیم کہ اومدم نجاتت بدم از مخمصہ ای کہ ندونستہ توی مرکزش هستی و ہمہ ی عوامل بد و ترسناک دورتن! قول می دم کہ یہ روزی بہت بگم ولی الان نہ! اینطور فکر کن کہ یہ عدہ خون آشام دنبالتن و قرارہ خرخرہ تو بجون و یہ آدم جلوی روت ایستادہ. اون آدم قرارہ کمکت کنہ و نجاتت بدہ. منتظر خون آشاما می مونی یا باہاش می ری؟

سرم را زیر انداختم. مثل اینکه واقعاً چارہ ای نداشتم جز اینکه بہ حرف ہایش گوش بدهم. بیراہہ ہم نمی گفتم. خودم ہم می دانستم کہ مدتی است زیر نظر ہستم. نمی دانم کی. فقط ہمین را می دانستم کہ ہر روز آدم هایی تعقیبم می کنند و...

با مظلومیت لب زد:

-حداقل بگین پنومونی چہ؟ سرطانہ؟

چند لحظہ مبہوت نگاہم کرد و بعد بہ آرامی زد زیر خندہ. اخمی کردم کہ خندہ اش را بیشتر کرد!

خیلی کم دیدہ بودم این مرد بخندد ولی این را شنیدہ بودم کہ اگر روی دندہ ی شوخی بیافتد دیگر ول کن نیست! اما عصبانیتش ہم دیدن داشت. البتہ من کہ ندیدہ بودم این ہا را ہم از اطرافیان کہ بیشتر از من می شناختنش شنیدہ بودم. این ہمہ ی اطلاعاتی بود کہ من دربارہ ی آقای ایکس شکوہمند داشتم! فقط یہ فامیل و دیگر ہیچ! البتہ اگر مدیر مہرآسا بودنش را فاکتور می گرفتیم.

خندہ اش کہ تمام شد، گلویش را صاف کرد و جدی شد:

-پنومونی به التهاب یا عفونت ریه گفته می شه.

چشمانم گشاد شدند:

-عفونت ریه؟

سرش را تکان داد:

-بله، تو همیشه سربه هوایی می کنی. چند وقته که سرفه می کنی؟

-حدود یک هفته ای می شد سرفه هام خیلی خشک شده بودند. اواخر دیگه با خلط همراه بود.

بعد از گفتن این حرف صورتم را جمع کردم. با دیدن حالت صورتم لبخندی مهربان زد:

-و قرار نبود یه خورده به خودت بررسی و بری دکتر؟

سرم را زیر انداختم:

-قرار بود فردای همون شبی که دزدیده شدم برم. خودتون می دونید که خیلی این دو، سه هفته سرم شلوغ بود.

اخمی کرد:

-این آخرین بار بود که اینطوری بی توجهی کردی نسبت به خودت. اگه یه خورده دیرتر به بیمارستان رسونده بودمت تشنج کرده بودی! بخصوص که سابقه ی تشنج هم داشتی.

با شنیدن حرفش به شدت تعجب کردم. او از کجا می دانست؟ از کجا می دانست که من سابقه ی تشنج دارم؟

انگار فهمید که چه گاف بزرگی داده، چون به سرعت اضافه کرد:

-یادم می یاد اون روز توی شرکت دوستت پیشت بود و هی بهت می گفت چرا لج می کنی و مواظب خودت نیستی. فکر کنم اون روزم تب داشتی و دوستت ترسیده بود که تشنج کنی.

خودم را به آن راه زدم و سرم را تکان دادم. این مرد، همیشه برای من معادله ای بوده که به دلیل ریاضی افتضاحم نتوانسته بودم حلش کنم! برای منی که مجهول را از معلوم تشخیص نمی دادم سخت ترین معادله ی دنیا بود!

چیزهای بیشتری هم می دانست! این را مطمئن بودم. صمیمی رفتار می کرد. می خواست که نترسم و اعتماد کنم و من ریشه های تنومند بی اعتمادی را روی قلبم حس می کردم. اما نمی دانم چرا و به خاطر چه چیزی، شاید سابقه ی درخشان و خوبش و اسم و رسمش بود یا شاید همان ناگفته های قلبم که اجازه داد خودم را به دستش بسپارم و همین طور به دست تقدیر.

*استرپتوکوکوس نمونیا: نوعی از باکتری هایی که باعث بیماری ذات الریه می شود. (البته باکتری های زیاد دیگری مانند استافیلو و هموفیلوس و.. می توانند باعث این بیماری شوند.)

*رادیوگرافی سینه: رادیوگرافی سینه رایج ترین آزمون تشخیصی با استفاده از اشعه ایکس است.

به شدت نفس نفس می زدم و برای ذره ای بیشتر مولکول اکسیژن له له. سرفه های دردناکم شروع شده بودند. اسپری را در دهانم گذاشتم و با فرستادن آئروسول ها به ریه هایم کمی حالم را بهبود بخشیدم. با هجوم مایعی به سمت حلقم و بالا آمدنش با بی حالی چنگی به جعبه ی کلینکس روی داشبورد زدم و چندتایی بیرون کشیدم. جلوی دهانم گرفتم و با دیدن خلط زرد رنگ با رگه های خونی وحشت کردم. نگفته بود که حالم اینهمه وخیم است!

جانم داشت بالا می آمد که در ماشین باز شد و سوار شد. به طرفم برگشت و با دیدن حالم همان نیمچه لبخند روی لبش هم از بین رفت! وحشت زده به طرفم خم شد:

-آهو. چته؟

نمی توانستم چیزی بگویم. دوباره سرفه کردم که با دیدن کلینکس توی دستم صورتش قرمز شد:
-لعنتی.

جوری داد زد "لعنتی" که با آن حالم هم ترسیدم و به تقریباً به در ماشین چسبیدم.

زیر لب به زور زمزمه کردم: نمی توئم نفس عمیق بکشم سینه ام درد می کنه. تیر می کشه!

سرفه هایم مانند خنجری می شدند که در ریه هایم فرو می کردند و بیرون می آوردند. خوب نبودم. اصلاً. لبش را جوید:

-باید به نزدیک ترین بیمارستان برسونتمت! از چیزی که فکر می کردم هم بدتره! به احتمال زیاد عفونت ریه هات به پرده ی جنب* هم آسیب زده. حدس می زدم. به همین خاطر ازت پرسیدم سرفه هات به چه شکلن. این خلط خونی هم نشون می ده که حدسم به احتمال زیاد درسته.
مشتش را به فرمان کوبید:

-همیشه همین طوری هستی اصلاً حواست به خودت نیست. معلوم نیست چند ماهه اینطوری شدی که خلطت خونی شده! آخ آهو آخ. از دستت آخرش سخته می کنم. تو آسم داری حالا هر چند خفیف و با این علائم الان باید بستری بشی.

خدایا این را دیگر از کجا فهمیده بود؟ از بیماری من فقط دو، سه نفر خبر داشتند. همین و بس! به طرفش برگشتم و نگاهش کردم. عصبانی بود. خیلی زیاد. می ترسیدم چیزی بگویم و بزند دهانم را سرویس کند. نمی دانم چرا احساس می کردم او مرا خیلی خوب می شناسد. دیگر چه چیزی مانده بود که نداند؟ او از خصوصی ترین مسئله زندگی ام خبر داشت! در بین عصبانیتش دوباره گاف داده بود و حتی متوجه نشده بود که چه گفته!

شهر پرند را تازه پشت سر گذاشته بودیم و او حرفی نمی زد. فقط هر چند دقیقه یک بار نگاهی به صورت درهم رفته ام از درد می انداخت و سرعتش را بیشتر می کرد. از آزادگان انداخت توی تهران-ساوه و همچنان جو بوجود آمده حاکم بود و سکوت ماشین با سرفه های دردناک من می شکست.

به طرفش برگشتم و به سختی گفتم:

-نمی دونم چرا دارم اعتماد می کنم در صورتی که درخت بی اعتمادیم نسبت به شما ریشه هاش تنومند تر شده.

پوفی کرد:

-می دونی. توی این مدتی که باهات آشنا شدم خیلی زود متوجه شدم که هر چیزی توی دلته روی زبونت. این همیشه هم خوب نیست دختر خوب.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم:

-خوب آره. این هم یکی از عادت های بدیه که من دارم متاسفانه.

خندیدم و ادامه دادم:

-اما من باهوش تر از این حرف هام. با این صداقتم زیر سیبیلی به طرفم می فهمونم که حواسم به کاراش هست! زیر آبی بره از خرخره می گیرمش.

با صدای بلندی خندید. سری تکان داد. انگار این را هم می دانست!

-یه چیز دیگه هم هست. شما من خیلی خوب می شناسی. شاید این دلیل محکمیه برای اینکه من بفهمم مجبورم که اعتماد کنم. درسته؟

به طرفش برگشتم و نگاهش کردم. بدون آنکه نگاه کند زمزمه کرد:

-آره.

برایم عجیب بود که تا دیروز با این مرد هیچ احساس راحتی نمی کردم ولی حالا. شاید چون خودش پیش قدم شده بود و پوسته ی دورش را شکافته بود و به من گفته بود که باید اعتماد کنم. منم در عین بی اعتمادی مجبور به اعتماد بودم.

سرفه هایم کمی متوقف شده بود و راحت تر نفس می کشیدم. ولی حرارت بدنم دوباره برگشته بود. آرام بودم و سکوت ماشین را فقط صدای آرام آهنگ الهه ناز استاد بنان می شکست.

صندلی را با زور و اجبار برایم خوابانده بود و پالتویش را رویم انداخته بود و من داشتم از آهنگ مورد علاقه ام لذت می بردم. زیر لب تکرار می کردم "الهه ناز با دل من بساز". با یادآوری گذشته بغضم گردو شد در گلویم. صدایی که در پنج سالگی برایم می خواند "باز می کنم دست یاری به سویت دراز، بیا تا غم خود را با راز و نیاز، ز خاطر ببرم".

نمی دانم. شاید هم برای من نمی خواند و برای الهه نازش که رفته بود و من مانده بودم می خواند. واقعاً نمی دانم! الهه نازش که واقعاً الهه بود و من از این الهه هیچ سهمی نداشتم. سهم فقط یک عکس کوچک بود و لبخند قشنگی که تا ابد روی ذهنم خط انداخت!

نگاهی به مرد آرام کنارم انداختم. ساکت و صامت به راهش ادامه می داد. اشک هایم را که نمی دانم کی فرو ریخته بود پاک کردم تا نفهمد که گریه می کرده ام. کاش می دانستم او کیست. کاش می دانستم که چه بلایی سر زندگی تکراری و ملال آورم آمده است.

-گریه برای چیه دختر خوب؟

عجیب است این مرد. حتی نگاهی به من هم نیانداخته بود و فهمیده بود که گریه می کنم؟ چگونه؟

حیرت زده گفتم:

-شما که حتی به من نگاهی هم نمی اندازی پس چطور فهمیدی که دارم گریه می کنم؟ اون هم گریه ی بی صدایی که..

لبخندی آرام اما غمگین روی لبش نشست و زمزمه کرد:

-وقتی گریه می کنی پاهاتو عصبی تکون می دی!

داشتم دیوانه می شدم. دوست داشتم بفهمم این مرد. این مرد.. این مرد.. نمی دانستم چه بگویم. چگونه فکر کنم. اصلاً چگونه این اعجوبه ی کناری ام را توصیف کنم. برای خودم که قابل توصیف نبود!

او مرا بیشتر از خودم هم می شناخت! این دیگر عادی نبود! به خدا که نبود.

هنوزم نگاهم نمی کرد:

-لازم نیست خیلی حیرت زده بشی. من روی حالات افراد خیلی دقیقم!

سرم را تکان دادم. نه. نه. نه. این نبود. مطمئنم که نبود. داشت خودش را تیرئه می کرد. می خواست که من اینقدر تعجب نکنم. چون واقعاً چیزی به دیوانه شدنم نمانده بود! چیزی نمی گفتم. یعنی چیزی نداشتم که بگویم، چون هر چه می گفتم دلیل های خوبی می آورد تا از گفتن دلیل اصلی فرار کند و این وسط من بودم که الکی خسته شده بودم!

تنها چیزی که بهش واقف شده بودم همین بود "او مرا بیشتر از همه ی آدم های دور و برم می شناخت".

اواخر آزاد راه تهران-ساوه بودیم که راهش را به سمت شهر ساوه کج کرد و جاده ی اصلی را رها کرد. تعجب کردم از این کارش. اگر می خواست به راهش ادامه دهد و از ساوه هم بگذرد نباید ساوه-سلفچگان را رها می کرد.

ریشه های بی اعتمادی ام آنقدر قوی شده بودند که روی قلمب سنگینی می کردند. از ناتوانی و مریضی خودم لجم گرفت. من چه کار کرده بودم؟ خودم را به دستش سپرده بودم که چه؟ او مگر که بود؟

با بی اعتمادی زیر چشمی می پاییدمش. حال خراب و سرفه هایم را فراموش کرده بودم و در حال تجزیه و تحلیل اتفاقات دور و برم بودم.

مانند این خنگ ها خودم را به دستش سپرده بودم. از کجا معلوم که خودش پشت سر قضیه ی ربوده شدن من نباشد؟ آن طور که او مرا نجات داد بعید به نظر می رسد که کاسه ای زیر نیم کاسه اش نباشد!

حال و احوال مریضم روی ذهنم اثر گذاشته بود و مریضش کرده بود. من اصلاً سوال پیچش نکرده بودم. بیشتر سعی نکرده بودم که اطلاعاتی ازش به دست بیاورم. به حرف های گنگش اعتماد کرده و خودم را در مخمصه ی دیگری انداخته بودم.

از کجا معلوم آن کسانی که همیشه تعقیب می کردند نوچه های این مرد نباشند؟ از کجا معلوم که...

کنار داروخانه ای پارک کرد و سریع پیاده شد. نفسم داشت قطع می شد. این را متوجه شده بود انگار. نباید حتی دارویی که می آورد را هم بخورم. حاضرم بودم بمیرم ولی نمی خوردم.

اعتمادی ندارم. نمی شود بخورم. دیدی خوردم و بیهوش شدم و بعدش بلایی که می خواهد را سرم آورد.. نه خدایا!

باید می رفتم. ولی کجا؟ هیچ چیز همراهم نبود. هیچ چیز. نه پولی. نه گوشی موبایلی و نه حتی یک وسیله ی دفاعی! خدا من را بکشد با این هم خنگی ام.

من بیمارم. با این حال چگونه این همه احتمال را باید می دادم؟ حالا که نمی دانم چگونه مغزم شروع به کار کرده و دارم کم کم می فهمم که نباید می آمدم!

بدبختانه مشکلم این بود که اینجا را هم که نمی شناختم. ممکن بود پیاده شوم و گیر مرتیکه ی نا اهلی بیوفتم و دیگر خر بیاور و باقالی بار کن! شکوهمند قابل اعتماد تر بود تا یه غریبه ی دیگر.

این همه فشار باعث شده بود که گریه ام بگیرد. بدنم به لرزه افتاده بود و شکوهمند تازه یادش افتاده بود که نسخه ی داروهایم را بگیرد. تبم بالا رفته بود و حرارت بدنم به شدت زیاد شده بود.

قطره اشکی از چشمم چکید. چرا یادم نمانده بود که هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیرد؟ شکوهمند که بود؟ این مرد که بود؟

«گازی به ساندویچ فلافل میان دستانم می زنم و با همان دهن پر، هیجان زده می گویم:

-سکوی پرتاب دوم من آماده اس. اگه من انتخاب بشم از بین طراح های شرکت نونم توی روغن.

می خندد:

-باشه بابا. خفه نشی.

ته مانده ی نان را هم می جووم و از روی نیمکت زنگ زده ی پارک بلند می شوم:

-بذار کارم بگیره می بینی کجاها می رسم. دیگه فکر کردی می یام اینجا باهات فلافل گاز می زنم؟ نه جونم. طراحی واسه ی مهرآسا می تونه من رو برسونه به اوج. همون جایی که همیشه آرزوش رو داشتم و براش تلاش کردم.

با خنده سرش را تکان می دهد و همراهم بلند می شود:

-دیوونه ای به خدا. انشالله به مراد دلت می رسی. ولی شنیدم این شکوهمند بدجور سخت پسند.

چشمکی می زنم:

-من هم کم کسی نیستم. آهو غفارم!"

آره دیدیم کم کسی نیستی.. جان خودت. شکوهمند. مدیر مهرآسا. آری مدیر مهر آسا.

مهرآسا.. کارخانه های زنجیره ای لبنیات. طراحی... تصویر سازی... قالب های پنیری که توی ذهنم بود. قرار بود طرح بزمن. برای مهرآسا طرح بزمن. مرا قبول کرده بودند یا نه؟ کرده بودند یا نکرده بودند؟ اصلا طرحم را پیاده کرده بودم یا نه؟ مهرآسا قبول کرده بود؟ اگر قبول کرده بود پس اینجا چه می کردم؟ قرار بود پرواز کنم. من که هنوز روی زمینم. الناز گفته بود سخت می پسندد. راست گفته بود ولی من را پسندیده بودند یا نپسندیده بودند؟

یادم نمی آید.. گیج گیجم.. گفتم شکوهمند رئیس شرکت مهرآسا است؟ مطمئنی؟ نمی دانم. این لحظه همه چیز به هم ریخته است و دارم از شدت سرما می میرم. سردم است و شکوهمند دیر کرده است. تیم بالا رفته و خس خس سینه ام برگشته. چشمانم دارند روی هم می افتند.. حس کسی را دارم که وارد دنیایی دیگر شده است. دنیایی از جنس اغما.

همه ی اطلاعات ذهنم درهم پیچ خورده اند. گویی ویروسی مخرب به جان سیستم های مغزم افتاده است و دارد از بینشان می برد! سی پی یوها را اول از همه خراب کرده است! خرابشان کرده.. خرابشان کرده.

راستی شکوهمند که بود؟ گفتم مدیر مهرآسا بود؟

-آهو.. چته؟ آهو..

همه چیز را می شنیدم و در عین حال نمی شنیدم. حالم خوب بود و نبود. شکوهمند مدیر مهرآسا بود و نبود. نمی دانم، اعتماد داشتم بهش یا نداشتم؟ من که بودم اصلاً؟ من ربوده شده بودم به دست شکوهمند یا شخص دیگری؟ آن زن کی بود؟ اگر خود شکوهمند نبود پس که بود؟ خود شکوهمند که نه، چرت می گویم. شکوهمند زن که نیست مرد است. آن زن را می گویم. موهایش بلوند و مش بود. قاطی با هم. چشمانی داشت ترسناک و متنفر.. از من یا شخص دیگری؟ کی بود؟ آشنا که نبود. سیگارش را پشت دستم خاموش کرده بود!

مستوفی گفته بود که قرار است مهرآسا برای تبلیغات به شرکتان بیاید. مهرآسا. غول بزرگی که همه آرزویش را داشتند که برای محصولاتش تبلیغ کنند. پس گفتم مدیر مهرآسا شکوهمند است؟ شکوهمند. الناز وقتی دیده بودش گفته بود چشمانش سگ دارد. چشمانش. آری چشمانش. همان ها که از من پنهانشان می کرد.. بابا زمزمه می کرد "ای الهه ی ناز". بابا برای مامان مُرده زمزمه می کرد. مامانی که فقط عکسی کوچک ازش داشتم و لبخندی که توی عکس به من که توی شکمش بودم هدیه کرده بود. بابا می گفت الهه ناز. الهه نازش من بودم یا مادرم که فتوکپی برابر اصلش بودم؟ من الهه بودم؟ من که بدبختی بیش نبودم. من. من الهه کسی نبودم که.. من کیستم؟ جز همان صورتک خندان و شاد که هر لحظه هراس داشتم فرو بریزد و آبرویم را ببرد؟ من کیستم؟ دختر حسین غفار. مردی که عاشقانه دوستم داشت و الهه ناز خطابم می کرد. من که الهه نبودم؟ بودم؟ نه نبودم.

-آهو... لعنتی یه چیزی بگو.

شکوهمند. شکوهمند. شکوهمند... مردی که فقط یک فامیل ازش به خاطر داشتم. مردی که نمی دانستم کیست و چگونه از رازهای زندگی ام خبر دارد. رازهایی که راز نبودند و دو سه نفر موجود در زندگی سگی و تکراری ام می دانستندشان.. دو سه نفر صمیمی دور و برم.. دوتایشان که مرده بودند و یکی شان را که... راستی شکوهمند مدیر مهرآساست؟ چرا من در عین حال که همه چیز می دانم هیچی را نمی دانم؟

چیزی سفت میان دندان هایم بود و داشتم گازش می گرفتم. تنم می لرزید و من تشنجی بودم. من آسم داشتم و این ها رازهای زندگی ام بودند که فقط دو سه نفر می دانستند و شکوهمند هم چهارمشان بود. شکوهمند لعنتی که نمی دانم دقیقاً جایگاهش در زندگی ام کجاست هم می دانست.

همان که چشمانش را از من مخفی می کرد. باید اعتراف کنم که چشم هایش را که به همه نگاه می کرد به جز من، دوست دارم. چشمانش را فقط دوست دارم. دوستشان دارم.

عیبی که ندارد دنیا که همیشه از من رو برمی گرداند شکوهمند هم پشت بندش. عیبی که ندارد اگر شکوهمند "رو برگرداند". همه رو برگرداندند شکوهمند هم پشت بندشان..

روبرگرداندند. همه شان. مامان اولین نفر بود در شروع اولین روز زندگی سگی ام. بابا دومین نفر وقتی تازه از آب و گل درآمده و شش ساله شده بودم. خاله مهدیس هم وقتی تازه دانشگاه قبول شده بودم. راستی شکوهمند این ها را هم می دانست؟ بهش بگویم که دایره ی اطلاعاتش تکمیل شود؟

بگویم یا نگویم؟ دارم گاز می زنم. انگشتش که نیست. کمر بند هم نیست. زبانم که نیست. پس چیست؟ اصلاً ما کجا هستیم؟ شکوهمند کیست؟ می دانم و نمی دانم. حالم خوب است و نیست. دارم تشنج می کنم دیگر؟ یا نه؟ تشنج. این کلمه چهار حرفی که از بچگی وبال گردنم شده بود. محسن هم تشدیدش کرده بود. راستی محسن که بود؟ از خیلی وقت است این اسم را فراموش کرده بودم. محسن؟ می دانی کیست؟ اگر می دانی بگوها. نمی ترسم. از عامل تشدید تشنج هایم در بچگی نمی ترسم. بگو! نگذار جیغ بکشم جلوی مرد غریبه. بگو... آبرویم می رود نگذار جیغ بزنم.

بگو بابا چرا می گفت الهه ناز؟ چرا شکوهمند الهه ناز گوش می داد؟ نکند او هم الهه داشت؟ الهه بابا من بودم یا مامان؟ مامان الهه بود یا من که ثمره ی عشقی افلاطونی بودم؟

شکوهمند الهه داشت؟ الهه اش کی بود؟ دیدی گفتم تو غلط می کنی از کسی خوشت بیاید. "هر چه این احساس را در انزوا پنهان کند- می تواند از خودش تا کی مرا پنهان کند؟"

شکوهمند هم الهه دارد. این هم الهه دارد. توی بدبخت را چه به الهه دوست ها. تو را چه به اعیان ها. شکوهمند از اعیان ها بود دیگر یا نبود؟ اگر نبود پس مهرآسا مال که بود؟

آ. گفتمی مهرآسا.. مدیر مهرآسا شکوهمند بود دیگر؟ همین شکوهمند خودمان؟ همین که چشمانش را دوست دارم؟ همین؟

همین که حالا دارد با عجز نگاهم می کند و نگاه نگرانش آتش به قلب و جانم می زند؟ همین؟ همین لعنتی که حالا که در این وضعم و نمی دانم حالم خوب است یا نیست نگاهم می کند؟ همین؟ همین که چشم های خاکستری اش را دوست دارم؟

راستی یادم بینداز که رنگ و هایلایت های موهایم را عوض کنم. می دانی که دوست دارم همیشه خوشتیپ باشم ولی فراموش کارم.

اینقده غر نزن. باید خوشکل باشم. باید خوشکل باشم تال عقده هایم را خالی کنم با تعریف دیگران از قیافه ام. می فهمی؟ غر نزن. "عشق، قابیل است؛ قابیلی که سرگردان هنوز-کشته خود را نمی داند کجا پنهان کند!"

اخم نکن دیگر. غر هم نزن. من فقط چشم هایم را دوست دارم نه چیز دیگری. به خدا فقط همین. باور کن! چرا اینقدر بدبینی. چشم هایم مرض مسری دارند. بیا و نگاهشان کن. ببین چقدر زیبا هستند؟

دلت می آید بگویی بهشان فکر نکن؟ نمی توانم. هر چه خود را به کوچه علی چپ می زنم بی فایده است. به هر فرعی که وارد می شوم می بینم که در همان خیابان اصلی قبیل قرار دارم. "در خودش، من را فرو خورده ست، می خواهد چه قدر- ماه را بیهوده پشت ابرها پنهان کند؟"

حالم خوب نیست. تروخدا اینقدر بی انصاف نباش. مامان. چشم به راهم. مامان! بیا!

*پرده ی جنب: پرده ی پوشاننده ی ریه ها.

وقتی چشم هایم را باز کردم توی اتاقی سفید رنگ بودم. بوی اتانول و افروز و هزار کوفت و زهرماری که توی هوا پیچیده بود هم نشان می داد که توی بیمارستان هستم. چشمانم گیج می زدند. مانند خودم. این روزها زیادی گیج می زنم. راستی چه شد؟ مگر نرفته بودیم داروخانه؟ رفت دارو بخرد و برگردد و خیلی دیر کرد و انگار که من خوابم برد.. خوابم برد دیگر. نه؟!!

بدنم آرام بود و درد کمی را فقط حس می کردم. به دستم سرم وصل بود و جای سرم و ساعد های دو دستم کبود بودند. اخمی کردم و نگاه از دستم هایم گرفتم.

در باز شد و قبل از قامتش بوی تام فورد نمایان شد و به پرزهای بویایی ام که گویی همیشه بهشان چسبیده بود، اضافه شد، بعد از تام فورد قامت بلندش نمایان شد. قدش حول و حوش صد و هشتاد و پنج بود. سعی کردم فراموش کنم که از قد بلند خوشم می آید. از چشم های خاکستری بیشتر!

کنارم ایستاد و چشمانش را ریز کرد. همچنان خیره نگاهم نمی کرد. متاسفانه! آرزویم بود روزی بهشان خیره شوم. خیره شوم و کشفشان کنم. آرزویم بود روزی از فاصله ای نزدیک می دیدمشان و درون خاکسترهایشان به آتش کشیده شوم. تیله های شیشه مانندش چیزی نبودند که من یکی بتوانم ازشان بگذرم. من اهلهش نبودم! اعتراف می کردم که چشم هایم را دوست دارم. اگر بی حیاییست، خوب بگذار باشد. من بی حیایم!

ولی هنوزم بی اعتماد بودم. به این تیله ها هم بی اعتماد بودم. مرا آورده بود کجا؟ کدام بیمارستان؟! ساوه بودیم دیگر؟

-قرار بود کجا بریم که سر از ساوه درآوردیم؟

سکوت را من شکستم چون انگار مرد روبه رویم، ایکس موردنظر می خواست هم چنان خاموش باشد.

به طرف پنجره ی مشبک توی اتاق رفت:

-اهواز.

ابرویی بالا انداختم. اهواز؟ چرا اهواز؟ این همه شهر؟

تعجبم را به زبان آوردم:

-چرا اهواز؟

شکوهمند: چون در حال حاضر امن ترین جای ممکن برای تونه.

-ولی من اهواز کسی رو ندارم.

شانه ای بالا انداخت:

-من که دارم.

تعجبم بیشتر شد. می خواست مرا ببرد پیش اقوامش چه بگوید؟ چرا اعتماد کردم خدایا؟ چرا؟ کسی از ته ته های قلبم فریاد می زد "به خاطر خاکستری هایش" و من صدایش را در نطفه خفه می کردم.

به خاطر خاکستری هایش بود؟ نه؟ آری. خاکستری های تيله ای. "ابر و باد و مه و خورشید و فلک مطمئنم- همه در گردش چشم تو تعادل دارند."

سرم را با بی قراری تکان دادم تا افکار مزاحمم دور شوند و بگذارند تمرکز کنم:

-من خیلی گیجم آقای شکوهمند. تروخدا یه خورده برام توضیح بدین. نمی تونم اعتماد کنم بهتون. نمی تونم!

با خشم به طرفم برگشت:

-اولاً اسم من علیرضاست. حق نداری با فامیل صدام کنی. دوماً برات بیشتر بگم و توضیح بدم تا حالت از اینی که هست بدتر بشه؟ فکر کردی نمی دونم از بس خودخوری کردی و با بی اعتمادی نگاهم کردی و ترسیدی و با هزار کوفت و زهرماری که به ذهنت رسید خودتُ به این روز انداختی. دختر چرا نمی فهمی؟ چرا؟ دارم بهت می گم چونت در خطر. من نه از الان، بلکه از خیلی وقته سایه به سایه دنبالتم. می فهمی یا بیشتر بازش کنم؟ چه بخوای چه نخوای باید با من بیای. هیچ راه دیگه ای هم نداری. بخوای جفتک بیرونی کولت می کنم و می برمت. پس روی اعصابم راه نرو!

زانوهایم را در بغلم جمع کرد و سرم را رویش گذاشتم. از خیلی وقت است؟ یعنی چه؟ قطرات اشک از چشمم چکیدند. من بی کس و تنها بودم ولی او حق نداشت. حق نداشت با من اینگونه صحبت بکند و صدایش را بالا ببرد! حق نداشت!

همیشه همین بودم. هیچ وقت نشده بود حقم را بگیرم. همیشه مظلوم بودم و یتیم بودم بیشتر به این قضیه دامن زده بود.

اسمش هم که علیرضاست. چرا هر چه که این لامصب داشت را من از قبل دوست داشتم؟ فقط اسمش مانده بود به کلکسیون علاقه مندی هایم اضافه شود که شد!

با حس نوازش سرم که روسری صورتی بیمارستان رویش بود توسط دست هایش به خودم آمدم. سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. نگاه گریانم را که دید به سرعت رویش را برگرداند و موهایش را در چنگ گرفت و دور شد. چرا حس می کردم در عین اینکه می خواهد به من نزدیک شود، علاقه به دور شدن دارد؟!

وقتی از اتاق بیرون زد، ب عد از چند دقیقه مرد مسنی که گویی دکتر بود وارد شد. لبخندی مهربان زد و همان طور که به طرفم می آمد گفت:

-حالت چگونه دخترم؟

واژه ی "دخترم" توی گوشم پیچید. دخترم. دخترم. دخترم!

لبخندش را با لبخندی که شیرینی اش را با تمام وجود حس می کردم و از اثر شنیدن واژه ی دخترم بود، دادم. خوبم.

لبخندش اش حفظ کرد:

-درد قفسه ی سینه؟ حس حس حس؟ تنگی نفس؟

-نه.

پرونده ی روی میز را برداشت:

-خوب خداروشکر. شوهر پزشکت که می ترسید بهت دست بزنه کجاست؟

تعجب نکردم. خوب مسلماً باید فکر می کردند که شوهرم است:

-چرا می ترسید بهم دست بزنه؟

از این تعجب کرده بودم. دکتر خندید:

-ترسیده بود بیچاره. دست و پاشو گم کرده بود ولی خوب تونسته بود خودش کنترل کنه. اگر اقدامات اولیه ش بعد از تشنج نبود الان ممکن بود اینجا نباشی دخترم!

تشنج؟ من تشنج کرده بودم؟ کی؟ چرا یادم نمی آمد؟

قبل از اینکه از اتاق خارج شود گفت: توی فکرش نباش. همیشه ما پزشکا وقتی بیمار یکی از اعضای خانواده مون یا عزیزمون باشه نمی تونیم به اقدام درست و حسابی دست بزنیم یا به عبارت دیگه دست و پامون رو گم می کنیم!

دوباره خندید و از اتاق بیرون زد. پوفی کردم و در دل به حرف هایش پوزخند زدم.

روز سوم بود که در بیمارستان بودم. حال از خودم به هم می خورد. کثیف بودم و حس بدی بهم دست داده بود. خدا را شکر که قرار بود امروز از این زندان مرخص شوم.

به کتابی که علیرضا برایم آورده بود نگاهی انداختم. "بیشعوری"*. خندیدم.

وقتی دیدمش اولین جمله ای که به ذهنم خطور کرد را گفتم «یعنی با هدیه دادن این کتاب به من، علناً می خواستین بگین که یه بیشعور به تمام عیارم» و او به حرفم خندیده بود و گفته بود که می داند چقدر به کتاب های روانشناسی علاقه دارم و باز مبهوت شده بودم. او این ها را از کجا می دانست؟ نه واقعا؟ علم و غیب که نداشت. این که دیگر حالات دقیق افراد نبود. وقتی این را بهش گفتم، لبخندی با معنی زد و با گفتن "به وقتش" اتاق را ترک کرد!

تا خودش نمی خواست نمی توانستم حرفی را از زیر زبانش بیرون بکشم. این را در همین سه روز که بیشتر بهش نزدیک شده بودم، فهمیدم. البته آن حرفی که شب اول در بیمارستان بودم هنگامی که خشمگین شده بود و گفته بود داشت مغزم را می جوید. او از خیلی وقت بود مرا می شناخت. درست حدس زده بودم. سایه به سایه دنبالم بود! این دیگر ورای تصور من بود! مگر من که بودم؟

با شنیدن صدای در، چشمانم را از کلمات کتاب بالا کشیدم تا رسیدم به چشمانش. سلام آرامی کردم که جوابی به آرامی سلام خودم شنیدم.

به طرف کمد توی اتاق رفت و ساک کوچکی را بیرون کشید. لباس هایم درونش بود. به طرفم آمد:
-مرخصت کردم. زود آماده شو.

سرم را تکان دادم. ساک را به دستم داد و بدون هیچ حرف اضافه ای بیرون رفت. امروز حالش خوب نبود! این را از صبح که دیدمش متوجه شده بودم. نمی پرسیدم چون می دانستم جوابی نخواهم داشت.

پوفی کردم و روی تخت نشستم. بهتر بودم و دیگر از آن سرفه های بد هم تقریباً خبری نبود. البته به سلامتی آنتی بیوتیک های قوی که به خوردم داده بودند!

لباس های بد بو و مزخرف بیمارستان را از تنم درآوردم و لباس های توی ساک را پوشیدم. نمی دانم کی علیرضا رفته بود و برایم خریده بود. شلوار پشمی و شیکی به همراه شال و پالتوی ستش. شالم را سرم انداختم و با برداشتن وسایلم آرام آرام بیرون رفتم. هنوزم کمی بی حال بودم ولی در آن حد نبود که نتوانم راه بروم. توی راهروی منتهی به سالن اصلی بخش روی صندلی ها نشسته بودم.

با دیدنم سریع بلند شد و به طرفم آمد. ساک را از دستم گرفت و بدون اینکه بگذارد عکس العملی نشان دهم، انگشتانش را به دور بازویم حلقه کرد. انگشتانش اصلاً با بازویم در ارتباط نبودند ولی بازم معذب بودم. اعتماد نداشتیم.

برداشت اشتباه نکنی ها. من به خودم اعتماد نداشتیم. به علیرضایی که در طی این سه روز هر کاری کرده بود تا خوب شوم اعتماد پیدا کرده بودم ولی به خودم اصلاً!

شاید هم اعتماد به خود را از دست داده و محولش کرده بودم به علیرضا! اعتماد نداشتیم که همان طور که چشمانش را دوست دارم یهو محبتم قلمبه شود و گرمای دستانش را هم به سبب علاقه هایم اضافه کنم! آغوشش را و بعد تمام وجودش را!

من این را نمی خواستم. تمام عمرم سعی کرده بودم منطقی باشم. ولی از وقتی که با این موجود عجیب و غریب کنارم آشنا شدم منطقم را از دست رفته دیدم. در برابرش منطقی جریان نداشت! گویی جریانش قطع شده بود و فقط دلدادگی و علاقه را به هم جاری می کرد.

نفس عمیقی کشیدم که بوی تام فورد گرم و تلخش توی بینی ام پیچید! لعنتی!

کمکم کرد از شاسی مزخرف ماشینش بالا بروم. هیچ وقت از ماشین شاسی بلند خوشم نیامده! در دل به حرف خودم پوزخندی زدم. جوری درباره ی شاسی بلند ها نظر می دادم که انگار خودم هفته ای چندتایش را عوض می کردم و تخصص کامل دارم!

نگاهی به ماشین انداختم و آهی کشیدم. مرا چه به این اعیان ها. من با آن خانه ی اجاره ای در حاشیه ی شهر، آری همان جا که می گویند زیر پوست شهر است، همان جا زندگی می کردم. همان جایی که دختران بزرگترین آرزوییشان ازدواج بود. ازدواج با مردی که فقط بتواند شکمشان را سیر کند. همان جایی که وقتی دختری ساعت ده شب در خیابان باشد، مانند خودم که مجبور بودم صدتا اتوبوس و کورس عوض کنم تا به خانه برسم، آری من و امثال من که برای لقمه ای نان حالا گیرم که بلند پروازی هم داشته باشیم. خودمان را به آب و آتش می زدیم. فقط شریف بار بیایم.

همین منی که وقتی ده شب خسته و کوفته برمی گردد به خانه باید از خودش در مقابل پیشنهاد های بی شرمانه ی مردهایی که در خیابان ها در چنین ساعتی پرسه می زنند محافظت کند! همین منی که با دیدن قیافه اش کل زن های محل صورتشان توی هم می رود مبادا که شوهرانشان از راه به در شوند.

تقصیر من چه بود که زیبا بودم و زیبایی را دوست داشتم؟ من که آسته می رفتم و آسته می آمدم. من که کاری به کار کسی نداشتم. آری همین منی که از خیلی وقت است منطقی شده که در چنین محله ای زندگی می کند و زندگی اش با امثال شکوهمند فرق می کند. همین منی که به خاطر بلندپروازی هایش، شب دیر برگشتن هایش، زیبایی و آراستگی اش در چنین محله هایی دختر ناسالمی خوانده می شود!

البته این لقب شریف زیادی باکلاس بود و مردم آن محله لقب های قشنگ تری به دخترانی مانند من می دادند. آه آری. همین منی که جنسش از نظر بیشتر مرد ها فقط به دردیگ کاری خورد!

من در چنین شهری زندگی می کردم. در چنین کشوری با چنین اعتقاداتی. من را چه به اعیان هایی که خانه هایشان آن بالاها بود. آن بالاهایی که حتی آب و هوای منطقه شان فرق می کرد. گویی خدا حتی آب و هوایشان را اختصاصی فرستاده بود تا خسته نشوند! بالا شهر برف می آمد و پایین شهری ها، همان زیر پوست شهر آفتاب را تحمل می کردند. واقعاً چرا دنیا این گونه بود؟ چرا این قدر ناعادلانه سهم هایش تقسیم شده بودند؟

من با این وضع زندگی نباید به چشم هایی خاکستری فکر می کردم. چشم هایش مرض مسری داشتند خوب داشته باشند. من واقعیت های زندگی را همیشه می دیدم. خرده نگیر بر من. مجبورم. این طور بار آمده ام، که قناعت کنم. که پایم را از گلیمم درازتر نکنم. منم که گلیمم آنقدر کوچک بود که پاهایم را باید در آغوش می گرفتم تا جایم بشود، درازی که پیش کش! "شمعم اما در خودم خاموش از بس بوده ام- اشتیاق صحبت پروانه را گم کرده ام"

آهی کشیدم و رویم را به طرف خیابان گرفتم و نگاهم را به رهگذرانی دوختم که شاید هیچ کدامشان یا شاید همه شان دردهایی مشابه دردهایم داشتند!

*بیشعوری: کتابی روانشناسی نوشته ی دکتر خاویر کرمنت.

نمی دانم چند ساعتی توی راه بودیم، چون بیشتر مسیر را خواب بودم و او بی هیچ صدایی، سکوتی را فراهم کرده بود تا راحت باشم. روی صندلی عقب خوابیده بودم و پتویی مسافرتی رویم بود. گرمای بخاری باعث نفوذ رختی عجیب به تک تک سلول هایم شده بود. آرام بودم و پر از فکر و در عین حال طوفانی و خالی از هر چیزی! مانند شخصی سرگردان شده بودم که بر چند راهی قرار دارد و نمی داند کدامشان را انتخاب کند تا به مقصدش برسد. از هر طرف که فکرش را می کردم به علیرضا شکوهمند می رسیدم و رفتار عجیب و غریبش.

آهی کشیدم:

-کی می رسیم؟

با صدای آرامی جواب داد:

-داریم می رسیم اندیمشک. دو ساعت، دو ساعت ونیم دیگه انشالله اهوازیم.

سری تکان دادم و از حالت دراز کش درآمدم و شالم را درست کردم. آرام نشسته بودم و به جاده چشم دوخته بودم. نگاهم به خط های ممتد جاده بود و سبقت ممنوعی که از معنی این خطوط می گرفتم.

این دنیا در هر چیزش نشانه ای داشت. مانند همین خطوط. این خطوط برایم تداعی کننده زندگی خودم بودند. من هیچ وقت برایم مجاز نبوده که سبقت بگیرم. سبقت بگیرم از دنیایی که عجیب همیشه برایم خط های ممتدی به همراه داشت! دنیایی که از وقتی به دنیا آمدم راه را نشانم داد و من کم کم و تنها بدون هیچ آموزشی از طرف کسی قوانین این جاده را آموختم. بهتر از هر شخص دیگری که بهترین تعلیم دهنده را داشته باشد!

می دانی همیشه چیزی را که خودت کم کم کشف کنی و در پیچ و خم هایش گم شوی و دوباره دنده بک بگیری و برگردی و دوباره روز از نو، روزی از نو، آنقدر برایت ارزشمند می شود که هیچ وقت قوانینش را فراموش نکنی و درست هیچ وقت فراموش نشود. این دنیا از ازل تا ابد همین بوده و خواهد بود. خصوصاً برای اشخاصی مانند من و امثال من!

پوزخندی غمگین روی لب هایم نقش بست. امروز از آن روزهایی بود که یاد فلاکت های خودم افتاده بودم. همان فلاکت هایی که نقششان همیشه روی صورتم بود و من با کشیدن نقابی شاد و سرحال و همین طور بی خیال، پنهانشان کرده بودم!

وقتی وارد اندیمشک شدیم راهش را به سمت مرکز شهر کج کرد. گرسنه بودم و خدا خدا می کردم چیزی بگیرد تا این شکم وامانده را ساکت کنم. من برعکس ظاهر تقریباً لاغر، غذا زیاد می خوردم. همیشه هم الناز سرم غر می زد که چرا چاق نمی شوم و من می خندیدم و می گفتم که خدا همه جوهره هوایم را داشته و دارد!

همان طور که حدس زده بودم کنار رستورانی بی نهایت شیک پارک کرد. پیاده شد و گفت: پیاده شو.

شال و موهایم را درست کردم و پیاده شدم. خوب شد پالتویم چرم بود وگرنه اگر جنس دیگری بود با آن حالت خوابیدنم بدجور چروک می شد.

وقتی وارد رستوران شدم و دیدم که چگونه تحویلش گرفتند، دستگیرم شد که همیشه به اینجا می آید. رستوران لوکس و خوبی بود. میز کنار پنجره ی سرتاسری رستوران را انتخاب کردم و نشستم. حوصله نداشتم بروم و دست هایم را بشویم.

روبه رویم نشست و به بیرون چشم دوخت. هوا بارانی و گرفته بود. نم نم باران هم شروع شده بود و داشت زمین را خیس می کرد.

همان طور که به دور دست خیره شده بود گفت:

-دستات بلند شو بشور.

-حوصله ندارم.

به طرفم برگشت، عجیب بود برایم که چرا به چشم هایم نگاه نمی کند. شاید خیلی خدا پیغمبری بود. نمی دانم. راستش من اینگونه نبودم. به خدا خیلی اعتقاد داشتم ولی در قید و بند حجاب و نماز نبودم. متاسفانه تا حالا که بیست و سه سال سن دارم کسی را ندیده بودم که از ته دلش به خدا اعتقاد داشته باشد. می دیدم آدم هایی را که نماز می خواندند و حجابشان هم کامل بود ولی در قید و بند و چارچوب های الهی نبودند. اعتقاد داشتم که چنین آدم هایی خودشان را گول می زنند. خیلی ها را دیده بودم که به راحتی ظن و گمان های بی شرمانه و زشتی درباره ی دیگران می کنند. نمونه اش مردم محل زندگی خودم بود.

سرش زیر بود و با جعبه ی کلینکس روی میز بازی می کرد. صدایش را شنیدم:

-استیک گوشت سفارش دادم. مشکلی که باهاش نداری؟

سرم را تکان دادم و دیگر متحیر هم نشدم. راستش توی این چند روز آنقدر از اطلاعاتش درباره ی خودم متعجب شده بودم که برایم عادی شده بود! استیک را دوست داشتم. غذای مورد علاقه ام بود که از خیلی وقت بود نخورده بودم. گوشت گران بود و همیشه هم نمی شد درست کنم. بودجه ام که برای خوردن توی رستوران هایی که استیک درجه یک داشتند هم که آنقدر کم بود که فکر کنم اگر می رفتم به چنین رستوران هایی با پول هایم شاید می شد آب معدنی خرید!

حالا وقت این فکرها بود؟ زهرخندی توی دلم زد. تو چه می دانی از تفاوت های فاحش زندگی ام با مرد روبه رویم. من این ها را یادم می آید که شیفتگی ام از بین برود. که آرام آرام دل نبندم. که عاشق نشوم. که دیوانه نشوم. که شیدا نشوم! بفهم نفهم. بفهم!

گارسون در حال چیدن میز بود. نگاهی به مارچوبه های سبز و کمی پخته انداختم که برای تزئین استیک با سس قارچ استفاده شده بودند. روغن زیتون ازشان می چکید. چاقو و چنگالم را برداشتم و مشغول خوردن شدم.

بعد از اینکه ناهارمان که چند ساعت هم از موعدش گذشته بود تمام شد، علیرضا رفت که حساب کند و من هم از رستوران بیرون زدم. هوا رو به سردی می رفت و نم نم باران هم بند آمده بود. غروب بود و دلگیر. هوای بارانی هم که به دلگیرتر شدن هوا دامن زده بود.

وقتی به اهواز رسیدیم ساعت نه شب بود. من تا حالا به اهواز نیامده بودم ولی تعریف این شهر را از الناز شنیده بودم. می گفت پل های قشنگی دارد. اهواز از اندیمشک سردتر بود چون هوا ابری نبود. بیشتر مه شهر را در برگرفته بود.

علیرضا: آهو.

به طرفش برگشتم:

-بله؟

علیرضا: قصدم از انتخاب اهواز برای موندنت این بود که اینجا برات امنیت داره چون که تقریباً کسی نمی دونه که من یه مادربزرگ اینجا دارم. همه فکر می کنن مادربزرگم رفته آمریکا پیش پسرش. خصوصاً اون شخصی که پشت سر قضیه ی دزدیدنت بود. من خودم همیشه برای تمدد اعصاب می یام اینجا.

سرم را تکان دادم:

-هنوزم نمی خوایید بگید که چه کسی دنبال من؟

لبخندی زد:

-قرار بود من علیرضا باشم فقط.

عصبی شدم:

-می شه حرف رو عوض نکنید؟

لبخندش محو شد و اخمی کرد وحشتناک. انگار دوست داشتم اخم هایش را ببینم که هی عصبی اش می کردم. اخم هایش را دوست داشتم. جذبه اش را بیشتر! خودش را هم که... آه خدای من!

توی خیابانی بلند و عریض پیچید:

-چرا اینقدر مشتاقی که بدونی؟ بهت گفتم که اصلاً این مسئله خوشایند نیست. اگر بگم مطمئنم که روحیه ات رو می بازی و دیگه..

آهی کشیدم:

-باشه. دیگه اصرار نمی کنم.

علیرضا: من برای خودت می گم دختر خوب. این مسئله قابل هضم نیست برات. مخصوصاً الان.

سری تکان دادم و دیگر حرفی نزد. شاید راست می گفت. چون همین الانش هم می ترسیدم وای به حال روزی که بهم بگویند چه مصیبتی بر سرم نازل شده!

کنار خانه ای ویلایی ماشین را متوقف کرد. کمی استرس داشتم. من را با چه عنوانی آورده بود اینجا؟ به مادر بزرگش چه گفته بود درباره ی من؟!

-آقای شکوهمند.

به داشبورد اشاره ای کرد:

-بی زحمت یه ریموت توی داشبورد می شه بدیش به من؟

میان خرت و پرت های داشبورد ریموت را پیدا کردم و به دستش دادم. همین طور که ماشین را داخل خانه می برد ادامه داد:

-چیزی می خواستی بگی؟

-مادر بزرگتون می دونن من به چه دلیلی اینجا؟ اصلاً درباره ی من چی بهشون گفتین؟

بدون آنکه چیزی بگوید پیاده شد. با حرص پوفی کشیدم و پیاده شدم و به او که داشت کت پاییزه اش را از روی صندلی عقب برمی داشت نگاهی انداختم:

-می شه جواب من بدین؟

همان طور که به سمت در ورودی خانه می رفت گفت:

-بیا.

حتی وقت نکردم به دور و برم نگاهی ببینم. به سمتش رفتم:

-سوالم جوابی نداشت؟

در را با کلید توی دستش باز کرد:

-نه تا وقتی که شما دست از سر آقای شکوهمند گرفتن بردارید!

مظلوم گفتم:

-خوب پس چی باید بگم؟ زشته که..

همین طور که وارد می شد داد زد: صاحب خونه؟ کجایی؟

یه تای ابرویم را بالا انداختم. به طرفم برگشت و اشاره زد که بروم داخل. کفشم را درآوردم و توی جاکفشی کنار در گذاشتم. وارد خانه شدم و در را بستم.

به طرف علیرضا برگشتم و بی حواس گفتم:

-آقای..

تیز به سمتم برگشت. لبخندی مظلوم روی لبم نشست:

-باشه. آقا علیرضا خوبه؟

خندید و سرش را تکان داد:

-ای بدک نیست. در ضمن من از مادر بزرگم چیزی پنهون نمی کنم.

با شنیدن صدایی هر دو به عقب برگشتیم. تازه متوجه شدم که بی حواس وارد سالن خانه شده ایم. با دیدن زنی حدود هفتاد ساله لبخندی روی لبم نشست. از آن پیرزن هایی بود که گونه هایشان گل انداخته و سرخ و سفید اند. حتی غبار پیری هم زیبایی صورتش نپوشانده بود. لبخند زنان به طرفم آمد و بغلم کرد. آغوش مهربانانه و مادرانه بود. احساس امنیت کردم. خصوصاً وقتی لبخند دو نفری را می دیدم که حمایت کرده بودند. این آغوش نشانه ی حمایت بود دیگر؟ یا نبود؟

با لبخندی مهربان گفت:

-خوش اومدی عزیزم.

لبم را گاز گرفتم:

-بیخشید مزاحمتون شدم.

اخمی کرد:

-این حرفارو دیگه نشنوم ها. مهمون علیرضا صاحب خونه اس عزیز دلم!

بعد از زدن این حرف به طرف علیرضایی که وسط سالن ایستاده بود و با لبخندی عجیب و غریب نگاهمان می کرد برگشت:

-مادر تو خوبی؟ چرا مدتی سر نمی زنی؟ نمی گی دلم می ترکه از دوریت؟

روی مبل نشست و همان طور که دست هایش را در هم قلاب می کرد به جلو خم شد:

-بی بی گل خودت می دونی چقدر سرم شلوغه. به خدا وقت نمی کنم سرم بخارونم.

بی بی گل به سمت مبل راهنمایی ام کرد:

-بشین عزیزم. غریبی نکن.

روی مبل نشستم. خسته بودم و دوباره احساس می کردم حالم دارد بد می شود.

علیرضا از جا بلند شد و همان طور که از سالن خارج می شد گفت:

-الان می یام.

بی بی گل کنارم نشست و دست هایم را که به هم پیچانده بودمشان را در میان دستانش گرفت:

-عزیزم حتماً خسته ای نه؟

لبخندی از لحن مهربان و قشنگش روی لبم نشست:

-نه اصلاً.

بی بی گل: خداروشکر. علیرضا گفته بود که حالت بد بوده. الان بهتری؟

-شکر خدا بهترم. آقا علیرضا نبودن من الان ممکن بود...

هیسی کرد:

-این حرفا چیه عزیزم؟ وظیفشه.

این را گفت و من فکر می کردم چرا باید رئیس مهرآسا وظیفه اش مداوا و نجات یک آدمی مانند من باشد! وظیفه اش بود؟ برای چه؟ چه کسی او را موظف می دانست؟

سرم را زیر انداختم:

-من تا آخر عمرم مدیونشونم.

خواست چیزی بگویم که علیرضا سینی به دست وارد سالن شد. داشتم ابعاد جدیدی از شخصیت علیرضا شکوهمند را می دیدم و نظرم درباره اش وقتی که به شرکتشان می رفتم تغییر کرده بود! من چنین شخصیتی از این مرد ندیده بودم. اوایل که دیده بودمش برایم مردی مغرور و ثروتمند بود که روی صندلی مدیریت مهرآسا نشسته بود و چند کارخانه زنجیره ای لبنیات داشت که می دانستم اداره ی همه شان به دست خودش است.

اوایل نظرم درباره اش فقط یک مرفه پولدار بود که مطمئن بودم صدتا خدمتکار و خدم و حشم دارد. ولی این روزها، کارهایی که برایم کرده نظرهای قدیمی ام را دگرگون کرده بود. گرچه که آن موقع ها که استارت دوست داشتن چشمانش زده شد هم محبتش زیر سیبیلی بود و من حسش می کردم. مخصوصاً انتخاب بی چون و چرای من برای طراحی و تبلیغ محصول بزرگی که قرار بود بازار کند. انتخابی که باعث حسادت و خشم همه ی کارمند های قدیمی شرکت شده بود!

یا وقت هایی که توی بیمارستان آب میوه های طبیعی را به خوردم می داد و هنگامی که حالم واقعاً بد بود و نمی توانستم غذا بخورم به زور غذا را در حلقم می ریخت. مانند مادری مهربان ازم مراقبت کرده بود و چشم روی هم نگذاشته بود تا خوب شوم و حالا با دست های خودش رفته بود آب پرتقال آورده بود و می دانستم که برای خودش درست نکرده و فکر حال و احوال مریض من است!

چرا سرزنش می کنی؟ اگر تو بودی و این همه محبت می دیدی اعتماد نمی کردی؟ مخصوصاً اگر علیرضایی بود که خاکستری هایش را دوست داشتی؟ چرت می گویم. لعنتی تو که این خاکستری های مهربان را ندیده ای تا بفهمی چه می گویم. برای منی که محبت نمی دانم با چه "میمی" نوشته می شود، این چشم ها نعمت الهی هستند. اگر تو بودی و می دیدیشان چه می گفتی؟ ها؟

اگر همان علیرضایی که شنیده بودی همه روی اسم و شرافتش قسم می خورند را می دیدی بازم همین را می گفتی؟ می گفتی دل نبند آهو. آهو دل بستن که عاقبت ندارد. عشق حقیقت ندارد!

تو چه می دانی که عشق چیست؟ چه می دانی که عشق گاهی اوقات آدم را به مرز جنون می رساند؟ تو چه می دانی از انسان وقتی از کاری منع می شود و دوری می کند، ناخودآگاه بیشتر به طرفش کشیده می شود؟ تو چه می دانی از دردهای این قلب لعنتی وقتی که می دیدش و علاقه اش را سرکوب می کرد؟ تو چه می دانی وقتی که در روز خودت را جلوی کسی که دوستش داری می گیری و شب تا صبح بالشتت خیس از اشک می شود و خودت را سرزنش می کنی که بار بعدی که دیدمش بهتر رفتار می کنم؟ تو چه می دانی منطق؟ تو چه می دانی عاشق جفتی تپله خاکستری شدن یعنی چه؟ یعنی امید به زندگی بهتر.. زندگی با آرامش با کسی که دوستش داری. گیرم که فانتزی باشد. گیرم که حقیقت نباشد و مجازی باشد. لعنتی گیرم که....

مغرور بود؟ خوب بود که بود. درست بود که مغرور بود، ولی از خودراضی نبود. ندیده بودم به کسی از بالا نگاه کند. اخلاق های عجیب و غریبی داشت که کم کم داشتند برایم رو می شدند و متحیرم می کردند! من بی چون و چرا این مرد را. نه نه نه. نه!

سرم را زیر انداختم و چشمانم را بستم. من.. من.. نباید اینطور می شد. من که دوستش ندارم. من فقط تپله هایش را که این روزها مهربان شده بودند را دوست دارم. تام فورده را با وجود آسمم دوست دارم و... اسم علیرضا را هم دوست دارم... خودش را هم که...

بعد از اینکه آب پرتقال را خوردیم، بی بی گل به سختی از روی مبل بلند شد:

-علیرضامادر، به فخری خانم گفته بودم اتاق کنار اتاق رو برای آهو جان آماده کنه. برو ببین کم و کسری نداشته باشه تا آهو جان بره استراحت کنه.

علیرضا چشمی گفت و به سرعت از سالن خارج شد. ن گاهم را به سختی از قامت بلندش گرفتم و به طرح های درهم و برهم قالی لاکمی زیر پایم دوختم.

خدایا نگذار از خود بی خود شوم. نگذار بدبخت شوم. نگذار بیچاره شوم. می دانی که دل بستن برای منی که بیشتر عمرم را تنها گذرانده بودم، یعنی مرگ! یعنی تیمارستانی شدن. من شوم و بد اقبالم. خودت که می دانی چه اعجوبه ایی از شانس هستم. به هر که دل بستم رفت و تنه ایم گذاشت و آنقدر این تنه ایی گسترده شد که دلم را در برگرفت و حالا شخص سوم را فرستادی که دیگر تیر خلاصت را به دلم، به قلبم، به روحم، به تمامی وجودم بزنی؟!

خودت که می دانی طاقت ندارم. این بار عشقش قوی تر است. نمی توانم. اگر این بار هم علاقه ام پوچ از آب دربیاید می میرم. به خداوندی خودت که دیگر تحمل ندارم. نگذار دل به دلی بدهم که از زندگی من فرسنگ ها دور است. آنقدر دور که میانمان دره ایست نه شکافی عمیق.

باور کن اگر شکافی بیش نبود پرش می کردم. با تمام وجودم. ولی این دره چند هزار متری با هیچ چیزی پر نمی شود. نه زیبایی و نه محبت! که من فقط همین ها را داشتم و جایگاه اجتماعی ام خیلی پایین تر بود. جایی نزدیک به همان خانه زیر پوست شهر که هر شبم را درونش صبح می کردم. همان جایی که مردمش مرا دختری ناسالم می دانستند به خاطر تیپ و قیافه ام و پاکی درونی ام را کسی ندید. ندیدند با این کلمه آهو روزی هزاران بار می میرد و زنده می شود از تنه ایی و بی کسی اش!

من همین بودم. منطق بود که راست می گفتم. می دانم. اما این لامصب چه کار کند که از خیلی وقت است، شاید همان شب هایی که تا صبح اشک می ریخت و طلب عشق می کرد از منی که خودم هم سرگردان و حیران این احساس گنگ و غلط بودم. این لامصبی که هر وقت می بیندش، حتی همان وقت هایی که سرد و مغرور بود، آری حتی همان وقت ها هم دوست داشت گوشه چشمی ببیند تا دنیایی از عشق را سرازیر کند به طرف مردی که عجیب از همان روز اول وجودش خودنمایی می کرد.

نمی دانم کی شب بخیر گفتم و به طرف اتاقی که قرار بود اتاقم شود تا نمی دانم کی، راهنمایی شدم، فقط وقتی به خودم آمدم که قامتش پشت در بسته ی اتاق پنهان شد و دیگر ندیدمش!

آهی از سر دردهای توی سینه ام کشیدم و روی خودم را روی تخت انداختم. انتخابی برایم نبود! "باتو مرگ و بدون تو مرگ است-عشق را هیچ انتخابی نیست"

صبح که بیدار شدم اول موقعیتم را درک نکردم. مکان برایم ناآشنا بود. ولی بعد از چند دقیقه که به خودم آمدم سریع به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم و به پیشانی ام کوبیدم.

زشت بود تا این ساعت خوابیده بودم. با اینکه می دانستم چون بیمارم و نیاز به استراحت دارم تا حالا سراغی ازم نگرفته اند. ولی خوب زشت بود منم چایی نخورده زود دختر خاله می شدم.

روی بازوهایم دست کشیدم. لباس که نداشتم. حالا چه بپوشم؟ نگاهی به تیشرت توی تنم انداختم. آستین سرخود بود. زشت نبود با این بیرون بروم؟ من که نمی دانستم چه خانواده ای هستنند. ولی خوب از ظاهر معقول بی بی گل معلوم بود که خیلی به این مسائل اهمیت می دهد. البته جدا از علیرضا که نمی دانستم چه تفکری دارد.

دور خودم چرخیدم و نگاهی به دور و اطرافم انداختم. اتاق قشنگی بود. دکوراسیونش طیف رنگ هایی در میان سفید و آبی داشت که به آدم آرامش می داد.

هنوز گیج بودم که چگونه بیرون بروم که در اتاق زده شد. شالم را چنگ زدم و روی سر و دستانم انداختم. بفرماییدی گفتم. بر خلاف انتظارم بی بی گل بود. با لبخند صبح بخیری گفتم.

با مهربانی گفت: سلام به روی ماه نشستت. اومدم بیدارت کنم چون علیرضا گفته بود نیم ساعت دیگه باید داروهاش بخوری. چرا خودت نیومدی بیرون؟ نکنه خجالت می کشی؟

سرم را زیر انداختم: نه این حرفا چیه. انقدر شما و آقا علیرضا به من محبت کردین که خجالت نکشم ولی خوب نمی شد با این تیشرت پیام بیرون.

-عیبی نداره عزیز دلم. علیرضا از صبح رفته بود برات یه خورده لباس خریده بود.

لبم را با خجالت گاز گرفتم:

-وای. خدا من بکشه. چه بد!

خندید و دستم را توی دستش گرفت:

-بهت گفتم که وظیفشه. تا وقتی من پیرزن برم لباسات بیارم تو برو حمام. سرویس آخر راهرو! اونجا توی کمد حوله هست. علیرضا فعلاً توی آشپزخونه داره صبحونه درست می کنه. راحت باش.

تعجب کردم:

-آقا علیرضا؟

خندید و به طرف در رفت:

-آره تنبیهش کردم. یه کار بد کرده بود. تازه قراره ناهار هم خودش درست کنه!

رفت بیرون و من ماندم و تصور علیرضا در ذهنم. خندیدم. تصور علیرضا در حالی که پیشبند بسته و دارد آشپزی می کند کمی خنده دار بود. مخصوصاً برای منی که نشستنش پشت میز مهرآسا را دیده بودم! او همین طور جذبه اش را. جذبه ای که کارکنان مهرآسا مثل سگ ازش می ترسیدند.

شالم را درست کردم و بیرون رفتم. سرویس آخر راهروی اتاق ها بود.

خیلی زود دوش گرفتم و از کمد توی حمام حوله ای بزرگ برداشتم و پوشیدم. سرم را بیرون کشیدم و توی راهرو را نگاه کردم. کسی نبود خدارا شکر. هنوزم خجالت می کشیدم ازشان. لباس های کثیفم را در دست گرفتم و بیرون زدم.

وقتی وارد اتاق شدم دیدم که یه پلاستیک بزرگ روی تخت است. بازش کردم و روی تخت سرو ته اش کردم. واقعاً خجالت زده شده بودم. چرا داشت اینقدر به من محبت می کرد؟ این همه خرج؟ برای کی؟ من؟

لباس ها را زیر و رو کردم. چهار دست لباس بود. دو دست سویی شرت به همراه شلوار ست و دو تا شلوار جین و دو تا پلیور بافتنی. دو تا شال هم ته پلاستیک بود. پوفی کردم و روی تخت نشستم. من بعد ها چگونه می توانستم این همه لطف را جبران کنم؟

چشمانم را بستم و روی هم فشردم. من نباید می آمدم. باید همان تهران می ماندم. باید می ماندم. مگر جانت چقدر برایت مهم بود که آمدی؟ فوق فوقش می زدند می کشتنت. چیزی بیشتر از این بود؟ تو که بریده بودی. پس چرا آمدی؟

رها شدن اشکی از زندان چشمم را حس کردم. کاش می شد از زندان این زندگی رها شوم! کاش! نکن علیرضا. علیرضا شکوهمند من اگر عاشق شوم بیچاره می شوم. نکن. تو را به خدا نکن!

از خودم متنفر بودم. من مایه ی ننگ خودم بودم! تو خیالت نباشد. این دل باید تنبیه شود! مرده شورش را ببرند که با هر تلنگری می لرزد. مرده شورش را ببرند.

با بی حالی سرفه ای کردم و درد سینه در سینه ام پیچید. آه. قرص هایم را هنوز نخورده بودم. از جا بلند شدم و پلیور قهوه ای و ست سویی شرت و شلوار زرد رنگ را برداشتم و پوشیدم. باید سینه ام گرم می ماند. به اندازه ی کافی به علیرضا زحمت داده بودم نمی خواستم دوباره بیماری ام عود کند. موهایم را با بژی که روی میز آرایش توی اتاق دیده بودم شانه کردم و کلاه سویی شرت را کشیدم روی سرم تا موهایم را پنهان کنم. نگاهی به صورتم انداختم.

گونه هایم کمی قرمز شده بودند و رنگ پریده نبودم. پوست برنزه ام می درخشید. عجیب بود برایم. با اینکه بیمار بودم! حالا باید زرد می بودم ولی علیرضا آنقدر ازم مراقبت کرده بود که حالا..

پوفی کشیدم و در دل به خودم لعنتی فرستادم و از اتاق بیرون زدم!

صدای قهقهه های علیرضا در خانه پیچیده بود. لبخندی زدم. منطق؟ می شود خواهشی کنم؟ فقط همین بار.. می گذاری برای یک بار هم که شده قربانش بروم؟ می گذاری؟ توی دلم قربان صدقه اش بروم.. توی دل وامانده ام که امان نمی دهد. لعنتی کسی نمی فهمد. تروخدا این بار زیر سیبیلی ردش کن.. فقط همین یک بار.

با دیدن صورت خندان بی بی، لبخندم را تکرار کردم. به لب هایی که می دانستم دیگر فقط تبسمی دارند نگاه می نکردم و توی دلم لبخندش را... لبخندش را بوسیدم!

می ترسیدم نگاهی بیاندازم و اختیار از کف رفته ام بدتر شود و حتی کفه ی خالی اش را بدهد و قربان صدقه ی قلبم را عملی کند!.. حقیقی!.. آه جمع کن خودت را دختره ی بی جنبه!.. به خدا که خجالت حلیت نیست. حیا نداری! این فکر چیست؟ نمی ترسی از قهر خدا؟

خدایا ببخش. بهت گفتم که نمی توانم. می دانی بیست و سه سال صبر کردم. تحمل کردم. ولی حالا.. شش ماه است که دارم جان می کنم!.. شش ماه!

سرم را زیر انداختم صبح بخیری گفتم. با همان صدای گرمش جوابم را داد. بی بی گل داشت با لبخند نگاهم می کرد. جواب لبخندش را با تبسمی آرام دادم.

بی بی گل یهو اخمی به پشت سرم کرد. با تعجب برگشتم و دیدم که علیرضا سرش به کارش گرم است. بیشتر تعجب کردم. برای که چنین اخم غلیظی کرد؟

بی بی گل: علیرضا زود باش. یعنی می خواستی یه صبحونه به ما بدیا مادر.

علیرضا با لحنی که خنده در آن موج می زد جواب داد:

-چشم مادر من. بیا تمام شد.

صدای جلز و ولز ماهی تابه بلند شد. لبخندم ناخواسته روی لب هایم بود. دو تا بشقاب کرپ که معلوم بود سر صبر کلی پنیر پیتزا رویشان رنده کرده بود را روی میز گذاشت. ظاهر اشتها برانگیزش که می گفت خیلی خوشمزه است. رفت سر یخچال و بطری شیر و آب میوه را بیرون آورد و به دستم داد. البته بدون آنکه نگاهم بکند. رفت سر کتری برقی و لیوان چایی ریخت و جلوی روی بی بی گذاشت. دست به کمر نگاهی به میز انداخت. چیزی هم مانده بود که باید بیاورد؟ پنیر، کره، مربا، عسل، خامه و سرشیر.. فقط چون آدمیزاد روی میز نبود که فکر کنم داشت دنبالش می گشت!..

تعجب زده گفتم:

-چیز دیگه ای هم هست؟

متفکر سرش را تکان داد:

-آره.

رفت سر یخچال و مشغول واریسی شد. با تعجب نگاهی به بی بی انداختم که با لبخندی معنی دار نگاهش می کرد. حس می کردم که این دو نفر رابطه شان، رابطه ای قوی تر از رابطه ی نوه و مادربزرگ است. خیلی قوی تر! انگار با نگاهشان با هم حرف می زدند!

کنارم ایستاد و کاسه ای زیتون سیاه روی میز گذاشت و روی صندلی کناری ام نشست. نگاهم مات کاسه ی زیتون بود. این را هم می دانست یا ندانسته آورده بودش؟ شاید خودش هم دوست داشت.

با چشمان ریز کرده زیر چشمی می پاییدمش که با خونسردی گفت:

-شیر می خوری یا آب میوه؟

-مرسی خودم می خورم شما صبحوتون رو میل کنین.

خجالت می کشیدم. اعتماد نداشتم! به این دل لامصب از دست رفته اعتماد نداشتم. اعتماد نداشتم که دیگر... آه. سری تکان داد و مشغول شد. بی بی بدون هیچ حرفی داشت چایش را می خورد و نگاهمان می کرد. نگاهش مهر داشت. نسبت به من مانند نوه اش و این برایم کمی عجیب بود!

بعد از اینکه دو تاکرپ ها را که نگذاشته بود دستم را بهشان بزنم به بهانه ی بیماری ام، خورده بود و بی بی با لبخند و من متعجب نگاهش کرده بودیم و او فقط لبخندی زده بود و گفته بود "امروز انرژی زیادی دارم. حرفیه؟" و بی بی خندیده بود سر حرفش. آن هم خنده ای بلند و جلوی من پس گردنی زده بودش! مرد بزرگ را پس گردنی زده بود و من زیر چشمی نگاهی به هیكلش انداخته بودم و توی دلم گفته بودم "نوش جانت" و بعدش هم که زبانم را گاز گرفته بودم!

علیرضا و بی بی گل، یک جوری بودند. معنی رفتارهایشان را اصلاً درک نمی کردم. مانند دو دوست بودند که صمیمیتشان عمیق بود. و من به این صمیمیت غبطه می خوردم.

ناهار را هم خود علیرضا درست کرد و در محیطی صمیمی که برایم بوجود آورده بودند خوردیم. با کلی خواهش و تمنایی که کردم اجازه دادند ظرف ها را در ماشین ظرف شویی بچینم. فقط همین! بماند که خودم می خواستم ناهار درست کنم و بهم اجازه نداده بودند.

ظهر بود و رفته بودند که به خواب ظهرشان برسند و من خوابم نمی آمد. تصمیم گرفتم بروم توی حیاط و کمی هوا بخورم. توی حیاط بزرگ خانه کنار باغ تابی سه نفره دیده بودم.

وقتی رفتم بیرون و کمی باد به کله ام خورد لبخند شادی روی لبم نشست. آنقدر توی این یک هفته ی اخیر بلا سرم آمده و زندگی عادی ام مختل شده بود که برایم رویا شده بود دوباره چنین لبخندی بزنم و شاد باشم!

پنهان شدن خورشید زیر ابرها نشان می داد که هوا دارد ابری می شود. هوا کمی سوز داشت اما زیاد نبود.

نمی دانستم قرار است در آینده چه اتفاقاتی بیافتند. و از همین هراس داشتم. هراس داشتم که نکند علیرضا از پشت سر وجود نحسم بلایی سرش بیاید. من که نمی دانستم چه شده. اصلاً چرا علیرضا از خیلی وقت است

دنبالم است. اما تنها چیزی که این روزها توی ذهنم چرخ می خورد چیزی جز دردسرهایی که ممکن بود برای علیرضا به وجود آید آنهم به خاطر من، نبود!

نمی دانم چند ساعت داشتم فکر می کردم و از هوای خوب و مطبوع لذت می بردم که صدایی از جا پراندم:
-اینجایی؟

فهمیدم ترسیدم، به سرعت ادامه داد:

-ببخشید ترسوندمت!

سرم را زیر انداختم:

-خواهش می کنم. عیبی نداره. هوا خیلی خوبه اینجا.

داشت بهم نزدیک می شد: آره. منم عاشق آب و هوای اهوازم. پاییز و زمستوناش محشره. البته اگر تابستون عجیب و غریبش رو در نظر نگیریم و گرد غبارهای گاه و بی گاهش.

روی سکوی کاشی شده ی باغچه ی کوچک تر باغ که دقیقاً روبه روی تاب بود نشست:

-اینجا که راحتی؟

لبخندی زد:

-معلومه. بی بی گل خیلی خوبن.

چشمانش میخ دمپایی های ابری ام بودند:

-خوب خداروشکر. پس می تونم با خیال راحت برم.

لبخندم در جا محو شد. فکر اینجایش را نکرده بودم. می خواست برود؟ نه پس بماند اینجا چه؟

غمگین زمزمه کردم:

-می خوایین برین؟

سرش را تکان داد:

-آره. باید برم. زود به زود می یام و سر می زنم بهتون! فقط آهو..

خیره به دستانم که درهم پیچ و تابشان می دادم، شدم:

-بله؟

همان طور که بلند می شد تا برود داخل تیر خلاصش را زد:

-بدون که اگر هزار کیلومتر یا بیشتر باهات فاصله دارم بازم حواسم بهت هست.. و مواظبتم! مثل یه حامی!

بعد از زدن این حرف وارد خانه شد. قلبم. لعنتی قلبم. دیگر سرچایش نبود. بلاخره کار خودش را کرده بود و به طرفش پر کشیده بود. گفتم که دیگر افسارش دستم نیست. گفتم. خدایا این رسمش نبود!

لب هایم را گاز گرفتم و قطره اشکم چکید همراه با اولین قطره ی باران روی صورتم. آسمان هم گرفته بود. مانند دل بی مروت نامردم. خدا.. خودت هم می دانی که این رسمش نبود.

من باختم. می دانم. فقط یه دل داشتم که آن را هم از دست دادم. خدا... این رسمش نبود. این بازی ناجوان مردانه است. خودت هم می دانی که این رسمش نبود. خنجر از پشت زدی خدا.. این رسمش نبود!

همان روز ساعت 10 شب رفت و گفت که ماشینش را در فرودگاه می گذارد. می خواست با هواپیما برگردد و این بهتر هم بود. نمی دانم چرا مرا با ماشین آورده بود ولی حدس می زنم برای این لقمه را این طور پیچاند تا ردمان را نزنند.

با هواپیما اگر می خواستیم برویم نمی شد و اسممان توی سیستم های اطلاعاتی و لیست مسافری می رفت و آن وقت خر بیاور و باقالی بار کن. دیده بودم در طول راه چقدر محتاط است و دور و اطرافش را چقدر می پاید.

وقتی به اهواز رسیده بودیم به عینه دیده بودم چطور نفس را سخت بیرون داده بود. مانند اینکه باری سنگین از روی دوشش برداشته باشند. نمی دانم چرا کمکم کرد، این روزها آنقدر کنجکاو که برای ذره ای اطلاعات حاضر هر کاری بکنم.

آنقدر توی این پنج روز که علیرضا رفته بود سعی کرده بودم از زیر زبان بی بی گل حرفی بیرون بکشم ولی نشده بود و هر بار بهم لبخندی معنی دار زده بود و با گفتن "شیطون علیرضا به وقتش بهت می گه" حرف را عوض کرده بود. آخرین بار هم جویری پیچاندم که تا حالا هنوزم به خود پیچ و تاب خورده ام و نمی توانم راست شوم!

از افکار خودم خنده ام گرفته بود. از زور بیکاری چه فکر هایی که نمی کردم! بیرون که نمی شد بروم. شب آخر علیرضا تاکید کرده بود که نباید بیرون بروم مگر با خودش. اصلاً حتی اگر نمی گفت هم بیرون نمی رفتم، اینجا را که نمی شناختم. فقط همین مانده بود که توی این شهر بزرگ گم شوم و دردسری تازه برایم پیش بیاید!

وقتی رفت تازه به خودم آمده بودم و فهمیدم که چه کار کرده ام. با آن حال بیمار و شوک هایی که بهم وارد شده بود اگر هم کارم و الناز را فراموش می کردم حق داشتم. مطمئنم که الناز بیچاره حتماً الان کلی نگرانم شده. ظریف هم دارد دربه در دنبال می گردد. شغلم. کلی کار داشتم.

علناً از همه چیز دور افتاده بودم. خانه حتی تلفن هم نداشت. جمعش کرده بودند. نمی دانم چرا. اینترنت که نبود. لامصب حتی کتابی هم نبود که خودم را سرگرم کنم. "بیشعوری" را صد بار خوانده بودم و دیگر داشت حالم بهم می خورد ازش.. منی که در هفته حداقل باید چند کتاب می خواندم یا فیلم می دیدم یا ناخن هایم را با صبر و حوصله مانیکور می کردم حالا هیچ وسیله ی سرگرمی نداشتم.

مانند همیشه روی تاب نشسته بودم و داشتم خودم را تکان تکان می دادم. بغض گرفته بود و خسته شده بودم. تازه اول بدبختی ام بود. این را می دانستم. فقط کاش کسی متوجهم می کرد که توی چه دردسری افتاده ام تا دنبال راه چاره باشم و..

-آھو..مادر.

اشکم را کہ تازہ چکیدہ بود پاک کردم و از روی تاب بلند شدم. آمدم داخل شوم کہ بی بی گل خارج شد. نمی دانم توی صورتہم چہ دید کہ دستش را بلند کرد و موھایم را نوازش کرد:

-عزیز دلم چتہ؟

ھمین لحن مہربان کافی بود تا بی مہابا بزخم زیر گریہ. در آغوشم کشید و روی موھایم را بوسید:

-آروم باش مادر.. چرا گریہ می کنی؟

کشان کشان بہ سمت تاب بردم و نشاندم. خودش ہم کنارم نشست. در آغوشم کشید:

-بہم بگو عزیزم.. بگو.

-دلم گرفتہ بی بی. خیلی. چی شد کہ زندگی تکراریم چنین بلاھایی سرش اومد؟

ھمین طور کہ موھایم را نوازش می کرد با آرامش زمزمہ کرد:

-انسان ہا ہر کدومشون یہ سرنوشتی دارن مادر. ہر کس بہ یک شکل. تو ہم استثنا نیستی عزیزم.

-فکر نکنم کسی سرنوشتش مثل سرنوشت من باشہ. روز اول زندگی مادرم رو از دست دادم و پدرم کمرش خم شد. دو برابر سنش پیر شد. شش سالم بود کہ پدرم توی حادثہ ی رانندگی جونش رو از دست داد. تنہای تنہا شدم. !خوشبختی نصف و نیمہ ی من توی ھمون شش سالگیم از بین رفت. و بعدش زندگیہ سختی کہ پیش روم بود. بی بی من خیلی سختی کشیدم. خیلی. این موقع از فصل زندگیہ بیشتر از ھمیشہ.

نفس عمیقی کشیدم تا اکسیژن بیشتری وارد ریہ ہایم شود و ادامہ دادم:

-آگہ آقا علیرضا نبود من شاید الان اون دنیا بودم.. من مدیونم... و از این می ترسم کہ اون طور کہ شاید و باید یہ روزی نتونم این ھمہ لطف رو جبران کنم.

دست ہایم را جدی در دستانش گرفت و چانہ ام را بالا کشید. از زیبایی چشمان خاکستری اش حتی با گذشت زمان ہم کم نشدہ بود.

دست ہایم را نوازش کرد:

-آھو. یہ بار بہت گفتم این بار ہم می گم. علیرضا وظیفشہ.

قطرہ اشکم را پاک کرد و ادامہ داد:

-علیرضا از اینکہ دارہ ازت محافظت می کنہ لذت می برہ. این درک کن.

نگاہم را بہ زیر انداختم:

-نمی دونم چرا اینقدر داره خودشُ به آب و آتیش می زنه برای منی که..نمی دونم چی باعث شد خیلی زود به دلایل نه چندان قانع کننده ش راضی بشم و باهاش همراه بشم و پیام اینجا.اما توی چشماش امنیت و حمایت رو دیده بودم.انگار که...

دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا کشید:

-آره.انگار که می دونستی که علیرضا نمی تونه غیر قابل اعتماد باشه.درسته؟

سرم را به آرامی تکان دادم.جزئی از قضیه همین بود و جزء بزرگترش..آه خدایا!

لبخندی میان گریه ی دردناکم زدم:

-همش دارم به خودم می گم چرا داره کمکم می کنه.اصلاً چه بلایی سر زندگیم اومده که باعث شده شخصی که همیشه برام مرموز بوده یهو بیاد جلوم و بگه حامیه من..!برام عجیبه.خیلی..!

آهی کشیدم و ساکت شدم.در میان مردابی از فکر و حدس و گمان دست و پا می زدم.واقعاً دیگر چیزی نمانده بود به دیوانه شدنم.با اینکه به علیرضا گفته بودم اشکال ندارد نمی خواهم بدانم اما حالا می بینم حس کنجکاوی ام که با ترس آمیخته است خیلی قوی تر از این حرف هاست!

-آقا علیرضا برای من هنوزم مرموز بوده و هست.شش ماهه که فقط می شناسمش.اون اوایل فکر می کردم که ..ببخشیدا...

خندید:

-فکر می کردی که یه شخص مغرور و متکبره؟که به پول و مال و منالش می نازه؟آره؟

با خجالت سرم را تکان دادم.گونه ام را بوسید و زیر لب قربان صدقه ام رفت.از شنیدن "عزیز دلم" گفتن هایش لذتی وصف ناپذیر زیر پوستم دوید و باعث شد لب هایم به لبخندی باز شوند.دستانم را دور گردنش حلقه زدم و گونه اش را با محبت بوسیدم.مانند خودش..!فکر کنم حس کرده بود که چقدر به محبت نیاز دارم.

گونه اش را به گونه ام چسباند:

-هر کس علیرضارو می بینه اول این طور فکر می کنه.علیرضا شخصیت عجیبی داره و غیر قابل نفوذ،البته برای اشخاصی که نمی شناسنش.برای من مثل یه کتاب هزاران بار خونده شده س.خودم بزرگش کردم و یادش دادم که وقتی پشت میز مدیریتش نشست به پیش مغرور باشه.چون تجارت و بازار ایجاب می کنه که یک شخص درنده باشه تا دریده نشه.

-راستش وقتی صمیمیتتون رو دیدم فهمیدم که رابطتون خیلی عمیق تر از یه رابطه نوه و مادر بزرگه.

سرش را تکان داد:

-آره.درسته.علیرضا وقتی که بچه بود...

سکوت کرد و بغض کرده نگاهش را به باغ دوخت.چشمانم را ریز کردم و گفتم:

-وقتی بچه بود؟

بی بی گل آهی کشید:

-همون طور که می دونی من مادر بزرگ مادریشم. دخترم النا با شوهرش که پدر علیرضا باشه توی یه سانحه ی هوایی...

قطره اشکی از چشمش چکید. به عینه دیدم که بغضش را فرو خورد و در کمال تعجب من بلند شد و لبخندی زد:

-فقط پنج روز که باهات آشنا شدم ولی عجیب به دلم نشست. توی رفتار و حرکاتت یه نوع آرامش مملو از معصومیت هست که بی اراده آدم رو جذب می کنه.

به چشمانم خیره شد و آرام گفت:

-توی چشمت یه جاذبه ای هست که..

سرش را تکان داد و همان طور که به طرف در ورودی می رفت با صدای آرامی ادامه داد:

-بهش حق می دم!.

این را گفت و من مبهوت را برجای گذاشت. هنوز در بهت حرف هایش بودم. یعنی علیرضا هم مانند من طعم یتیم بودن را چشیده بود؟ منظورش از آن حرف چه بود؟! چه ربطی داشت به پدر و مادر علیرضا و سانحه ی هوایی؟

سرم را تکان دادم تا از آن گیجی خارج شوم. انگار خانوادگی عادت داشتند آدم را بگذارند توی خماری. پوف. آخرش از دست این مادر بزرگ و نوه اش راهی تیمارستان می شدم!.

دست هایم را از هم باز کردم و با آغوش باز قطرات شلاق مانند باران را که لجوجانه سعی در فرار از دستانم داشتند و به پایین می ریختند به جان خریدم. رخوت عجیبی به تک تک سلول های بدنم خزیده بود که از وصفش عاجز بودم. روحم داشت تازه می شد. زیر لب زمزمه کردم: ببار باران، ببار که زمین غسل می خواهد انگار...

زمین غسل می خواست انگار.. واقعاً غسل می خواست. این دنیا غسل می خواست. آدم هایش هم! امروز خبر عجیبی شنیده بودم. خبری تکان دهنده و شرم آور..

فخری خانم که در هفته سه بار می آمد تا خانه را تمیز کند و مایحتاج خانه را فراهم کند، همین زن خبری تکان دهنده آورده بود. برای منی که دختری، نمی گویم پاک، ولی سعی در پاک ماندن داشتم این خبر واقعاً شرم آور و حیرت انگیز بود!

می گفت نوه اش که دانشجوی حقوق است تحقیقی داشته درباره ی موضوع طلاق. آخرین باری که رفته بوده دادگاه، قبل از ملاقات قاضی نشسته بوده و داشته سوال هایی که قرار است پرسد را مرور می کرده.. می گفت نشسته بوده روبه روی دختری که سه پسر کنارش نشسته بودند.

دخترک که نگاهش به نوه ی فخری می افتد بلند می شود و به سمتش می رود و کنارش می نشیند. بهش می گوید که اگر می خواهد می تواند باهایش مصاحبه انجام دهد و نوه ی فخری خانم هم گفته که خبرنگار نیست ولی دارد تحقیقی درباره ی طلاق انجام می دهد و شاید اطلاعاتش به درد تحقیق هم بخورد و کمکش کند. می گفت دخترک که هجده-نوزده سال بیشتر سن ندارد شروع می کند از ماجرای گفتن که مو را بر تن سیخ می کند.

دختر با سه پسر دوست بوده و یکی شان را بسیار دوست داشته و متاسفانه با هر سه تاشان هم رابطه برقرار کرده. وقتی می زند و باردار می شود و خانواده اش می فهمند و با زور و کتک از زیر زبانش ماجرای دوست پسرهایش را می کشند و از هر سه نفرشان شکایت می کنند و همه به دادگاه کشیده می شوند.

آن طور که می گفت نوه اش تعریف می کرده دخترک که عشقش را در خطر می دیده همه ی تقصیر ها را به گردن پسری انداخته که دوستش می داشته و گفته که از او باردار است. تا حداقل به او برسد. هر چند به اجبار.

واقعاً یک دختر چگونه می تواند این چنین کاری بکند؟ چگونه توانسته این گونه سه نفر را به دامش بکشد تا به خواسته های نفسانی اش برسد؟ خواسته هایی که حتی آدم شرمش می آید درباره شان صحبت کند!

خدایا..ببار..می دانهم گریه داری..مانند من و شاید خیلی های دیگری که دلشان از این دنیای کثیف گرفته است. چگونه توانسته بود خود را عاشق بداند؟ عشق پاک بود. خیلی پاک. شاید پاک تر از این باران پاییزی.

پاک تر از این باران پاییزی که شلاق وار فرو می ریخت از آسمانی که در این دوران می دانهم گریه اش گرفته است. واقعاً به کجا چنین شتابان؟ به کجا می خواهیم برویم با این خلق و خوی های جدیدمان. چه دارد بر سر این مردمان می آید؟

مگر نه اینکه مردمش ادعای مسلمانی دارند؟ چرا هر چه می گذرد این جامعه دارد بدتر می شود؟ چرا مردم نادان تر می شوند؟

خدایا ببار..می دانهم غصه داری..ببار که امشب دلم مانند دلت گریه دارد..بدجور گریه دارد!

روی زمین خیس نشستم و به آسمان تیره با آن ابرهای گریان خیره شدم. قطرات باران به صورتم شلاق می زدند. بی امان! بی وقفه. آسمان گریه دارد امشب. مانند چشمان من و خدای عزیزم.

گاهی اوقات که فکر می کنم و درمانده میشوم از صبر خدا..با خود میگویم وقتی که داشت انسانها را می آفرید هم می دانست اینقدر لجن میشویم؟ اینقدر متعفن میشویم؟ اینقدر دورو میشویم و باز خلقمان کرد؟! اینهمه صبر...! عجب!..حقا که خالق ایوبی..!حقا!

هنوزم باورم نمی شود. در این جامعه ای که ما درش زندگی می کنیم دارد چه اتفاقاتی می افتد و ما ازشان بی خبریم؟ شاید این کوچک ترین اتفاقی بود که داشت دور و اطرافمان اتفاق می افتاد!

چقدر بیهوده پیش می رویم در این زندگی. کاش می شد کمی فقط کمی تفکرمان را افزایش دهیم.

دخترک مقصر اصلی ماجرا بود. او خودش را بازیچه کرده و به دستشان سپرده بود!

الان این گونه است وای به حال سال های بعدی که قرار است در پیشرفت بیشتری قرار بگیریم ولی داریم به سمت سرازیری می رویم. شیب مشکلات هم که روز به روز بیشتر می شود و رو به ماکزیمم می گذارد!

اعتقاد دارم که خرابی جامعه الانمان از هم جنسانم منشا می گیرد. دخترانی که خودشان نخ می دهند و بعد طنابش می کنند و به گردن مردان می اندازند که در دامشان افتاده اند.

خدا مرد را در چنین روابطی ضعیف آفریده. چرا از حقیقت فرار کنیم؟ خیلی کم پیدا می شود مردهایی که خودشان را بتوانند کنترل کنند در قبال زنانی که خودشان، خودشان را. آه. کاش.

کاش زن نبودم. از خیلی وقت است از جنسم بیزارم. از خیلی وقت است دیگر از چشمم افتاده است و شاید از خدایم. البته زنانی هم بودند که خدا از آفرینششان هر روز به خود تبارک می گفت!

دردم می آید. مرکز خون بدنم دردش می آید. متورم شده از این همه بدی دنیا! می خواهد بترکد مانند دملی چرکی و چرک هایش را بیرون بریزد و آرام بگیرد.

چرا آرام نمی گیرند؟ چه شده؟ چرا هم جنسانم آرام و قرار ندارند؟ چرا برای خودشان ارزش قائل نیستند؟

چه بگویم. فقط می گویم خدا آخر و عاقبتمان را به خیر کند با این همه خوی جدیدی که وارد کشورمان شده است. کشورمان که پاره ی تمنان است با این کارها انگشت نمای دنیا شده است!

مسلمانی به حجاب و رو گرفتن نیست. به دل پاک و نگاه پاک است.! مسلمانی به نماز و روزه ی واجب و مستحب نیست. به خوی و سرشت پاک است. مسلمانی حج و سفرهای زیارتی نیست بلکه به نیت و عمل پاک است.! مسلمانی یعنی این.. یعنی با تمام وجود با خدا بودن. یعنی با تمام وجود خدا را حس کردن.! مسلمانی یعنی تک تک سلول هایت هوای روحانی خدایت را حس کند.

به اسم خودش قسم که نیاز به نماز و روزه ندارد. نیاز دارد به کمی درک کردن جهانش. تفکر در جهانش. در آفرینش هستی اش و درک هدف آفرینشش!

قطره اشکی از چشمم چکید و زیر لب زمزمه کردم: "دلخوش از آنیم که حج می رویم-غافل از آنیم که کج می رویم. کعبه به دیدار خدا می رویم-او که همین جاست کجا می رویم؟. حج به خدا جز به دل پاک نیست-شستن دل از دل غمناک نیست. دین که به تسبیح و سر و ریش نیست-هر که علی گفت که درویش نیست. صبح به صبح در پی مکر و فریب-همه شب ناله و امن یجیب".

باران خدا بند آمده بود ولی باران من نه. خدا صبور است و من نه. منی که روزی هزاران بار از این دنیا متنفر می شوم و مجبورم به تحملش. مجبورم به تحمل خودم. خودی که از خودش هم متنفر است به خاطر زندگی در این دنیایی که درش تنها مانده است و فقط خدایش را دارد و بس!

بدم می آید.. از هر چیزی که پاکی را از زمین خدایم می گیرد بدم می آید!

خدایا. بیار.. بیار که زمین غسل می خواهد انگار..

عطسه ای کردم و لباس هایم را از ماشین لباس شویی بیرون آوردم. توی سبد لباس ریختم و آمدم از جا بلند شوم که سرم گیج رفت و روی زمین افتادم. دستانم را بند دیوار کردم تا روی زمین ولو نشوم.

جیغی گوشخراش از پشت سرم شنیدم:

-وای. آهو مادر. چت شد؟

چشمان بسته ام را باز کردم و با بی حالی زمزمه کردم:

-چیزی نیست. بیهو سرم گیج رفت.

سبد را از دستم بیرون کشید و با اخم گفت:

-ببین چقدر سهل انگاری. سه ساعت زیر بارون ایستادن هم باید مریضت کنه.

سبد را کناری گذاشت و انگشت اشاره اش را به طرفم گرفت:

-ببینم دیگه دور و بر این چیزا باشی من می دونم و تو. فخری خودش حواسش هست.

بازویم را گرفت و با کمک خودم بلندم کرد. سرم گیج می رفت و درد می کرد. دوباره سرماخورده بودم.

روی مبل نشاندم و گفت:

-زود می رم برات دارو می خرم و می یام. ممکنه دوباره بیماریت عود کنه.

سری تکان دادم:

-باشه. زحمتتون شد بی بی.

اخمی کرد:

-ترو خدا اینقدر نگو زحمت مادر. با این حرفت واقعاً ناراحت می شم. فکر می کنم که اون جور که باید و شاید ازت پذیرایی نکردم که حالا بعد از گذشت دو هفته هنوزم باهام غریبی می کنی.

لبخندی زدم و گونه اش را بوسیدم:

-به خدا من خیلی باهاتون راحتم. این طور فکر نکنید.

و بعد از این حرف چشمانم را مظلوم کردم و نگاهش کردم. با دیدن چشمانم سرش را تکان داد و همان طور که می خندید با گفتن "آخ از دست این چشما" به طرف اتاقش رفت.

گلویم دوباره درد گرفته بود. می ترسیدم دوباره پنومونی برگردد. واقعاً دیگر توانی برای مقابله نداشتم با آن دردهای جان گاه سینه ام!.

بی بی در حالی که کش چادرش را درست می کرد گفت:

-مادر مواظب خودت باش تا برگردم. هر صدایی که اومد. زنگ زده شد. نمی دونم شنیدی کسی داره توی خیابون کشته می شه بیرون نرو. حتی توی حیاط.

سری تکان دادم:

-چشم.

لبخندی زد:

-چشمت بی بلا عزیز دلم. من رفتم.

خداحافظی گفت و از خانه بیرون زد. مثل اینکه می خواست برود بازار که نزدیک خانه بود تا دارو بخرد!

بی حوصله روی مبل دراز کشیدم و چشمانم را بستم. دستم را روی صورتم کشیدم. حرارت بدنم داشت بالا می رفت. پوفی کردم و کم کم به خواب رفتم.

«علیرضا»

پایم را روی پدال گاز فشردم و موهایم را در چنگ گرفتم. قرار بود تا کی نقش بازی کنم؟ تا کی؟

با دیدن در ویلا مکثی کردم و با کشیدن نفسی عمیق، بوقی زدم. نگهبان از کانکس لوکسش بیرون آمد و نگاهی به بیرون انداخت. با دیدن ماشینم در را باز کرد. با تمام حرصم پا روی پدال گاز فشردم!

ماشین با صدای گوشخراشی از جا کنده شد. نزدیک استخر ویلا پارک کردم و پیاده شدم. هجوم هوای سرد و برخوردش به صورتم باعث شدم کمی حالم بهتر شود و داغی درونم کمتر!

یکی از محافظ های ویلا با دو به طرفم آمد و گفت:

-سلام جناب. خوش اومدین.

سری تکان دادم:

-هستن؟

-بله آقا.

بدون آنکه سوال دیگری بپرسم به طرف در ورودی راه افتادم. قانون های این ویلا و صاحبش را فقط من همیشه زیر پا می گذاشتم. فقط من! قانون بود که حالا منتظر باشم خدمتکار راهنمایی ام کند ولی من اهل این نبودم که بهم امر و نهی شود. مخصوصاً از طرف صاحبان این ویلا!

وارد که شدم، خدمتکار کنار کنسول کنار در ایستاده و منتظر به امر بود. پالتویم را به دستش دادم و به طرف سالن خانه به راه افتادم. صدای همیشه بلند سارا، بازم بلند شده بود:

-من مخالفم. این اصلاً ایده ی جالبی نیست.

وارد سالن شدم:

-با چی مخالفی؟

اولین نفر لاله بود که به حرف آمد:

-به به بین کی اینجاست. ستاره ی سهیل شدی علیرضا خان.

حرفش را بی جواب گذاشتم و نگاهی به سعید انداختم که بهم نگاه می کرد. با زیرکی. بی اعتنا به نگاهش روی کاناپه نشستم و پا روی پا انداختم.

سارا لبخندی زد:

-خوبی؟ چه خبر؟ خوش گذشت دبی؟

و یه تای ابرویش را بالا داد. پوزخندی زدم. هه. منظورش از خوشگذرانی، از همان خوشگذرانی ها بود!

جدی غریدم:

-من سفر کاری رفته بودم. خوشگذرونی در کار نبود!

دیگر داشتند چرت می گفتند. زیادی پررو شده اند. اخم وحشتناکی کردم که سارا دستانش را بالای سرش گرفت:

-من تسلیمم. باز کن اون اخمای خنجریت.

با دیدن صورت مظلومش، لبخندی روی لبم نشست:

-این آخرین بارت باشه توی کارای من دخالت می کنی بچه! عایشه خانوم کجاست؟

با حالت خنده داری چشمانش را در کاسه گرداند:

-با اینکه کار سختیه ولی چشم. خونه نیستن.

و با گفتن این حرف صورتش را جمع کرد. عمق تنفرش به عایشه را درک می کردم و همیشه هم با تنفرش موافق بودم. سعید اخم هایش را درهم کشیده و به فنجان قهوه اش که روی میز بود خیره شده بود. دلخور بود؟ خوب به درک! سعی کردم کمی از عصبانیتم را کنترل کنم. چون ممکن بود مانند حیوانی افسار گسیخته شوم و هر چیز جلوی رویم را منهدم کنم!

لاله با لبخندی به ظاهر مهربان به من نگاه می کرد. هر که خبر نداشت من که خبر داشتم به خونم تشنه است. مخصوصاً به خاطر رد آخرین درخواستش!

خدمتکار سینی به دست وارد سالن شد. با دیدن قهوه ی غلیظ ترک با شیر اخم هایم کمی از هم باز شدند. فنجان را برداشتم و بوی مدهوش کننده اش را استشمام کردم. جرعه ای نوشیدم که لاله گفت:

-چه خبر؟ این دخترِ غفار دیگه نیومد مهرآسا؟

رېلكس جرعه ای دیگر نوشیدم:

-نه. کارشُ یک ماه پیش تحویل داد. چرا؟

لاله:هیچی همین طوری. آخه شنیده بودم مفقود شده.

با تعجیبی مصنوعی گفتم:

-یعنی چی؟

پاهای کشیده و لختش را روی هم انداخت. نزدیک بود پوزخندی روی لبم بنشیند که جلویش را گرفتم.

انگشتانش را روی کاسه ی زانوی سمت چپش کشید:

-نمی دونم. چون دیدم واقعاً کارش خوبه زنگ زدم به شرکتشون واسه ی درخواست برای طراحی محصول جدید کارخونه اما منشی شرکت گفت که چند روز که نرفته شرکت و دارن دربه در دنبالش می گردن.

با بی خیالی فنجانم را روی میز گذاشتم:

-چیزی که زیادِ طراح خبره و کار بلد!

لبخندی زد که لب های ماتیک خورده اش از هم باز شدند. لبخندش هم مانند لبخندها نبود! هه!

خدمتکار وارد سالن شد و اعلام کرد که شام حاضر است. سعید بی اعتنا به من رفت تا به شامش برسد. لاله هنوز چارچنگولی به مبل چسبیده و نشسته بود و از شواهد امر معلوم بود که نمی خواست شام بخورد و می خواهد مغزم را بریزد توی فرغون!

سارا قبل از اینکه برود گفت:

-نمی یای؟

-شام خوردم. ممنون.

سارا نگاهی به لاله و نگاهی به من انداخت و شانه ای بالا داد. می دانستم معنی این شانه بالا انداختن یعنی چه!

نیشخندی به لاله زدم:

-تو نمی ری شام بخوری؟

نچی کشید، کشیده. لعنتی! چه می شد دستم باز بود و همین الان فکش را پایین می آوردم؟ جوری که هیچ جراح پلاستیکی نتواند جمعش کند!

از روی مبل بلند شد و به طرفم آمد. طره ای از موهای قهوه ای اش روی صورتش ریخته بود. سعی می کرد آرام و با طمانینه راه برود. کنارم نشست. نفسم را سخت بیرون دادم و به طرفش برگشتم. این دختر چه می خواست؟ از من چه می خواست؟

دستش را گذاشت روی سینه ام و کمی بهم نزدیک شد. لبم را گاز گرفتم تا داد نزنم!

زیر لب غریدم:

-بکش دستت لاله. بکشش تا قطعش نکردم!

زیر بار هر خفتی می رفتم ولی این یکی را نه. وقتی حرفم را شنید دستش را از روی سینه ام برداشت. ولی انگار گوشش به این حرف ها بدهکار نبود، چون با وقاحت بهم نزدیک شد و لحظه ای بعد گوشم به گز گز افتاده بود.

جوری کنارش زدم و داد زدم "گمشو کنار عوضی" که رنگش با رنگ دیوار پشت سرش یکی شد!

دندان هایم را روی هم ساییدم و انگشت اشاره ام را با تهدید به طرفش گرفتم:

-اگر یک بار، فقط یک بار دیگه چنین غلطی بکنی، چشم می بندم روی همه چیز و بد حالت می گیرم. خودت هم می دونی که باهات شوخی ندارم. یک بار تهدید می کنم و بار دیگه عملی می کنم!

سعی کرد لرزش چانه اش را مهار کند:

-چرا این طور با من رفتار می کنی؟ چرا دوست داری غرورم بشکنی و بهم بخندی؟ من دوستت دارم. به خدا می میرم برات.

نیشخندی زدم. دوست داشتن؟ آن که فکر می کنی منم، خودتی لاله جان! مگر تو خدا را می شناسی دختر بی آبرو؟ سرم را تکان دادم برایش و لب زدم:

-متنفرم ازت! متنفرم از این بازی های کثیفی که معلوم نیست برای چی راهشون انداختی!

بعد از زدن این حرف با عصبانیت از سالن بیرون زدم و به نیشخند مشکوکش هم توجهی نشان ندادم. سعید و سارا یا صدای دادم را شنیده بودند و نخواسته بودند دخالت کنند یا نشنیده بودند و هنوزم داشتند شامشان را کوفت می کردند!

پالتویم را از روی چوب لباسی کنار در برداشتم و با خشم پوشیدم و از فضای آلوده ی این خانه بیرون زدم. فضایی که لاله درونش نفس می کشد برایم آلوده ترین فضای دنیاست!

سوار ماشین شدم و تمام خشمم را بر روی پدال گاز خالی کردم. از ویلا که بیرون زدم گوشه ام زنگ خورد. نگاهی به صفحه ی کال ماشین انداختم. سعید بود. پوفی کردم و با خشم به نوار سبز روی صفحه ضربه زدم.

صدای آرام و پیچ پیچ مانندش توی ماشین پیچید:

-کجا گذاشتی رفتی پس؟

لبم را جویدم:

-سر قبر تو.

صدای خنده اش آمد:

-از لاله عصبانی هستی چرا سر من خالی می کنی؟

فرمان را گردن لاله تصور کردم و به شدت فشردم: کثافت بازیای خواهرت دیدن و خندیدن داره؟ خوشا به غیرت!

عصبانی شد:

-خوبه خودت می دونی قضیه چیه و از این حرفا می زنی.

ماشین را کنار خیابان خلوت متوقف کردم و آفتاب گیر را پایین کشیدم. با دیدن تصویر کمی آرام شدم:

-نزدیک بود جلوی لاله فکت پیاده کنم. با اون نگاه دوزاربت. نزدیک بود همه چی لو بدی.

سعید: از بس کلافه و عصبانیم از دستت دیگه حواسم به رفتارم نیست.

-از دست من؟ واسه چی اونوقت؟

نفس عمیقی کشید:

-خودت بهتر می دونی.

چشم بستم از تصویر روبه روی چشمانم:

-بین من بهترین کار ممکن رو کردم. جای من نیستی تا درک کنی چی کشیدم!

سعید: فردا صبح آماده باش تا بریم دیزین. باید با هم حرف بزنیم!

-نداری لاله بفهمه داری کجا می یایی. برای احتیاط سارا رو هم نیار با خودت.

سعید: باشه. صبح می بینمت. کاری نداری؟

پوفی کردم:

-نه. قربون داداش! شب بخیر.

آهی کشید و با گفتن "شب تو هم بخیر" قطع کرد. آهی غمگین تر از آه سعید کشیدم و چشمانم را باز کردم. نگاهم به نگاهش گره خورد.

با عجز زمزمه کردم:

-کی قرار تموم بشه بُت من؟ کی قرار به مرحله ی پرستشت برسم؟

عصبی آفتاب گیر را بالا دادم و با خشم پا بر پدال گاز فشردم. مشتی به فرمان زدم و در دل جواب خودم را دادم. "این بازی سر درازا دارد".

ماگ پر از کاپوچینو را از دستش گرفتم و نگاهی به چشمان قرمزش انداختم:

-دیشب نخوابیدی؟

و با شیطنت ادامه دادم:

-متاهلیست و هزار درد!

مشتی به بازویم کوباند و همان طور که می خندید گفت:

-درد. بازو که نیست لامصب. تیر آهن!

خندیدم:

-نذاشتی سارا بفهمه با منی که؟ ها هنور خوابه..

و زدم زیر خنده. صورتش از شدت خنده قرمز شده بود. با دیدن صورتش بدتر خندیدم که گفت:

-زهرمار. چی زدی اول صبحی اینقدر خنده ت می یاد؟

-جون تو هیچی. فقط یه نمه...

سعید: بسه بسه. زود باش کاپوچینوٹ کوفت کن که امروز می خوام هر چی تنش توی تنم هست رو بزدايم داداش!

ماگ را به دهانم نزدیک کردم:

-اوه. تنش؟ مگر از دیشب تنشی هم مونده توی تنت؟

و با گفتن این حرف کاپوچینوی ولرم شده را سر کشیدم و پا به فرار گذاشتم. صدایش را از پشت سرم شنیدم:

-مگر دستم بهت نرسه پسره ی منحرف!

به طرفش برگشتم و یه تای ابرویم را بالا دادم:

-برادر من خودت منحرفی به من چه. من منظورم این بود که دیشب راحت گرفتی خوابیدی و تنش ها ازت دور شدن. خودت اون طور که دوست داشتی تعبیرش کردی.

با خنده سرش را تکان داد:

-بیا بریم که من یکی حریف اون زبون چرب و نرم نمی شم. بیا بریم.

تخته های اسکی ام را از روی زمین برداشتم و به طرف پیست رفتم. با دیدن برف های یک دست سفید و دست نخورده لبخندی روی لبم نشست و خودم را به قول سعید برای رفع تنش آماده کردم!

بعد از اینکه حدود یک ساعتی اسکی کردیم، به پیشنهاد سعید برای اینکه خستگی در کنیم سوار ماشین شدیم و رفتیم به کافی شاپی که در همان نزدیکی ها بود.

بعد از اینکه قهوه ی مورد علاقه ام را سفارش دادم، سعید گفت:

-دبی خوش گذشت؟

و با تمسخر ابرویی بالا انداخت. ابرو در هم کشیدم:

-آره خیلی. مخصوصاً...

صدای اسد، صاحب کافی شاپ باعث شد حرفم را تمام نکنم:

-به به بین کیا اینجان. خبر می دادین که می یابین تا فرش قرمز پهن کنیم براتون.

خندیدم و دست دراز شده اش را فشردم:

-تیکه ننداز شیر پاکتی.

مشتی به کتفم زد و به سعید که داشت با خنده نگاهمان می کرد گفت:

-تو چطوری رفیق؟ خانومت چطوره؟ لاله؟

با شنیدن اسم لاله، خنده از روی لبم پر کشید. حالا وقتش بود یادم بیاید؟

سعید: خوبم. می گذرونیم. اونا هم خوبن. سلام دارن خدمتت.

اسد خندید:

-اوه برای چی گذروندن؟ مرفه بی دردتر از تو مگر پیدا هم می شه؟

سعید پوزخندی زد:

-نه.

مرفه بی درد! چقدر از این کلمه متنفرم. هزاران درد را به همراه دارد برایم. هر وقت که می شنومش هزاران درد دارد! هزاران!

-چرا سرپایی؟ بشین.

اسد: کار دارم دادا. می خوام برم لواسون زخم منتظره.

-باشه. سلام برسون بهشون.

برایمان سری تکان داد و رفت. گارسون در حال چیدن سفارشمان بود. سعید همان طور که به کیک شکلاتی اش ناخونک می زد گفت: چه خبر؟

-خبری نیست. فقط کار و کار و کار و همین طور استرس.

یه تای ابرویش را بالا داد:

-استرس برای چی؟

زهرخندی زدم:

-یعنی نمی دونی؟

سرش را به معنی تاسف تکانی داد:

-از دست رفتی دادا؟ انگار که خیلی خسته ای..

به پنجره ی سرتاسری کافی شاپ که منظره ی کوهستانی منطقه را به نمایش گذاشته بود، چشم دوختم و با آه گفتم:

-خیلی وقتِ مرحله ی از دست رفتنُ رد کردم. دیگه دارم خاکستر می شم!

سعید: اینقدر خودتُ عذاب نده. یه روزی تموم می شه!

چنگی عصبی به موهایم زدم:

-کی دیگه قراره اون روز نحس بیاد؟ کی؟

سعید: اون علیرضایی که من می شناختم اهل جا زدن نبود! عشق سستت کرده!

عصبی به سمتش برگشتم:

-من جا نزدم لعنتی. جا نزدم! اما دیگه طاقتم طاق شده! می فهمی؟ درک می کنی؟

سربه زیر انداختم:

-نمی فهمی. سخته. خیلی سخته. چون بدون هیچ مشکلی به سارا رسیدی. چون درک نمی کنی من چی می کشم. چون به سر خودت نیومده این همه بلا تا بتونی بفهمی من چی می گم. بدون اینکه حتی لحظه ای فکر کنی می گی جا زدی. من جا زدم؟ من با این دل لامصب جا می زنم به نظرت؟

نفس عمیقی کشیدم تا به خود مسلط شوم. صحبت کردن درباره ی احساسی که برای خودم هم تابو محسوب می شود اصلاً کار آسانی نیست. برای من لامصب مانند جان داد است!

سعید: می دونم چی می گی.

سرم را با خشم تکان دادم:

-درباره ش نمی خوام حرف بزنی سعید. لطفاً ادامه نده!

عصبی و با تمسخر خندید:

-تا کی می خوای فرار کنی؟ تا کی می خوای دست دست کنی؟ بین کی بهت گفتم علیرضا. یه روزی می یاد که دستتُ می ده به دست یکی دیگه و سرت بی کلاه می مونه. بین کی گفتم.

زیر لب غریدم:

-اون روز من دیگه نیستم تا ببینم!

بغضم را با فرستادن تمامی قهوه به گلویم فرو دادم و از جا بلند شدم و به علیرضا علیرضا گفتن هایش هم توجهی نکردم. او چه می دانست من چه می کشم؟ چه می کشم از احساسی که سال هاست سرکوبش کرده ام! سرکوبش کرده ام به خاطر وظیفه ام.

بازویم را کشید و متوقفم کرد:

-صبر کن. چرا نمی فهمی حرف من داداش؟

به طرفش برگشتم:

-تو نمی فهمی حرف من سعید. تا حالا هزاران بار برات توضیح دادم. می خوام خیانت در امانت کنم؟

سعید: برادر من. عزیز من، این دلیل اصلاً منطقی نیست. کم کم بهش بگو. بهش بگو که دوشش داری. بهش بگو که چه کارهایی به خاطرش کردی. من مطمئنم که اونم دوست داره.

حتی تصورش هم لبخند را روی لبم می نشاند. با لبخندی برادرانه ادامه داد:

-ببند نیشت. چه خوشش اومد!

به قول خودش نیشم را بستم و گفتم:

-باید ببینم چی می شه. اصلاً آسون نیست سعید. حس یه خائن رو دارم که داره از امانتی توی دستش سو استفاده می کنه.

سعید: خوبه بابا. همه چی فلسفی می کنی. از بس کتاب خوندی خودتم یه پا فیلسوف شدی.

-بسه بسه. به کتاب خوندن من توهین نکن.

سعید: اوه چه بهش برمی خوره.

یهو جدی شد و ادامه داد:

-خوب الان می خوام چی کار کنی با اون موضوع؟

-نمی دونم.

آمد چیز دیگری بگوید که صدای ویبره ی گوشی ام بلند شد. از توی جیبم بیرون کشیدمش و با دیدن شماره ای ناشناس، متعجب جواب دادم:

-الو بفرمایید.

-سلام مادر.

با شنیدن صدای بی بی گل، سیخ ایستادم:

-بی بی چی شده؟

وحشت صدایم را حس کرد، چون به آرامش دعوتم کرد:

-آروم باش پسر. چیزی نشده.

سعید اخم درهم کشیده و داشت نگاهم می کرد. آب دهانم را به سختی قورت دادم:

-اتفاقی که نیافتاده؟

بی بی گل: نه پسر. فقط دوباره سرماخورده.

-لا اله الا الله. مگر دستم بهش نرسه. اگر پنومونیش عود کنه خر بیار و باقالی بار کن. یعنی وای به حالش اگر بفهمم مواظب خودش نبوده!

بی بی خندید: وای نفس بگیر مادر. انشالله که چیزی نمی شه.

عصبی نفس عمیقی کشیدم:

-این شماره ی کیه بی بی؟

بی بی گل: رفتم یه سیم کارت خریدم از اینا که شماره ش پیگیری نمی شه تا بهت زنگ بزنم. الان مجبور شدم پیام بازار تا براش دارو بخرم و بهت زنگ بزنم. نمی خواستم نگران بشی ولی چون خودت گفته بودی هر اتفاقی افتاد بهم خبر بده زنگ زدم.

-باشه خوب کاری کردی. فقط یارویی که ازش خریدی مطمئن؟

بی بی گل: آره مادر. می شناسمش. نوه ی فخری برام آورد.

-بهش که نگفتی برای چی می خوای؟

بی بی گل: معلومه که نه.

-داروهاش تمام شدن؟

بی بی گل: آره. چی بخرم براش؟ بگو تا یادداشت کنم.

-براش مسکن *ACA بخر زود تبش پایین می یاد. حالات سرماخوردگیش هم از بین می ره.

بی بی گل: باشه. کاری نداری؟

-فعلاً این بخر و بهش بده تا من خودم برسونم.

بی بی گل: می خوای بیایی اینجا؟

-آره. باید بیام.

بی بی پوفی کرد و گفت: باشه پس می بینمت پسر. خداحافظ.

-بی بی ترو خدا مواظبش باش امروز تا خودم برسونم.

بی بی: باشه نگران نباش.

با حرص خداحافظی و گوشه را قطع کردم. سعید نگران گفت:

-چی شده؟

-دختره ی سربه هوا سرماخورده! حتماً رفته زیر بارون یا لباس گرم نپوشیده. هوای اهواز که ماشالله اونقدر بد که به هر کسی که جنوبی نباشه نمی خوره! البته به خودِ جنوبیاشم رحم نمی کنه توی زمستون.

خندید:

-حالا می خوای بری اهواز؟

عصبی گفتم:

-چاره ی دیگه ای دارم به نظرت؟

سرش را تکان داد:

-البته اگه خودت بخوای چرا که نه.

-چطور؟

خبیث ابرویی بالا انداخت:

-بزن تو جاده ی بی خیالی دادا. به جون خودت و خودش که جواب می ده.

چشم غره ای بهش رفتم:

-راه حل نده خواهشا!

قبل از اینکه سوار ماشین شوم به طرفش برگشتم و گفتم:

-موجه کردن غیبتم برای خواهر فضولت به عهده ی خودت.

اخم درهم کشید:

-اونوقت چی بگم بهش؟ بگم این بار رفته سانفرانسیسکو؟

نیشخندی زد:

-نمی دونم. جزایر قناری یا سانفرانسیسکو یا شاه عبدالعظیم چه فرقی می کنه؟ مهم اینه که دروغ بگی جوری که باور کنه. دور از شوخی بگو ایرانه ولی تهران نیست. خواهشا یه چیزی بگو که برام دردسر نشه. می دونی که اگه بلندشه بیاد دنبالم دیگه از روی تو هم خجالت نمی کشم و کار دستش می دم.

حرصی نگاهم کرد:

-باشه. همیشه کارای سخت حواله می کنی به من.

با تمسخر گفتم:

-نه بابا؟ خسته نشی یه موقع.

سعید: باور کن اون دختره ی دیوونه رو متقاعد کردن بدتر از هزارتا مواظبت از آهو غفار.

سوار شدم و شیشه را پایین کشیدم. دستش را روی در ماشین گذاشت:

-مواظب باش.

-من مواظبم. تو باید بیشتر مواظب باشی و به وظیفه ی خطیرت برسی.

خندید و گفت:

-واقعاً! عسلت هم بپا. فقط به "آهو غفار" بسنده نکن برادر من. اونم گناه داره! واجب تره.

دستم را دراز کردم تا حالش را بگیرم که فرار کرد.

داد زد:

-می موندی یه چندتا حرکت قشنگ جدو روت پیاده کنم حال کنی!

سعید: نه مرسی برادر من. مگه از جونم سیر شدم. خداحافظ.

-اتفاقاً برات لازمه! فعلاً تا بعد.

سری برایش تکان دادم و حرکت کردم. آهو غفار. آهو غفار. این دختر آخرش مرا به کشتن می دهد!

با یادآوری شیطنت های سعید لبخندی روی لبم نقش بست. این پسر یار و همدم تنهایی هایم بوده و هست. برایم مانند برادری بود که همیشه آرزویش را داشتم!

وقتی به تهران رسیدم یک راست به سمت خانه رفتم تا وسایلم را بردارم و به فرودگاه بروم. از قبل وسایل مورد نیازم را آماده کرده بودم. انگار که می دانستم قرار است چه اتفاقی بیافتد.

ماشین را سرسری و زود کنار خیابان پارک کردم و پیاده شدم. وارد ساختمان شدم و با عجله جواب سلام نگهبان ساختمان را دادم و گفتم که برایم از آژانس ماشین خبر کند. سویچ ماشین را به دستش دادم و سوار آسانسور شدم.

کارت الکترونیکی را از جیبم بیرون کشیدم و در را باز کردم. خانه مانند همیشه در سکوتی مطلق فرو رفته بود. نفسم را سخت بیرون دادم و به طرف اتاقم راه افتادم.

ساک مسافرتی ام را بسته نگه داشته بودم برای روز مبادا. ساک را برداشتم و نگاهی سرتاسری به کمد انداختم. نایلون های خرید برای آهو را دیدم و برشان داشتم.

سریع لباس هایم را عوض کردم و دوباره از خانه بیرون زدم. وقتی پایین رفتم ماشین منتظرم بود. سوار شدم و نفس عمیقی کشیدم. از بس عجله کرده بودم نفسم بند آمده بود. راننده حرکت کرد و گفت:

-جناب کجا تشریف می برین؟

پوفی کردم:

-مهرآباد.

نگاهم به پاکت خریدهایی که برای آهو کرده بودم افتاد و لبخندی ناخواسته روی لبم نشست. مطمئن بودم که این دو هفته ی بدون سرگرمی برایش بدترین دو هفته ی عمرش بوده!

چشم بستم و سرم را به شیشه تکیه دادم تا بلکه کمی آرامش به تن و جانم برگردد و بتوانم تمرکز کنم.

گوشی ام را از جیبم بیرون کشیدم و با جی پی آر اسش، لیست پروازهای فرودگاه خرم آباد را بررسی کردم. خدا را شکر یکی دو پروازش با پروازهای مهرآباد هماهنگ بود. می توانستم بروم خرم آباد و بعد با یه تاکسی خودم را به اهواز برسانم. با اینکه راه زیادی بود ولی امنیتش بیشتر بود.

وقتی وارد سالن اصلی فرودگاه شدم به سمت سالن انتظار رفتم و اسمم را در لیست نوشتم.

بعد از اینکه خیالم از بلیط راحت شد و کارهایم را کردم روی یکی از صندلی های سالن انتظار نشستم و نگاهم به ال سی دی نصب شده روی دیوار روبه رویم انداختم. پرواز تهران-خرم آباد یک ساعت دیگر بود. با حسرت نگاهم را از ال ای دی که پرواز اهواز را نیم ساعت دیگر نشان می داد گرفتم و به بوت های چرمم دوختم.

راننده کنار کیوسک فرودگاه پارک کرد. کرایه ی راننده را حساب کردم و پیاده شدم. به شدت خسته شده بودم و دیگر نایی نداشتم که رانندگی کنم ولی مجبور بودم چون ماشین را توی فرودگاه اهواز گذاشته بودم.

وقتی به خانه رسیدم ساعت پنج صبح بود. با خستگی ماشین را پارک کردم و پیاده شدم. از ظهر دیروز تا شب آنقدر به بی بی زنگ زده بودم که دیگر صدایش درآمده بود و گوشی را خاموش کرده بود. خوب چه کار کنم. نگران بودم!

وارد خانه شدم و هجوم هوای مطبوع و گرم باعث شد لبخندی خسته روی لبم بنشیند. قبل از اینکه به سمت اتاق ها بروم، توی سرویس مخصوص مهمان صورتم را شستم و پالتویم را از تن خارج کردم.

صدای زمزمه های بی بی می آمد. حتماً داشت نماز می خواند. آستین های پلیورم را تا آرنج بالا کشیدم و وارد اتاقش شدم. چراغ خواب روشن بود و نورش روی صورت بی نقصش تابیده بود.

کنار تختش زانو زدم و نفسم را سخت بیرون دادم. موهای قهوه ای رنگ لختش روی بالش پخش و پلا شده بود. دست لرزانم را به سمت انتهای موهایم بردم و با انگشتانم تار به تارش را لمس کردم.

لمس حریر موهایش برای منی که درگیر تار به تارشانم کاری سخت و جان کاه است. تو چه می دانی از دلی که حتی از نیم نگاهش خاکستر می شود؟ چه می دانی از عشقی که به مرحله ی عرفان می رسد؟ چه می دانی "عشق هوش ربا یعنی چه؟"

لامصب نمی دانی. نمی دانی که مرا منع می کنی. نمی دانی و ندانسته خنجر به رگ هایم می کشی. مگر نمی دانی او شاهرگ حیاتی این زندگی کوفتیسست؟ مگر نمی دانی آهو غفار، برایم حکم زندگی را دارد؟ مگر نمی دانی؟ من دیگر هوشی ندارم. بی هوشم. بی هوش که نمی داند هشیاری یعنی چه؟ از من نخواه هشیار باشم. چون نمی توانم.

با آهو غفار بودن، یعنی هشیاری زیر خط فقر! می فهمی؟ من خود خود بی هوشیم. با من از هشیاری حرف نزن!

با پشت دست روی پیشانی اش کشیدم. خدا را شکر تب نداشت. نفسم را سخت بیرون دادم و سرم را کنار دستش روی تخت گذاشتم. دستش را آرام میان دستانم گرفتم و لمسش کردم. از خود بی خود شده دستش را به سمت لب هایم آوردم و چیزی نمانده بود کف دستش را بوسه باران کنم که شیطان پلید کنار رفت و به خودم آمدم. دستش را رها کردم و سرم را دوباره روی تخت گذاشتم. من سهمی نداشتیم. حتی از دستانش! وجودش که پیش کش!

آهی کشیدم و با آرامش نفس هایش، آرامش گرفتم و نمی دانم کی با آهنگ های مسیحایی نفس هایش به خوابی عمیق فرو رفتم.

*:ACA نوعی مسکن که ترکیبی از استامینوفن و اسید استیل سالیسیلیک است.

«آهو»

چشمانم را با گیجی باز کردم. از کی خواب بودم؟ از دیشب؟ آمدم بلند شوم که دستم به جسم سختی خورد. وحشت زده به طرف جسم برگشتم که با دیدن علیرضای گیج و از خواب پریده حیرت کردم. چشمانم را چند بار باز و بسته کردم. واقعی بود؟

دستش را روی صورتش کشید و خندید:

-دختر مگر آدم فضایی دیدی که این قدر تعجب کردی؟

گیج گفتم:

-شما اینجا چی کار می کنین؟ کی اومدین؟

دستش را جلوی دهنش گرفت و خمیازه ای کشید. از جا بلند شد و کش و قوسی به خودش داد:

-بدنم خشک شده. آخ از دست تو آهو. چرا اینقدر سربه هوایی؟

متعجب شدم:

-من؟ چرا؟

همین طور که از اتاق بیرون می رفت، گفت:

-چرا مواظب خودت نیستی دختر خوب؟ می دونستی اگر پنومونیت عود کنه چی می شه؟

از کجا فهمیده بود که دوباره تب کردم؟ یعنی بی بی خبر داده بود؟ به خاطر یه سرماخوردگی من از تهران بلند شده و آمده بود اهواز؟ کنار تختم به خواب رفته بود؟

گیج از روی تخت بلند شدم و به طرف آینه رفتم. موهای بلند و مواجم صورتم را قاب گرفته بود. مرا این طور و با این وضع دیده بود؟ اوف. چه زشت! شبیه دختر بچه هایی شده بودم که ژولیده از خواب بیدار می شوند.

بعد از اینکه صورتم را شستم و برگشتم توی اتاق رفتم سمت گنجینه ی کم لباس هایم. جین آبی یخی با بلوز سفید آستین سه ربع سفیدی که بی بی برایم خریده بود را پوشیدم. موهایم را شانه زدم و بالای سرم بستم. شالم را سرم کردم و از اتاق بیرون زدم.

با یادآوری حضورش، لبخندی به وسعت خوشحالی زاید الوصفم زدم. او اینجا بود. برای من آمده بود و این برایم دنیایی ارزش داشت!

وارد آشپزخانه شدم و صبح بخیری گفتم. بی بی گل عزیزم با مهربانی گفت:

-صبح تو هم بخیر عزیز دلم. حالت بهتره؟

سری تکان دادم:

-بله. بهترم خداروشکر.

بی بی گل به سختی از روی صندلی بلند شد و به طرف یخچال رفت. از جا پریدم و گفتم:

-بی بی بشین لطفاً! خواهش می کنم.

بی بی گل: می خوام صبحونه رو حاضر کنم مادر.

اخمی کردم: پس من چه کاره م؟ شما کمرت درد می کنه باید استراحت کنی.

خندید و دوباره برگشت و سرجایش نشست:

-باشه. حالا آشپزخونه رو به آتیش نکشی. رو کن بینم چه بلدی؟

دلم برایش ضعف رفت و خم شدم صورتش را بوسیدم:

-شما امر کن سرورم؟

بی بی گل: عزیزم. والا من یه غازی نون و پنیر می خورم خودتم که می دونی. اما علیرضارو فکر نکنم به نون و پنیر رضایت بده.

توی دلم گفتم:

-من مخلص علیرضا هم هستم!

صدای علیرضا از پشت سرم بلند شد:

-شما حالت خوبه که واسه من پا شدی صبحانه درست کنی؟

به طرفش برگشتم:

-من حالم خوبه.

کنار بی بی نشست و گفت:

-خوب پس صبحانه ی امروز دستت می بوسه. یعنی چی همیشه فقط من تنبیه می شم و صبحانه درست می کنم.

خندیدم:

-حالا چی میل دارید جناب؟

با شیطنت به صندلی تکیه داد:

-اگه به میل باشه که بنده میل خیلی چیزا رو دارم در این لحظه...

خواست ادامه دهد که بی بی با خنده خواست پس گردنی حواله اش کند که فرز جا خالی داد:

-ا بی بی. چرا هیبتت جلوی این جوجه هی زیر سوال می بری؟

نزدیک بود از لحن خنده دارش بزنم زیر خنده ولی جلوی خودم را گرفتم. بی بی چشم غره ای رفت:

-پسره ی منحرف...

هاج و واج نگاهشان می کردم. منظورشان از این حرف های رمزی چه بود؟ لب ورچیدم و به طرف یخچال چرخیدم. تا خودشان نمی خواستند مطمئنم که چیزی از حرف هایشان نخواهم فهمید.

-بی بی شما تخم مرغ نمی خوری دیگه؟

بی بی: نه عزیزم. من با اون کلسترول بالا از تخم مرغ منع شدم.

از توی یخچال تخم مرغ ها را به همراه کره درآوردم و کنار گاز گذاشتم. اولین بار بود که من می خواستم به این مادر بزرگ و نوه دستپختم را نشان دهم پس باید خوب درستش کنم.

خدا را شکر از زور بی کسی و برای نمردن از گرسنگی دستپختم خوب بود و علاقه داشتم.

تخم مرغ ها را توی کاسه ای شکستم و به خوبی همشان زدم. ماهیتابه را برداشتم و روی گاز گذاشتم. کمی کره توی ماهیتابه ریختم و با قاشق چوبی توی دستم تکان تکانش دادم تا آب شود. وقتی خوب آب شد به دیواره های ماهیتابه مالیدمش. کره داشت کف می کرد. علیرضا هم با خوردن این املت کف می کرد. مطمئن بودم.

تخم مرغ های زده شده را توی ماهیتابه ریختم و ماهیتابه را جلو و عقب می بردم تا مایه ی املت به همه جای ماهیتابه برسد و نچسبد. وقتی خوب زیرش برشته شد با چنگال برش گرداندم تا رویش هم پخته شود. رنگ طلایی براقش می درخشید.

بشقابی را که گرم کرده بودم کنار دستم گذاشتم و املت را سراندم رویش. کره ی باقی مانده را رویش مالیدم و نمک و فلفل را هم اضافه کردم. فعلا همین مواد توی یخچال بود وگرنه می شد خوشمزه ترش هم کرد.

بشقاب را با گوجه فرنگی های کوچکی که توی یخچال بود تزئین کردم. بشقاب را برداشتم و روی میز جلوی رویش گذاشتم:

-بفرمایید. اینم یه املت فرانسوی اصیل!

علیرضا خندید، ندیده هم می دانستم که چشمانش در حال برق زدن هستند. دو تا چنگال برداشتم و روی میز گذاشتم و بعد از آوردن نون و پنیر بی بی روبه رویشان نشستم.

بی بی گل: از ظاهرش معلومه که دختر خوشکلم گل کاشته.

چشمکی به بی بی زدم. علیرضا که در حال لقمه گرفتن بود گفت: چشمک حواله ی بی بی بیم می کنی؟ خجالت نمی کشی؟

نوچی کشیدم. او صمیمی رفتار می کرد پس چرا من صمیمی و راحت نباشم؟

علیرضا: نه واقعاً گل کاشتی. خوشمزه س.

لبخندی زدم: نوش جونتون.

وقتی صبحانه مان را خوردیم علیرضا و بی بی را از آشپزخانه بیرون کردم و قرار گذاشتیم که من امروز ناهار درست کنم. فخری روزهای شنبه نمی آمد و غذای درست و حسابی هم توی فریزر نداشتیم. مطمئن بودم که علیرضا باید درست کند و در این حال زشت بود من نشسته باشم و او کار کند! بی بی بیچاره هم که دیگر از کار افتاده بود و خیلی کم کار می کرد.

غذا را درست کرده بودم و کمی مانده بود تا بپزد. داشتم سالاد درست می کردم که صدایی آرام و لایتنی توی خانه پیچید. گیتار و فلوت به همراه عود بود! لبخندی روی لبم نشست. پس سلیقه ی موسیقی مان مانند هم بود!

این آهنگ را خیلی دوست داشتم. آرامش بخش بود و مرا یاد شب های تنهایی ام می انداخت. همان شب هایی که من و آهنگ های لایت و کتاب هایم وارد دنیایی دیگر می شدیم! دنیایی از جنس بی خبری. دنیایی خالی از هر گونه استرس و تنش و درد زندگی.

با آرامش زیر لب زمزمه کردم:

"-هر بار که عزرائیل برای بردن من می آید، فریبش می دهم. شکل یک ماهی قرمز به روی آب می شوم. شکل آهوی ته دره می شوم. شکل آن قناری بی جفت دق کرده می شوم. هر وقت عزرائیل برای بردن من می آید، وقت کشی می کنم. فقط به یک دلیل: من هنوز تو را دل سیر ندیده ام."

حالا هم کنارم است ولی نمی توانم دل سیر بینمش! نمی شود! این احساس از بیخ و بن غلط است. به که بگویم؟ به که بگویم که من بیچاره دست خودم نیست. باور کن نقش چشمانش همیشه در ذهنم است. نمی توانم فکر نکنم بهشان. هیچ وقت مستقیم نگاهی بهم نداخته بود. می گریخت. نمی دانم از چه، فقط این را می دانستم که گریز نگاهش از چشمانم همیشگی بوده!

صدای عود توی گوشم بود. گیتار می نواخت و فلوت می پیچید و از گوش های خارجی ام وارد گوش های داخلی ام می شد. "سرمه" یکی از بهترین آهنگ های بی کلامی بود که از شاهین علوی شنیده بودم. همیشه آرزو داشتم پیش این مرد گیتار را آموزش ببینم اما.. هیچ وقت فرصتش برایم پیش نیامده، یا شایدم آمده ولی به دلیل مشکلات مالی که داشتم نمی توانستم بروم و یاد بگیرم.

-مواظب باش.

یهو به خودم آمدم و انگشت خونی ام را دیدم. کارد را پرت کردم و انگشتم را فشردم. خون بیرون زد. به طرفم آمد و با عصبانیت گفت:

-بین چی کار کردی با انگشتت! فشار نده بدتر می شه.

خیلی نبریده بود اما درد می کرد. لبم را گاز گرفتم:

-مهم نیست.

اخم درهم کشیده به انگشتم خیره شده بود. به طرف یخچال رفت و کمی واریسی اش کرد و با دو چسب زخم برگشت. چسب ها را باز کرد و به صورت عمودی و افقی روی انگشتم زد و گفت:

-بین یه روز اومدی توی آشپزخونه، زدی انگشتت داغون کردی.

-اشکال نداره. زخم شمشیر که نیست.

روی چسب را لمس کرد و به آرامی زیر لب گفت:

-برای من از زخم شمشیرم بدتره!

این حرف را زد و از آشپزخانه بیرون رفت و من هاج و واج شده را تنها گذاشت!

توی اتاقم نشسته بودم و داشتم وسایلی که علیرضا برایم آورده بود را واریسی می کردم. بازم مرا با این همه محبت شرمند کرده. همه چیز آورده بود. از کتاب و فیلم بگیر تا لباس و هر چیزی که فکرش را می کردم. قسمت جالب ماجرا وسایل گرافیکی بود که برایم آورده بود. از قلم های راپیدوگراف گرفته تا مدادرنگی های فابریکاستل پلیکروم.

وقتی پلیکروم ها را دیدم به معنای واقعی کلمه از خودم و وضعیتم خجالت کشیدم. همه ی خریدهایم به یک طرف این پلیکروم ها یک طرف دیگر. اگر خودم را می کشم می شد هر ماه دو طیف رنگ پلیکروم بخرم نه جعبه ی سی و شش تایی. تازه جعبه ی اورجینالش هر جایی هم یافت نمی شد!

وسایل را توی کمد گذاشتم و از اتاق خارج شدم. بی بی توی سالن نشسته بود و داشت بافتنی می بافت. علیرضا هم توی اتاقش بود.

آهی کشیدم و راهم را به سمت حیاط کج کردم. دلم گرفته و خسته شده بودم. حدود سه هفته بود از خانه بیرون نرفته بودم. دلم برای الناز و کارم تنگ شده بود. دلم برای استاد ظریف با آن اخم های خنجری اش هم تنگ بود. دلم برای فلافل گاز زدن با الناز توی پارک ها تنگ شده بود. دلم حتی برای مستوفی غرغرو هم تنگ شده بود. به خدا که دلم برای زندگی عادی تنگ شده بود!

سرم را بلند کردم و به آسمان مشکی پوش دوختم. آسمان صاف و پر ستاره بود. چشمک های ستاره ها به هم و برای ماه نمایان شده بودند. ستاره ها را دوست داشتم. با اینکه هیچ وقت دنبالش نرفته و چیز زیادی درباره ی ستاره و کهشان نمی دانستم اما علاقه داشتم ساعت ها بنشینم و به چشمک هایشان خیره شوم. خیره شوم و درک کنم عظمت خدای آسمان ها را! من این گونه عبادت می کردم. این نماز من بود.

چه شب هایی که نیامده و من این گونه با خدای خودم راز و نیاز کرده بودم. در لحظه به لحظه ی زندگی ام حسش می کردم. چه شب هایی که با نوازش هایش به خواب نرفته بودم.

من خدایم را حس می کردم. در جای جای زندگی ام. در خط به خط و رج به رج تقدیر و سرنوشت. مادر و پدرم را گرفته بود درست، اما خاله مهدیس را داده بود. خاله مهدیس را برده بود و الناز را جایگزینش کرده بود.

الناز را با ازدواجش کمزنگ کرده و علیرضا شکوهمند را آورده بود. این آخری بزرگ ترین معجزه برایم بود. بزرگ ترین معجزه ی زندگی ام.

او علیرضا شکوهمندی را آورده بود که من شش ماه با عذاب عشقش دست و پنجه نرم کرده بودم. علیرضایی که این اواخر قلبم برایش به تاپ تاپ افتاده بود. وقتی می دیدش، وقتی طلب خاکستری هایش را می کرد، وقتی دلش می خواست ساعت ها بنشیند و خیره نگاهش کند. آری وقتی حس می کرد که دوستش دارد و من مانند بچه ای شیطان تنبیه ش می کردم و سرچایش می نشاندمش! این قلب از خیلی وقت بود که گریان بود. از تنبیه های من. از زجه های بی امان من. از اشک های شبانه ام.

یادم است آخرین روز وقتی داشتم کارم را تحویل می دادم، بغض گلویم را فشرده بود. فکر می کردم این آخرین باریست که دلم را تنبیه می کنم برای اینکه به گاپ گاپ نیوفتد. چه کسی فکرش را می کرد درست دو هفته بعد از آخرین دیدارمان، دوباره ببینمش. آن هم در موقعیتی کاملاً عجیب و غریب.

شبی پاییزی و سرد که برفی سنگین باریده بود و من بیمار داشتم از شدت سرما یخ می زدم. تب کرده و پنومونی گرفته بودم. همان شب که سه-چهار شبانه روز توسط اشخاصی ربوده شده بودم که انگار می خواستند فقط آزارم دهند و کار دیگری باهام نداشتند.

همان شب که بوی تام فورد همیشه چسبیده به پرزهای بویایی ام را بیشتر از هر وقت دیگری حس کرده بودم و با عطر گرم و تلخش نفسی از سر آسودگی کشیده بودم.

علیرضا شکوهمند، مردی که برایم یک ایکس مجهول بود و من ندانسته و دیوانه وار عاشقش شده بودم. بی چون و چرا، بدون هیچ دلیلی دوستش داشتم و کتمان‌ش می کردم و خودم را فریب می دادم. علیرضا شکوهمندی که فهمیده بودم هویت های پنهان زیادی دارد که من از درکشان عاجزم.

خدا او را فرستاده بود که چه بگوید؟ بگوید همیشه چشمم به توست و حواسم هست؟ بگوید سایه به سایه دنبالتم، نترس. هر جا که زمین خوردی مطمئن باش که دست یاری به سویت دراز می کنم؟ نه؟

قطرات اشک از چشمانم جاری می شدند و روی صورتم راه می گرفتند. من این گونه معبودم را پرستش می کنم. با خشوعی عمیق! با نفسی پاک بدون هیچ گونه ریا و دو رویی!

خدایا صدایم را می شنوی؟ دوستت دارم. خودت را، آفرینشت را، حکمت ها و بزرگی هایت را!

با شنیدن صدای پایی سریع اشک هایم را پاک کردم ولی انگار دیر شده بود چون گفت:

-چرا گریه می کنی؟

سرم را زیر انداختم و جوابش را ندادم. تا به خودم بیایم کنار پایم زانو زد و من برای لحظه ای حس کردم آسمانی خاکستری با تمام عظمتش جلوی رویم خودنمایی می کند. مانند ماری که طعمه اش را افسون می کند با چشم هایش افسونم کرده بود.

خدایا، چه آفریدی؟ الگوی این تپله ها را از کجا آوردی؟ چقدر هنرمندی خدایا. آیا هنرمندی به هنرمندی تو در این کره ی خاکی هست؟ بزرگی ات را شکر خدایا. شکر!

دست هایش را دو طرفم روی تاب گذاشت و لب زد:

-می دونی وقتی چشم های گریونت رو می بینم..

آب دهانش را قورت داد و آرام تر از قبل ادامه داد:

-دوست دارم عاملش رو در لحظه از هستی ساقط کنم؟

دلم لرزید. از احساس چکیده از کلامش! از احساس سرریز شده از چشمانِ خاکستری، خاکستر کننده اش!

لبم را همزمان با چکیدن قطره اشکی از چشمم گزیدم. من ضعیف بودم. در مقابل این مرد که حالا داشت با چشمانی که پر از احساسی خشمگین شعله می کشید در تپله هایش، نگاهم می کرد. من ضعیف بودم!

با دیدن قطره اشکم دستش را به سمت گونه ام آورد. آنقدر انگشتانش به گونه ام نزدیک بودند که گرمایشان را حس می کردم ولی لمس حضورشان روی گونه ام را نه.

پلک هایش می لرزیدند. مانند دلِ من! نی نی چشم هایش می لرزیدند، مانند لب های من!

چیزی نمانده بود که انگشتانش گونه ام را لمس کنند که یک هو به خودش آمد و تند از جا بلند شد. موهای تقریباً بلندش را چنگ زد و من وقتی به خودم آمدم که از خانه بیرون زده بود!

اشکم را پاک کردم و نفسی لرزان کشیدم. او می گریخت. مانند من؟ از من می گریخت؟ مانند من؟

از چه می گریزی عزیز من؟ "بیا زمینی باشیم، من از دوزخی که راهش به بهشت باشد، می ترسم. فقط اگر یکی مانند تو کنار من باشد، عشق باشد، جرات گناه باشد. بگذار زمینی باشیم؛ بهشت همان جاست که من باشم و تو باشی، چه فرقی می کند که معصوم یا پُر گناه باشیم؟"

آهی کشیدم. کاش الان اینجا بودی و من نصفه و نیمه نبودم! کاش!

«علیرضا»

صدای لخ لخ دمپایی های ابری، پیرهن چهارخانه و شلخته آستین کوتاه در زمستان، موهایی آشفته و پریشان از سر چنگ زدن های پی در پی. نبض شقیقه ای که تند و تند می زند و امان نمی دهد. "منی" ساخته که هر بیننده ای را به تاسف وا می دارد!

مانند درویشان ژنده پوش شده بودم!

کم نیست. دست کمش نگیر. "می دانی اگر جذام عشق خیال آدم را بخورد، از هزار مرگ دردناک تر است؟".

این کم کمش است. علیرضا شکوهمند اتوکشیده حاضر است هر جور که باید در اجتماع ظاهر شود. بگذار بگویند دیوانه است. بگذار تمامی مردم بفهمند که عاشقی کارِ دل است. نمی توان جلویش را گرفت. بگذار بفهمند علیرضا شکوهمند هم عاشق می شود. بگذار بفهمند!

می خواهم فریاد بزنم. می خواهم عشقم را به درگاه همه ی انسان ها فریاد بزنم. بگذار بدانند، عشق آدم را قوی می کند. آنقدر قوی که بتواند با تمام دنیا بجنگد. با تمام دنیا!

درویش شدن، ژولیده خیابان ها را دوره کردن، برای آهوی من کم است. من باید دیوانه شوم. بدتر از این ها دیوانه شوم. بدترِ بدتر!

می دانی هر چه عاشق تر می شوی، دلت می خواهد بیشتر و بیشتر در عشقت فرو روی. آنقدر دریای عشقت گسترده شود که دیگر هیچ راه نجاتی نداشته باشی و غرق شوی.

سرم را به سمت آسمانش بلند کردم. می دیدمش. رخ ماهش، در ماه هم پدیدار بود. به نرده های حفاظ دار تکیه دادم و نگاهم را به رودخانه ی خروشان کارون دوختم.

باد سردی می وزید ولی من همچو کوره ای از آتش بودم. سرم داغ کرده و شقیقه هایم در حال ترکیدن اند!

خدایا. می بینی مرا؟ می بینی که دیگر نمی توانم؟ می بینی که جانم به لبم رسیده؟

چشمانش. خدایا چشمانش. نمی دانم چه بلایی سرم می آورند. بلاخره هم این دلِ نامرد طاقت نیاورد و چشمانش را شکار کرد. تا به حال دیده بودی صیادی را که آهوپی صید می کند و بعد خودش در دام صیدش می افتد؟

چشمانش بلایی به سرم می آورند که از توصیفش عاجزم. فکر کردن به چشمانش هم می تواند مرا به مرز جنون برساند، توصیف که دیگر هیچ! حتماً دیوانه ای زنجیری می شوم.

از یادآوری چشم هایش دوباره حالم منقلب می شود خدایا. چشم بستم و تصویرش پشت پلک هایم واضح شد. تصویرش، چشمانی که نی نیشان می لرزید و قطرات اشک همچون مروارید هایی ازشان جاری بود.

عزیز دلِ علیرضا، تو چه می دانی با صدای گریه هایت، چشم های علیرضا هم خیس می شوند؟ چه می دانی فرشته ی من؟ تو که از آتش این دل لعنتی خیر نداری. چه می دانی علیرضا هر چه دارد و ندارد را می دهد تا غنچه ی لب هایت فقط به لبخند باز شوند؟

برای من لب می لرزانی؟ نمی ترسی علیرضا از اینی که هست دیوانه تر شود؟ نمی ترسی دل از کف رفته اش، کامل از کف رود و کاری بکند که خدا قهرش بگیرد؟

پری من که تنت از جنس حواست و روحت خداییست، پری من، می دانستی پا گذاشتنت به زندگی ام مانند نسیمی بهشتی بود که می دانستم خدا برایم فرستاده است؟ با آمدن تو، درهای جهنم زندگی ام بسته شدند. می دانی؟ می دانی که وجودت مانند دریاییست که هر لحظه و هر ثانیه مرا در خود غرق می کند؟

قطرات باران روی صورتم فرود می آمدند و می ریختند. باد سردی که می وزید هم باعث نشده بود که آتش درونم کمی آرام بگیرد.

مگر می شود به شاهد چشم هایش فکر کنی و آرام باشی؟ مگر می شود؟

حس ویبره ی گوشی مرا از خلسه ی چشمانش بیرون کشید. گوشی را از جیبم درآوردم و نگاهش کردم. شماره ی بی بی بود.

نگران جواب دادم:

-الو.

صدای آرامی را شنیدم که سعی داشت بغضش را پنهان کند:

-علیرضا.

برای اولین بار می گفت علیرضا! نزدیک بود بگویم جان دل علیرضا. چشم هایم را بستم و سعی کردم بله ای محکم بگویم. هر چند که رگه هایی از لرزش هنوزم درونش پیدا بود.

با همان صدای بغض دارش نالید:

-کجایی؟ می دونی ساعت چند؟

نه نمی دانم. تو مگر برایم عقل هم گذاشته ای تا بدانم؟ سعی کردم خونسرد بمانم و چیز بی ربطی نگویم:

-نه.

یک هو آرامشش تبدیل به طوفان شد و تقریباً جیغ زد:

-چرا این قدر بی فکری؟ ساعت چهار صبح. فکر من و این پیرزن مریض نبودى که تا این موقع بیرونى؟ ها؟ من به درک، این پیرزن چه گناهی کرده؟ مى دونى اگه بهش آرام بخش نمى دادم تا الان بيدار مى موند؟ صدبار بهت زنگ زدم و گوشیت در دسترس نبود.

این همه نگرانی برای من؟ بغض توی صدایش برای من بود؟ آهو غفارِ بی خیال برای من نگران شده بود؟

آب دهانم را قورت دادم و آرام گفتم:

-هیش. آرام باش. من حالم خوبه.

یک هو در کمال ناباوری من زد زیر گریه و گفت:

-ولى من خوب نیستم لعنتی! خوب نیستم. دیگه از این کارا نکن.

بعد از زدن این حرف گوشى را قطع کرد. هاج و واج گوشى را از گوشم دور کردم و بهش خیره شدم.

لبخند نرم نرمک روی لب هایم نشست. سرم را تکان دادم و با آهى زمزمه کردم:

"-کاش مى شد صدای تو را بوسید."

برای من گریه مى کنی؟ برای من؟ خدا من را لعنت کند که اشک هایت را پاک نکرده و دوباره سرازیرشان کرده بودم.

صدای آهنگی از ماشینی که تازه کنار جاده توقف کرده بود بلند شد، نیشخندی زدم و سیگارم را از جیبم بیرون کشیدم. یار و همدم تنهایی هایم! فندکم را زیرش گرفتم و همزمان با روشن شدنش پک عمیقی زدم.

روبه تو سجده مى کنم، درى به کعبه باز نیست

بس که طواف کردم، مرا به حج نیاز نیست

به هر طرف نظر کنم، نماز من، نماز نیست

مرا به بند مى کشی، از این رها ترم کنی

زخم نمى زنى به من که مبتلا ترم کنی

از همه توبه مى کنم، بلکه تو باورم کنی

-چى شد که همه مبتلا شدیم؟

با شنیدن صدای پسری به طرفش برگشتم و نگاهش کردم. تقریباً همسن خودم بود.

پوزخندی زدم و به طرف کارون برگشتم، واقعاً چه شد که مبتلا شدم؟ چگونه مبتلا شدم؟ برای چه؟

پكى عميقى به سیگار زدم که به فیلتر رسید. کناری انداختمش و بیشتر روی نرده ها خم شدم:

-بهتری بگى چرا همه مون عاشق شدیم.

غمگین خندید:

-عشق هیچ دلیلی نمی خواد.

لبخند کجی زدم:

-پس نپرس. چون عشق دلیلی نمی خواد. دلیل توی عشق هیچ وقت معنا نداره! هیچ وقت. همه مبتلا می شیم چون باید بشیم. دنیا بر مدار عشق می چرخه!

قلب من از صدای تو چه عاشقانه کوک شد

تمام پرسه های من، کنار تو سلوک شد

عذاب می کشم ولی عذاب من گناه نیست

وقتی شکنجه گر تویی، شکنجه اشتباه نیست

(داریوش-شکنجه گر)

دوباره سیگاری آتش زدم و به او هم تعارف کردم. لب هایش را درهم کشید و نخعی برداشت. سیگارم را روشن کردم و فندک را بی هیچ حرفی به طرفش گرفتم.

شبهه سگ ولگردی شده بودم که خانه و کاشانه ندارد. البته من خانه داشتم ولی عشق باعث ولگردی های شبانه ام شده بود. راستی شب گردی های من از کی شروع شد؟

نگاهم را به پل سفید و آن هلال بزرگش دوختم. چه می شد منم مانند آهن های این پل استوار می ماندم؟ این پل چند سال قدمت داشت؟ چه می شد از آهن می شدم و فقط به وظیفه ام عمل می کردم؟ چه می شد؟

صدایش را شنیدم:

-گاهی اوقات با خودم فکر می کنم چرا بداقبالی عشق از خوش اقبالی و خوش شانسی بیشتر؟ من با عشق بداقبالی رو تجربه کردم.

به طرفش برگشتم و دیدم که چشمانش غرق در اشکند. زمانی در دوران جاهلیتم همیشه می گفتم که مرد باید مانند کوه استوار باشد. مرد که گریه نمی کند. مرد برای رفع خستگی و تنش گریه نمی کند، قدم می زند.

ولی روزی از روزهای نزدیک فهمیدم که گاهی اوقات می خواهی، ولی نمی شود. تجربه کرده ای؟ مانند من و پسر کناری ام. گاهی اوقات می خواهی ها ولی نمی شود. نمی توانی! قدرتش را نداری که بکوبی توی سر بغضت و سرکوبش کنی. گاهی اوقات از تو و پس گردنی هایت سبقت می گیرد و بیرون می ریزد. تمام زجرهایت را بیرون می ریزد!

و روزی مدعی مانند من، بهترین علاقه اش، گریه برای معشوقش می شود. علاقه پیدا می کند که به یادش بیافتد و بزند زیر گریه!

تو چه می دانی وقتی که گریه ی معشوق، عزیز دل دیوانه و افسار پاره کرده ات گریه می کند، ناراحت است و دنیا به کامش نیست. تو چه می دانی؟ چه می دانی که مرد در این مواقع از صدتا نامرد بدتر می شود و بغض گلویش را می فشارد؟

-وقتی به خودم اوادم که رفته بود. گاهی اوقات زندگی چیزای خوبی سر راهت می ذاره ولی خودت با دستای خودت پستش می زنی و وقتی می ره تازه می فهمی که سهم اصلیت از این دنیای کوفتی بوده و دیگه چیزی نداری!

بعد از زدن این حرف از کنارم گذشت و رفت و من غرق جمله اش شدم. راست می گفت! دنیا فقط یک بار سهم هر انسان را می دهد. فقط یک بار!

سهم من را هم داده. اما دلم از این می گیرد که این سهم از سرم هم زیادست! خیلی زیاد.

تا صبح کنار کارون ماندم و دو پاکت سیگار دود کردم! دودشان کردم تا شاید دردم کمی التیام یابد ولی زهی خیال باطل! مرهم دردهایم کسی بود که حتی نمی توانستم در این برجه زمانی به داشتنش فکر کنم!

ساعت هفت صبح بود که وارد خانه شدم. وقتی گرمای مطبوع خانه را حس کردم تازه فهمیدم که بدنم یخ زده. آدمم بروم توی اتاقم که صدای توبیخ گر بی بی از پشت سرم بلند شد:

-اوغور بخیر جناب. می گفتین می خواین تشریف بیارین تا گاوی، گوسفندی زیر پاتون سر ببریم.

سرم را زیر انداختم و به طرفش برگشتم:

-سلام.

صدای ناراحتش را شنیدم:

-سلام لاله الا الله. کجا بودی دیشب؟

-جای خاصی نرفته بودم. کنار رودخونه بودم.

بی بی: می دونی من و اون بچه دیشب چی کشیدیم؟

ناراحت سرم را بلند کردم، با دیدن چشم های قرمز و وحشت زده شد و زد روی صورتش:

-وای خدا مرگم بده. چرا این شکلی شدی؟

لبخندی غمگین زدم:

-بی بی بعد برات می گم. ولی الان نه. سرم داره می ترکه. بعد!

جلوتر آمد و دستش را روی گونه ام گذاشت:

-مادر با من غریبه شدی؟ بگو بینم چته؟

دستش را پایین کشیدم و بوسیدم:

-قربونت برم من حالم خوبه. چون دیشب نخوابیدم این طوری شدم.

قطره اشکی از چشمان خاکستری اش چکید:

-من بزرگت کردم علیرضا. حکم مادرت دارم نه مادربزرگت! از چشمای قرمز و خسته ت می فهمم دردت چیه.
با درد خندیدم:

-خوب شما که دردم رو می دونی دیگه برای چی می پرسی قربونت برم.

بی بی گل: تا کی می خوای خود خوری کنی علیرضا؟ تا کی؟

آهی کشیدم:

-تا وقتی که این قضیه با خیر و خوشی تموم بشه و ماموریت من تموم!

بی بی گل: اگر بهش بگی بیشتر می تونی بهش نزدیک بشی و ازش مواظبت کنی.

سرم را تکان دادم:

-نه. الان نه. با اجازه تون من می رم توی اتاقم.

غمگین نگاهم کرد. رفتم توی اتاقم و در را بستم. به در بسته تکیه دادم و آرام آرام لغزیدم به سمت پایین تا به پارکت سرد رسیدم. لرزی از بدنم گذشت. سردم بود.

توی این برهه ی زمانی دارم یخ می زنم. از همه چیز. از همه چیز! سردم است. از سختی های این روزگار، سردم است!

می خواستم برگردم و دلم نمی آمد. می خواستم دور شوم از این شهر ولی بازم دلم نمی آمد. کارهایم را با بدبختی توی خانه سر و سامان می دادم تا فقط یک خورده بیشتر کنارش بمانم. حسش کنم و با عطر نفس هایش جان بگیرم.

سه روز بود که اهواز بودم و فقط سعید و سارا می دانستند که این جا هستم. غروب بود. توی سالن نشسته بودم و داشتم کارم را انجام می دادم.

بی بی توی اتاقش مشغول نماز خواندن بود و آهو هم روی کاناپه روبه رویم نشسته و داشت کتاب می خواند. از همان شب نحس رفتارش سرسنگین شده بود. با من که اصلاً حرف نمی زد. وقتی هم من حرف می زدم با جواب های کوتاهش دهنم را با احترام می بست.

من از همین می ترسیدم که نکند بفهمد دوستش دارم. او نباید می فهمید! کلافه سرم را از لپ تاپ جلوی رویم بلند و نگاهش کردم. لپ تاپ را بستم و نگاهم را بهش دوختم. به قول معروف راه افتاده بودم، دیگر از نگاه کردن به چشمانش ابایی نداشتم. تازه عاشق حس دیوانه کننده ای که از چشمانش گرفتم، شده بودم.

کتاب "بیگانه" * دستش بود و داشت می خواندش. لبخندی زدم. این کتاب را خیلی دوست داشتم. یک روزی شخصیتم شبیه به شخصیت مورسوی * بیگانه بود.

سعی کردم جو خشک به وجود آمده ی بینمان را از بین ببرم:

-بیگانه می خونی؟

آه خاک بر سرت. شروع خوبی نبود! سرش را از روی کتاب بلند کرد:

-آره.

دوباره نگاهش را به کلمات کتاب دوخت و من در دل به خودم لعنت فرستادم. خیر سرم آمدم سر حرف را باز کنم یعنی، زدم بدترش کردم.

-مورسوی بیگانه رو دوست دارم. یاد می یاد این کتاب رو هجده سالم بود که خوندم.

حواسش پی حرف هایم بود. سرش را کشیده بود تا یقه ام و به صورتم نگاه نمی کرد. منم که بی حیا شده بودم نگاه به صورتم را می خواستم. حتی شده نیم نگاهی!

سری تکان داد:

-آره کتاب قشنگیه. قبل ها اسمش رو شنیده بودم اما نخونده بودمش. مورسو واقعاً یه بیگانه اس و بیگانه ای که قطعاً میون مردم جایی نداره، محکوم به مرگ ابد!

پوزخندی زدم:

-آره. اگر چه مورسو آخرش سرش با ماشین عدالت زده می شه ولی این کتاب نماد انسان هاییه که زنده ان و بیگانه ان. زنده ان و از زنده موندن بیزارن. افکار "آلبر کامو" با اینکه از پوچ گرایی منشا می گیرن اما خیلی به دل می شینن. می دونی حرف اصلی آلبرکامو چیه؟

سرش را تکان داد:

-آره. این که زندگی ارزش زیستن ندارد.

حرف را به کجاها کشیده بودم. کتاب را به کناری انداخت و زانوهایش را در بغلش جمع کرد. چانه اش را روی زانوهایش گذاشت و نگاهش را به پنجره ی سرتاسری و بزرگ سالن دوخت. نگاهش به قطرات باران بود! و نگاه من به صورت بی عیب و نقصش.

نگاه از صورتش گرفتم و به تلوزیون روشن دوختم. لازم نبود نگاه کنم به چهره اش. رخ ماهش اصلی ترین تصویر ذهنم بود! چشمان عسلی رنگ درشتش با آن مژه های برگشته، بینی کوچکش، لب های صورتی-نارنجی اش، پوست برنزه و براقش.

به طرفش برگشتم و بی مهابا به صورتش زل زدم. خدا برای آفرینشش نهایت دقت و ظرافت را به کار گرفته بود. کجا خوانده بودم که چشم چشم دو ابرو، چقدر خدا برای کشیدنت آواز خوانده؟!

کمی دقت کردم و متوجه حلقه های اشک درون چشمانش شدم. اخم درهم کشیده و گفتم:
-آهو.

به طرفم برگشت و زل زد توی چشمانم. بیشتر از چند ثانیه نتوانستم طاقت بیاورم! نگاهم را دزدیدم و گفتم:
-چته؟

صدای آرام اما بغض دارش توی گوشم پیچید:
-هیچی.

حرفش را زد و بلند شد رفت. اما ندید که همین "هیچی" گفتنش چه بلایی سرم آورد. من می شناختمش. بیشتر از خودش! ناراحت بود. از چیزی ناراحت بود که من نمی دانستم چیست و باید می فهمیدم. از روی مبل بلند شدم و به طرف اتاق بی بی راه افتادم. در زدم و داخل شدم. روی سجاده اش نشسته بود و داشت دعای بعد از نمازش را می کرد. اشاره زد که بیا. جلوتر رفتم و روی تختش نشستم. صلواتی فرستاد و به سختی از روی سجاده اش بلند شد.

بی بی: چیزی شده مادر؟

-شما می دونین آهو چشه؟

کنارم نشست و گفت:

-نه! هر چی سعی کردم از زیر زبونش بیرون بکشم که چشه نگفت که نگفت. ولی حدس می زنم دلش از این خونه نشینی گرفته باشه و بی حوصله شده.

-پاک یادم رفته بود بیشتر از سه هفته س که بیرون نرفته! ببرمش بیرون؟

لبخندی مادرانه زد:

-آره چرا که نه. برای هر دوتاتون هم خوبه.

-خوب پس من می رم بهش بگم آماده شه. شما نمی یابین؟

بی بی: نه مادر من با این کمر درد و پا درد جون بیرون رفتن رو دارم؟

از روی تخت بلند شدم:

-باشه.

هنوز از اتاق خارج نشده بودم که آرام گفت:

-سعی کن بهش نزدیک بشی علیرضا! لازم نیست سریع بهش بگی که دوسش داری. آرام برو جلو. بذار بشناستت.

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. پشت در اتاقش ایستادم و آب دهانم را قورت دادم. مانند پسرهای هجده ساله ی دبیرستانی شده بودم که می خواهند عشق نوجوونی شان را ببینند و دستپاچه می شوند. در زدم و با شنیدن بفرمایدش، اما با صدایی گرفته و بغض آلود، دستگیرم شد که دارد گریه می کند. با اخم وارد اتاق شدم و جدی گفتم:

-آماده شو می خوام ببرمت بیرون.

روی تختش نشسته بود و همان طور که حدس می زدم چشمان قرمزش داد می زد که گریه کرده! لبم را جویدم و ادامه دادم:

-منتظرم.

مظلوم سرش را تکان داد. آخ خدایا! همین مظلومیت است که این همه بلا سرم آورده! همین مظلومیت که نمی داند کی باید خودش را نشان دهد.

با سری داغ کرده از اتاقش بیرون زدم و رفتم توی اتاقم. اگر این طور می ماندم مطمئن بودم که دیوانه خواهم شد.

*بیگانه: کتابیست از جنس پوچ گرایی انسان ها، نوشته ی آلبرکامو.

*مورسو: شخصیت اصلی کتاب بیگانه.

«آهو»

مانند جنینی که توی شکم مادرش جمع شده، روی تخت جمع شده و زانوهایم را بغل کرده بودم. نمی دانم چگونه رفتار کرده بودم که علیرضا فهمیده بود حال خوب نیست. من که عادی بودم. نبودم؟

آهی کشیدم و از روی تخت بلند شدم. ست لباسی که علیرضا برایم آورده بود را از کاور درآوردم و با بی حوصلگی پوشیدم. پالتوی سورمه ای کتی با شلوار جین سورمه ای.

نگاهی به خودم توی آینه انداختم و با دیدن قیافه ام، آهی کشیدم. خیلی رنگم پریده بود. هیچ وسیله ی آرایشی هم نداشتم تا صورتم را از این حال و هوا دربیآورم.

شال مشکی را از میان شال ها انتخاب کردم و روی سرم انداختم. چشمانم داد می زدند که گریه کرده ام اما این لامصب ها هیچ جوره خیال زشت شدن نداشتند!

پوزخندی زدم و بوت مشکی رنگ اهدایی علیرضا را برداشتم و بیرون زدم! اگر علیرضا نبود الان این لباس روی تنم را هم نداشتم. من همه چیزم یا عاریه ایست یا اهدایی که از روی ترجم داده شده!

بغضم را قورت دادم تا علیرضا بار دیگر مچم را بگیرد و بگوید عجب دختر زر زرو و نازک نارنجی! چون واقعاً هم نبودم. من یک دختر ساده بودم که مانند همه ی دخترهای دور و اطرافم گریه می کردم، شادی می کردم، عاشق می شدم و گاهی اوقات هم ادای آدم های محکم را درمی آوردم. ولی یادت نرود که من یک دخترم!

گاهی اوقات لازم نیست دختر نازک نارنجی باشی یا یک دختر قوی. هر چه هستی در مواقع سختی دوست داری که تکیه گاه محکمی داشته باشی تا بر روی شانهِ هایش گریه کنی و زار بزنی! این یک حقیقت محض است که ما دخترها بیشتر اوقات ازش فرار می‌کنیم. اما من یاد گرفته بودم که فرار نکنم. تکیه گاه داشتم الان؟ خوب پس برای چه مغرور بازی دربیآورم و او را از خودم برنجانم؟ او ناراحت که نشد؟ شد؟

داشتم از بی بی خداحافظی می‌کردم که صدایش را شنیدم:

-بی بی چیزی از بیرون لازم نداری؟

بی بی: نه مادر. برین به سلامت.

گونه ی بی بی را بوسیدم و به دنبال علیرضا از خانه بیرون رفتم. آرام سوار ماشین شدم و او هم بی هیچ حرفی حرکت کرد. نگاهم به شهری بود که سه هفته درش زندگی کرده و نفس کشیده بودم.

سرم را به شیشه تکیه دادم و آهی کشیدم. دیگر از آه کشیدن ابایی نداشتم. مخصوصاً جلوی علیرضا!

به جلو خیره بود و داشت با سیستم ماشین ور می‌رفت. بعد از لحظاتی صدای آهنگی توی ماشین پیچید.

ساده بودی مثل سایه مثل شبنم رو شقایق

مثل لبخند سپیده، مثل شب گریه ی عاشق

بی تو شب دوباره آینه، روبه روی غم گرفته

پنجره بازه به بارون، من ولی دلم گرفته

واژه رنگ زندگی بود، وقتی تو فکر تو بودم

عطر گل با نفسم بود، وقتی از تو می‌سرودم

چرا همه ی علایقم شبیه به علایق این مرد است؟ چرا؟ آیا این آهنگ هم اتفاقی بود؟

وقت راهی شدن تو، گفترا شعرامو بردن

چشمام از ستاره سوختن، منو به گریه سپردن

رفتی و شب پر شد از من، از من و دلواپسی‌ها

رفتی و منو سپردی به زوال اطلسی‌ها

واژه رنگ زندگی بود، وقتی تو فکر تو بودم

عطر گل با نفسم بود، وقتی از تو می‌سرودم

شب گریه ی عاشق. یعنی او هم عاشق بود؟ لبخند تلخی روی لبم نشست. چه کسی را دوست داشت علیرضا شکوهمند؟ این فرد سعادت‌مند باید خیلی خاص باشد، مانند خودش!.

ساده بودی مثل سایه مثل شبنم رو شقایق
 مثل لبخند سپیده، مثل شب گریه ی عاشق
 بی تو شب دوباره آینه، روبه روی غم گرفته
 پنجره بازه به بارون، من ولی دلم گرفته

چشمانم به قطرات باران بود و چک چکشان روی شیشه جلو که لجوجانه و شیطنت آمیز سعی در نگه داشتن خودشان داشتند.

تا به حال دیده ای کسی عاشق دیگری باشد و با فهمیدن اینکه معشوقش شخصی را دوست دارد، اینقدر آرام بماند؟ بهت گفته بودم که من عادت دارم. عادت به ترک معشوقم که بهش دل بسته ام. بهت گفته بودم که من رضایت معشوقم برایم از خودم به مراتب بیشتر است. عشق که این حرف ها را نمی شناسد. او عاشق است مانند من و هزاران نفر دیگر روی این کره ی خاکی!

او فقط خوب باشد، شاد باشد، همیشه بخندد، به خدا که برای من بی کس کافیتست. بگذار برود به معشوقش برسد. من آماده ام که با این درد بزرگ هم روبه رو شوم. او که برای من نیست. حتی اگر هم دوستم داشت نمی توانستم به ماندنش فکر کنم.

عاشقی دردیست بسیار بزرگ، اما نه برای من که دردهایم همه این گونه اند! نه برای منی که دردهایم به یک اندازه اند!

ماشین را کنار یک محوطه ی تقریباً بزرگ پارک کرد و گفت:

-پیاده شو.

نگاهی به تابلوی سردر مکانی که آورده بودم انداختم. پل طبیعت. ابرویی بالا انداختم و پیاده شدم. باران نم نم می بارید و باد سردی می وزید. نگاهی به ساعت مچی ام انداختم. ساعت شش عصر بود. البته عصر نه بهتر است بگویم شب. چون هوا تاریک شده بود.

از پله های پل بالا رفتیم و دقایقی بعد رودخانه ی آرام کارون را دیدم. پلی مخصوص پیاده روی بود. هوای سردی که می وزید، نم نم آرام باران، صدای آب، همه باعث شدند که لبخندی روی لبم بنشیند و با هیجان بگویم:
 -چقدر اینجا قشنگه.

به صورتش نگاهی کوتاه کردم و سرم را دوباره زیر انداختم. چشمانش امشب خاکستری تر از همیشه بودند. شاید به خاطر لباس هایش بود. چشمم را از بوت های خاکستری رنگش کشیدم بالاتر و از شلوار کبریتی مشکی رنگش عبور کردم تا رسیدم به پلیور مشکی و پالتوی خوش دوخت خاکستری اش.

بهم نزدیک شد و با صدای آرامی گفت:

-من نگاه کن.

آب دهانم را قورت دادم و سرم را بالاتر کشیدم تا رسیدم به چشمان براقش. بازم جلوتر آمد و من چسیدم به زده های حفاظ دار پل. دست هایش را دو طرفم روی زده ها گذاشت و خیره شد به چشمانم. هُرم نفس هایش که به صورتم می خوردند، کم از گرمای آتش نبود!

بلاخره طاقت نیاوردم و خواستم سرم را پایین بیاندازم که با تحکم گفت:
-نه.

گوشه ی لبم را گزیدم و نگاهم را به نی نی رقصان چشمانش دوختم. این چشم ها از جانم چه می خواستند؟ نفس عمیقی کشیدم که بوی تام فوردش توی بینی ام پیچید.

روی صورتم خم شد و لب زد:

-حاضرم همه ی هست و نیستم رو بدم ولی این چشم ها هیچ وقت غم نداشته باشن و اشک درونشون حلقه زده باشه.

کلمه به کلمه ی حرف های با احساسش داشتند به قلبم و به تمام جانم نفوذ می کردند. خدای من. این مرد می خواست مرا دیوانه کند؟ این همه احساس برای من خرج نکن علیرضا شکوهمند. نگذار دیوانه شوم علیرضا! آب دهانش را قورت داد و احساسش را بیرون ریخت:

-می دونی دو روز من چی کشیدم؟ از من دوری می کنی، باهام حرف نمی زنی. وقتیم باهات حرف می زدم جواب کوتاه و سرسری می دادی. من چه کاری کردم که مستحق چنین رفتاریم بانو؟

خدایا تحمل ندارم. نمی توانم حرف بزنم. مرا توی بد موقعیتی قرار داده! چشمانش مانند آهن ربایی بود که تمام وجودم را با مغناطیس هایش بیرون کشیده و تهی ام کرده است!

لبم را گزیدم و سرم را زیر انداختم. صدای بلندش را شنیدم:

-من نگاه کن آهو.

ارتعاش تارهای صوتی ام را می شنیدم: نمی تونم. یعنی.. همیشه.

التماسش را شنیدم:

-لعنتی به من نگاه کن. چرا ازم فرار می کنی؟

سرم را به شدت بلند کردم و نگاهم را به نگاهش گره زدم. این را می خواست؟ خوب بگذار ببیند!

با دیدن نگاه بی مهابا و گستاخم، این بار او بود که سرش را پایین انداخت:

-این طور نگاه نکن.

نفس عمیقی کشیدم:

-من.. من حالم خوبه. نمی خواد نگرانم باشی. این روزا دلم گرفته. تروخدا یه خورده درکم کن. در عرض چهل و هشت ساعت زندگیه عادیم از بین رفت.

دست هایم را بهم پیچاندم و با بغض ادامه دادم:

-این که زندگی نیست من دارم. همش استرس. درد. هزار بدبختی. من از تو ناراحت نبودم که اگر حرفی نزدم، یعنی حرفی نداشتم بزنم. بی حوصله شدم! دیگه اون آهوی قبل نیستم. اون آهو همیشه لبخند به لبش بود و لبخند هم روی لب هم نشیناش می آورد ولی حالا..

سرش را با شدت بلند کرد و حرفم را برید:

-همین الان هم باید این طور باشی. من نمی دارم که این طور بشی. نمی دارم. قسم خوردم بایدم پاش وایسم.

با تعجب گفتم:

-قسم خوردی؟

نفس لرزانی کشید و ازم فاصله گرفت:

-آره. با خودم قسم خوردم.

ارواح شکم.. به من دروغ نگو علیرضا شکوهمند که من خودم یک پا دروغگوی اصیلم!

به طرف برگشت و با عجز ادامه داد:

-جون علیرضا بخند آهو. من وقتی غم رو توی چشمت می بینم دیوونه می شم. این رو با صراحت تمام می گم.

به طرف کارون چرخیدم و زمزمه کردم:

-من خوبم. فقط این داره من می کشه که چطور جبران کنم.

صدایش را کنار گوشم شنیدم و همین طور هُرم گرم نفس هایش را:

-تو فقط باش و بخند. این بزرگترین جبران برای وظیفه ی من.

تو هم خودت را موظف می دانی؟ برای چه؟ خدایا همین حالا برگردم و بغلش کنم و بگویم دوستت دارم قهر

نمی کنی؟ نمی گویی دختر بی حیا؟ نمی گویی؟

روی نرده ها خم شدم و گفتم:

-همیشه دوست داشتم کارون خروشان رو ببینم.

پوزخندی زد که صدایش را منم شنیدم:

-یه روزی این رودخونه خروشان بود. اینی که می بینی در مقابل اون رودخونه ای که من بچه بودم و می دیدم

نهری بیش نیست.

-چطور؟

با دستش جایی را نشانم داد و گفت:

-اون جارو می بینی؟

به ردیف درختان بزرگ و بلندی اشاره می کرد که پشتشان یک چرخ و فلک بزرگ مانند چرخ و فلک قدیمی ارم بود.

سرم را تکان دادم:

-خوب؟

علیرضا: پشت این درختا که می بینی الان یه پارکه که قبلاً شهربازی بود و پشتش یه اتوبانه که چندتا منطقه رو بهم متصل می کنه. اون اتوبان و تمامی مراکز و اداره هایی که الان موجودن قبل ها نبودن. همه ی این مساحتی که برات گفتم، سرتاسرش آب کارون بود!

حیرت زده شدم:

-وای. پس الان چرا اینقدر کمه؟

سرش را تکان داد:

-متاسفانه شهرداری شهر هر ساله چند متر از رودخونه رو.. کور می کنه!

چشمانم گرد شد. نه! با تاسف گفتم:

-آخه چرا؟

علیرضا: به عنوان زیبا سازی شهر. جاده های ساحلی اهواز رو همین طور ساختن دیگه! با کور کردن رودخونه!

-ولی اگه این طور ادامه بدن رودخونه رو نابود می کنن.

آهی کشید:

-من این رودخونه رو خیلی دوست دارم.

لبخندی زدم:

-معلومه. از کی می یایی اهواز؟

مانند خودم لبخند زد، اما تلخ:

-قضیه ش مفصله. من از چهارسالگی اهواز بودم تا وقتی که تهران دانشگاه قبول شدم.

یه تای ابرویم را بالا دادم:

-اوه. بی بی اهوازی الاصل هستن؟

سری تکان داد:

-آره. پدربزرگ مادریم یعنی شوهر بی بی تهرانی بود. بی بی وقتی شوهرش می میره برمی گرده شهرش تا پیش خانواده ش باشه. مادرم هم نصف بیشتر عمرش رو توی این شهر گذروند. اما پدرم تهرانی الاصل بود. وقتی ازدواج می کنن می رن تهرآن.

موضوع خیلی پیچیده شد. وقتی صورت پر از سوالم را دید، خندید و گفت:

-حالا بعد برات می گم.

خنده اش کم کم ته کشید و بعد با صدایی که زمزمه وار بود زیر لب ادامه داد:

-فضول من!

حیرت زده شدم. فضول من؟ با من بود؟ خدایا صبر! صبر ایوب بده. فضول من؟

این مرد را هر چه بیشتر می شناختم بدتر گیج می شدم. سوال هایی توی ذهنم به وجود آمده بودند که از صدتا معما هم بدتر و پیچیده تر بودند!

یک هو گفت:

-خوب بزن بریم که می خوام ببرمت یه جایی.

با تعجب و کنجکاو گفتم:

-کجا؟

خندید و ابرویی بالا انداخت. یعنی نمی خواهد بگوید! بی اراده چشم غره ای بهش رفتم که بی مهابا و بدون خجالت زد زیر خنده.

وقتی سوار ماشین شدیم، گفتم:

-می شه بگی کجا می خواییم بریم؟

نوچی کرد و گفت:

-حالا می ریم و می فهمی.

لب هایم را جمع کردم و صاف روی صندلی نشستم و او تا وقتی که رسیدیم به مقصد به قیافه ی آویزانم می خندید.

ماشین را توی خیابان شلوغی پارک کرد و پیاده شدیم. نگاهی به جمعیت و ماشین ها انداختم. بی خیال هوای بارانی و نم نمش داشتند می دویدند و کارهایشان را انجام می دادند!

خندیدم و گفتم:

-چه بی خیالن.

آستینم را کشید و با هم از جاده عبور کردیم:

-آره. اهوازیا به تنها چیزی که اهمیت نمی دن هوای خراب. گرد و غبار باشه همین، آفتاب داغ و سوزان شهرپور با دمای 50 درجه باشه همین، اگر هم بارونی باشه که دیگه عیدشونه. همه می ریزن توی خیابونا تا از هوای پاک استفاده کنن و نتیجه ش می شه این شلوغی بی نهایت.

-باید آدم های جالبی باشن.

علیرضا: کجاشو دیدی. همون طور که می دونی بیشتر جمعیت اهواز عربن و خوب قاعدتا به عید فطر بیشتر اهمیت می دن ولی بازم می بینم که عید نوروز رو همه ی مردم به هول و ولا می افتن برای خرید. چه عرب چه فارس. چیز خیلی عجیبی که من همیشه ازشون دیدم و از مردم هیچ شهر و استانی ندیدم همین تفریحشونه. باور می کنی عیدها تا ساعت هشت-نه صبح مردم توی پارک ها می مونن؟

با حیرت گفتم:

-هشت-نه صبح؟ وای.

علیرضا: باور کن من دیدم. صبحانه شون توی پارک می خورن و بعد برمی گردن خونه ها می خوابن!

-باورم نمی شه.

علیرضا: البته همه هم اینطوری نیستن. آدم هایی رو هم دیدم که اصلاً تفریح نمی کنن و اعتقاد دارن اهواز با این بزرگیش هیچ نوع تفریحگاهی به جز جاده های ساحلیش نداره و همیشه هم می نالن از این معضل.

-حالا واقعاً این طوریه؟

لبخند کجی زد:

-ای. آره! مثلاً شهر به این بزرگی با تقریباً دو میلیون نفر جمعیت یه شهر بازی بیشتر نداره.

اخم درهم کشیدم:

-وا. چرا؟

شانه ای بالا انداخت: والا این دیگه نمی دونم.

با دیدن بافت قدیمی روبه رویم هیجان زده گفتم:

-چه بازار قشنگی. مثل بازار قدیمی تجریش!

خندید:

-آره. بزرگترین بازار اهواز.

بازاری بود قدیمی که سردرش عکس امام خمینی بود. بازار امام. وقتی واردش شدیم با دیدن آن همه مغازه هیجان زده شدم و به همه شان سرک کشیدم. علیرضا هم خندان پشت سرم می آمد. هر چه را که نگاه می

کردم بی برو برگرد می خرید و من با اعتراض ازش خواهش می کردم که از این کارها نکند ولی گوشش به این حرف ها بدهکار نبود.

بازار بیشترش پوشاک بود. بسیار شلوغ بود و من همیشه از بازار های شلوغ خوشم می آمد. بازاری که شلوغ نباشد که دیگر بازار نیست!

آخرین چیزی که خریدم یک دسته کاموای قهوه ای-شکلای بود. بی بی عشقش بافتنی بود.

وقتی به ماشین رسیدیم ساعت ده شب بود. علیرضا در حالی که نایلون ها را می گذاشت توی صندوق عقب ماشین گفت:

-خوب بانو شما گرسنه تون نیست؟

خیلی هم گرسنه بودم. از ناهار چیزی نخورده بودم و روده ی کوچکم، روده ی بزرگم را خورده بود. ای.

در حالی که سوار ماشین می شد لبخند کجی زد:

-ای؟ سر من کلاه می ذاری؟

-نه. خوب می ریم خونه می خوریم.

سوار شدم و او گفت:

-نه دیگه. آن کار را کرد که تمام کرد. چی میل داری شما؟

با شنیدن لحن با ادبش لبخندی زدم:

-فرقی نمی کنه.

می خواستم بگویم در کنار تو باشم، سنگم که باشد می خورم ولی خوب دیگه اینقدر رو دار نبودم. بلعکس این روزها خیلی هم خجالتی شده ام! خصوصاً جلوی روی علیرضا شکوهمند!

علیرضا: پس انتخاب با خودم.

رستوران انتخابی اش، سنتی بود. از محیط جالب و قشنگش خوشم آمد. بعد از اینکه رفتم و دست هایم را شستم، علیرضا را دیدم که روی یکی از تخت ها نشسته بود.

به نگاه خیره اش لبخندی خجول زدم و کنارش نشستیم. بعد از چند لحظه گارسون که دختری بود فرم پوش اما بسیار خوشتیپ و سانتال سانتال آمد و منو را به دست علیرضا داد و گفت:

-خوش اومدید آقای شکوهمند. مدتی که نمی دیدیمتون.

علیرضا: ممنون خانوم. اهواز نبودم.

مثل اینکه اینجا هم می شناختنش. منو را از دست علیرضا گرفتم و نگاهش کردم:

-من انتخاب كنم؟

سرى تكان داد:

-آره. چرا كه نه. امشبُ به سلیقه ی شما غذا می خوریم.

انتخابم كباب ایتالیایی بود. بعد از اینکه گارسون سفارش گرفت و رفت علیرضا گفت:

-بهت كه خوش گذشت؟

با نگاهی متشكر گفتم:

-آره. خیلی. واقعاً مرسی.

علیرضا: خواهش می كنم. وظیفمه.

سرم را زیر انداختم:

-چرا.. چرا می گی وظیفته؟

علیرضا: به من نگاه كن و سوالتُ بپرس.

آرام نگاهم را به سمت نگاهش سوق دادم. لبخند قشنگی زد و گفت:

-می شه الان جواب ندم؟

آهی کشیدم:

-خیلی دوست دارم بدونم. به همون موضوع دزدیدن من ربط داره كه نمی خوی بگی؟

سرش را به آرامی بالا و پایین كرد. خندیدم و گفتم:

-اوهوم. شیرفهم شدم.

خندید:

-به زودی می فهمی. الان وقتش نیست.

چیزی یادم آمد و باعث شد كه هیجان زده شوم:

-راستی.

متعجب گفت:

-چی؟

-رونمایی محصول چی شد؟ من کی قراره اون پنیرهای نمونه فرانسوی رو با طراحی تبلیغاتی خودم بخورم؟

یه تایی ابرویش را بالا داد:

-آها. ديگه نزديكه. فكر كنم تا يكي-دو هفته ديگه وارد بازار بشه. خودم برات مي يارم كه اول خوب طراحي پاكِت هاشو نگاه كني و لذت ببري از استعداد هاي خودت بعدشم نوش جان كني و يه فاتحه براي مرده هام بفرستي با اين محصول خوشمزه م.

-اي به چشم. شما امر كن. فقط سه سوره اي بخونم يا يازده تايي؟
خنديد:

-نه ديگه. محصول ما مي ارزه. پس يازده تايي بخون.

سرم را تكان دادم:

-باشه. يه چيز ديگه. الناز دوستم كه مي شناسي؟ مي شه يه جوري بهش برسوني من اينجام؟ مطمئنم كه خيلي نگرانم شده.

نيشخندي زد:

-نه نمي شه.

اخم كردم:

-چرا؟

آمد جوابم را بدهد كه غذا را آوردند. بعد از اينكه گارسون رفت بدون اينكه به غذا نگاهی بيندازم دوباره گفتم:
-چرا نمي شه؟

نان هاي تنوري كوچكي كه توي سبدي گذاشته بودند را نشانم داد و گفت:

-مطمئنم كه عاشقشون مي شي. ببين چقدر كنجد دارن.

بدون اينكه به نان ها نگاه كنم، مُصر به چشمانش خيره شده و منتظر جواب بودم. پوفي كرد:

-مي شه شامت بخوري آهو؟ بعد مي گم.

-همين الان بگو.

بي خيال چنگال و كاردش را توي كباب زد و با حوصله گفت:

-گفتم بعد.

-داري سرم شيره مي مالي؟ آقاي عليرضا شكوهمند الان من شكل يه دراز گوش مي بيني؟

آهي كشيدم و بغض كردم:

-من بچه نيستم. حاليمه دور و اطرافم چه خبر! نه مي ترسم و نه ديگه از كسي ابايي دارم. بهم بگو. بهم بگو چي توي سرت مي گذره. بگو!

عصبی چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. موهای بلندش را چنگ زد و با همان عصبانیت گفت:

-می ذاری شامم کوفت کنم آهو؟ یا مثل همون شب از اینجا هم بزنم بیرون؟

با حیرت نگاهش کردم. خدای من. من که چیز بدی نگفته بودم. فقط می خواستم به دوست صمیمی ام بگویم که در امانم و حالم خوب است. همین!

سعی کردم لرزش چانه ام را مهار کنم:

-بفرمایید میل کنید. لازم نیست بزنی بیرون. من می رم تا بیایید.

از روی تخت پایین آمدم و به آهو گفتن های متحیرش هم جوابی ندادم. از رستوران بیرون زدم و به سمت ماشین رفتم. چرا این گونه رفتار کرده بودم؟

زشت بود می دانم. ولی خوب منم صبرم حدی دارد. حدش هم که بگذرد و کاسه ی صبرم لبریز شود عصبانی می شوم و ممکن است بی ادبی هم بکنم.

صدای ناراحتش از پشت سرم بلند شد:

-آهو مثل این بچه های زبون نفهم شدی.

به سمتش برنگشتم و نگاهش هم نکردم:

-شامتون خوریدین؟

یهو با صدای بلندی گفت:

-وقتی حرف می زنی به من نگاه کن.

و با یک حرکت آستین مانتویم را کشیدم و چرخاندم به طرف خودش. سرم گیج رفت از حرکتش و چشمانم سیاهی رفتند. ناخودآگاه برای جلوگیری از افتادنم به بازویش چنگ زدم.

صدای وحشت زده اش بلند شد:

-آهو چی شدی؟ آهو؟

بیخشیدی گفتم و دستم را برداشتم. خیره به چشمان نگرانم گفتم:

-نمی دونم یهو سرم گیج رفت. خسته م. می شه بریم خونه؟

سرش را با نگرانی تکان داد:

-بریم شاممون بخوریم و بعد می ریم خونه.

-نه مرسی من اشتها ندارم.

نفس لرزانی کشید:

-حالت خوبه؟ بریم دکتر؟ خدا لعنتم کنه.

خدا نکند پسره ی دیوانه. سعی کردم از آن حال و هوا درش بیاورم:

-اوه دکتر برای چی؟ په شما چه کاره ای؟ مگه شما سوگند بقراط نخوردی که من و امثال من درمان کنی، حالا درسته که مدیریت مهرآسا رو به پزشکی و نسخه نویسی ترجیح دادی ولی اونقدر...

حرفم را قطع کرد:

-وای آهو. حالت خوب نیست اینقدر حرف نزن.

آستین پالتویم را کشید و سوار ماشینم کرد:

-تو اینجا باش تا من برگردم.

سری تکان دادم و او رفت. بعد از چند لحظه برگشت و سوار شد. نایلونی به طرفم گرفت و گفت:

-بیا. بهشون گفتم توی ظرف بذارن تا ببریمش.

از دستش گرفتم:

-باشه.

وقتی به خانه رسیدیم، می خواستم پیاده شوم که گفت:

-صبر کن.

به طرفش برگشتم و در سکوت نگاهش کردم. به جلو خیره شد:

-معذرت می خوام. برای یک لحظه مغزم داغ کرد و یه چیزی گفتم. ببخش!

-اشکالی نداره. بلاخره آدمیزادِ دیگه. منم ناراحت نیستم.

آهی کشید:

-الناز.. الناز کریمی دوستت..

اخم درهم کشیده و چشمانم را ریز کردم. منتظر بقیه حرفش شدم. اخم هایش را به شدت درهم کشید:

-شوهرش.. فرامرز.

عصبانی شدم:

-شوهرش چی؟ تروخدا بگو دیگه.

علیرضا: شوهرش فرامرز از قصد و نیت قبلی بهش نزدیک شد و باهاش ازدواج کرد. فقط به خاطر اینکه بیشتر به تو نزدیک بشه.

با چشمانی از حدقه درآمده گفتم:

-چی؟ من؟

علیرضا: آره. متاسفانه من یه خورده دیر فهمیدم. یه خورده که نه. خیلی دیر.

چانه ام لرزید. نه از بغض بلکه از خشم. نفس لرزانی کشیدم:

-یعنی چی؟ علیرضا می شه یه خورده...

به طرفم برگشت و حرفم را قطع کرد:

-بین آهو. بهت که گفتم من از خیلی وقته دنبالتم.

جیغ زدم:

-چرا؟

چشمانش را با کلافگی بست:

-خدای من. به همین دلیل نمی خواستم بگم.

-ترو خدا من از این برزخ نجات بده. الناز عزیزم!

قطره اشکی از چشمم چکید و با بغض ادامه دادم:

-همش تقصیر من نحسِ مادر مرده س. کاش بمیرم که..

جوری داد زد "خفه شو" که با ترس به در بسته تکیه دادم و نگاهش کردم. با حرص داد زد: لعنتی ببنده دهنش.

و بعد صدای بسته شدن در ماشین آمد. به قامت بلندش چشم دوختم که داشت دور می شد. چرا اینقدر ناراحت شد؟ الناز عزیزم. یعنی باور کنم از پشت سر نحس من چنین بلایی سرت آمده؟ خدایا!

از ماشین پیاده شدم به سمت خانه دویدم. داشت وارد خانه می شد که با شنیدن صدای قدم هایم به طرفم برگشت. با گریه گفتم:

-الناز..

هق هق از ادامه ی جمله ام بازم داشت. خدای من! الناز در خطر بود.

اخم هایش را درهم کشید:

-گریه نکن. داری دیوونم می کنی آهو. نذار بزمن به سیم آخر.

-الناز توی خطرِ علیرضا؟ آره؟

علیرضا: نه.

-از کجا اینقدر مطمئنی؟

لبش را جوید:

-پلیس خبر داره و دورا دور مواظبشن.

تعجب کردم:

-یعنی قضیه اینقدر بزرگ؟

پوزخندی زد:

-از اون چه که فکر می کنی بزرگ تره. بریم تو هوا سرده.

آب دهانم را قورت دادم و با دیدن این حرکت لبخندی مهربان زد و روی صورتم خم شد. کمی عقب رفتم و او جلو آمد... هی عقب عقب می رفتم که به ستونی خوردم. خم شد و دوباره گرمای نفس هایش روی صورتم، گونه ها و بینی ام را به گز گز انداخت.

دستش را بالای سرم روی ستون گذاشت:

-تا عمر دارم. تا عمر دارم مواظبم که این چشم ها بارونی نشن و احساس ترس نکن. من هستم تا پای جونم!

نفس عمیقی کشیدم و نی نی چشمانش را دنبال کردم. این همه احساس ریخته شده از کلامش برای من بود؟ این احساسی که خاکستر چشم هایش را شعله ور کرده بود چطور؟

یک هو به خودش آمد و ازم فاصله گرفت. با بیخشید زیر لیبی پا تند کرد و داخل شد و من سردرگم را تنها گذاشت!

پاهایم را تکان تکان می دادم و با آرامش به عکسش نگاه می کردم. بی بی خانه نبود و من هر چقدر که دلم می خواست می توانستم به عکسش نگاه کرده و رفع دلتنگی کنم.

آهی کشیدم و نگاهی به چشمانش انداختم. عشق چه بلاها که سر آدم نمی آورد. عزیز من چرا خودت را از من دور می کنی؟ این تویی که گم شده ای یا منم که پیدا نمی شوم؟

چه بی رحمانه نیستی عشق من. کجایی؟ چرا یادی از من نمی کنی لعنتی؟ این رسمش است که عاشق می کنی و بعد می روی و نگاهی به پشت سرت هم نمی اندازی؟ این رسم است؟

قطره اشکی که روی قاب عکسش چکیده بود را پاک کردم و چشم هایش را بوسیدم. فردای همان شب برگشت تهران. کار را بهانه کرد و برگشت. ولی من می دانستم که از چیزی فرار می کند ولی آن چیز چیست! خدا داند.

یک ماه از آن شب گذشته خدایا. یک ماه. این شکنجه نیست؟ یک ماه نمی آید که چه؟ که بگوید آهو مهم نیستی؟ که بگوید آهو خیال برت ندارد؟

لبخندش را توی عکس بوسیدم و قاب را سرچایش روی میز گذاشتم. بی حوصله از روی مبل بلند شدم و به طرف اتاقم راه افتادم. قبل از اینکه وارد اتاقم شوم، چشمم به در اتاقش افتاد.

می خواستم این حس مودی و کشنده ی کنجکاو ی که نه فضولی ام را پس بزنم ولی نشد و داخل اتاق شدم. با دیدن اتاقش حیرت کردم. زیبا بود!

دکوراسیون اتاق از رنگ های شیری-عسلی تشکیل شده بود. تخت بزرگی گوشه ی اتاق بود که روتختی عسلی رنگی داشت با کوسن ها و بالشت های شیری-عسلی. کنسول بزرگ با آینه اش به رنگ شیری رنگ روبه روی تخت بود و از همه مهم تر قفسه ی شیری رنگ بزرگ و سرتاسری که دیوار مجاور تخت را پر کرده بود. پر از کتاب!

به طرف قفسه ی کتاب ها قدم برداشتم و نگاهشان کردم. لبخندی روی لبم نشست. این همه کتاب. همیشه آرزو داشتم همچین کتابخانه ای داشته باشم ولی نشده بود. گنجینه ی کتاب هایم خیلی کم تر از علیرضا بود چون بیشتر کتاب از کتابخانه به امانت می گرفتم. حقوق ناچیزم کفایت نمی کرد.

کتاب "عقاید یک دلک*" را بیرون کشیدم و نگاهش کردم. صفحه ی اولش را باز کردم و با دیدن نوشته یه تای ابرویم را بالا دادم "تقدیم به علیرضایی که مانند برادری مهربان یار و یاورم است. سعید".

سعید؟ یه تای ابرویم را بالا دادم و جرقه ای توی ذهنم زده شد.

«هول و گیج از این طرفه به آن طرف می روم. نمی دانم چه کار کنم. وای امروز قرار است من بروم مهرآسا؟ خدای من. آرزویم داشت برآورده می شد. شکوهمند از میان همه ی طراح های شرکت مرا انتخاب کرده بود. مرا به تنهایی!

مستوفی وارد اتاق می شود و با آن اخم های همیشه درهمش می گوید:

-منشی شرکت مهرآسا تماس گرفت و گفت که یک ساعت دیگه اونجا باشی.

سرم را تکان می دهم و به طرف میز کارم می روم. وسایلم را جمع می کنم و توی کیفم می اندازم. فایل بزرگم را برمی دارم و از اتاقم بیرون می زنم.

مستوفی مشغول نوشتن چیزی است. به سرعت از شرکت بیرون می زنم و به طرف خیابان اصلی می روم. امروز می توانم دست و دلبازی کنم و دربست بگیرم.

وقتی به شرکت مهرآسا می رسم، پول راننده ی دندان گرد را می دهم و پیاده می شوم. نگاهی به برج جلوی رویم می اندازم و پوفی می کنم. سکوی پرتاب دوم من. دارم می آیم. منتظرم باش!

سوار آسانسور می شوم و نگاهی به خودم توی آینه ی قدی اتاقک می اندازم. مانتوی شیری رنگ کوتاه با آستین های سه ربع، شلوار تنگ قهوه ای رنگ با شال قهوه ای. موهای بلوندم را فر ریز زده بودم و حسابی بهم می آمد! کفش چسبی جلو باز و بهاره ام ناخن های پدیکور شده ی پایم با آن فرنچ سفید-کرمی را حسابی به نمایش گذاشته بود.

آفیس مهرآسا طبقه ی بیستم یک برج تجاریست. با نفسی عمیق استرسم را کنترل می کنم و داخل می شوم. نگاهی به سالن بزرگ روبه رویم می اندازم و به طرف منشی می روم. نگاهی به ساعت می اندازم. ده دقیقه دیگر با شکوهمند وقت ملاقات داشتم.

منشی از بالا به پایین هیکلم را اسکن می کند و با ادب می گوید:

-بفرمایید خانوم.

لبخندی می زنم:

-آهو غفار هستم. با آقای شکوهمند قرار ملاقات داشتم.

از جایش بلند می شود و با احترام باهیم دست می دهد. متعجب از رفتارش که تا حالا از هیچ منشی ندیده بودم با راهنمایی اش روی یکی از مبل های چرم سالن می نشینم و منتظر می مانم. نگاهی به پوستهای قاب شده ی لبنیات روی دیوار می اندازم که مردی جوان به طرفم می آید و فنجان قهوه ای روبه رویم می گذارد و با نوش جان گفتنش دنبال کارش می رود.

یه تای ابرویم را بالا می دهم از این همه رفتار با احترام. مثل این که از اصول شرکتشان است. شانه ای بالا می اندازم و قهوه ام را می خورم.

ده دقیقه هم می گذرند و به قسمت سخت ماجرا می رسم. یعنی اولین ملاقات با شکوهمند. مردی که فقط اسمش را شنیده بودم.

منشی بار دیگر راهنمایی ام کرد ولی این بار به سمت اتاق شکوهمند. وارد اتاق شدیم و من مردی را دیدم که رو به پنجره ی سرتاسر شیشه ای اتاقش ایستاده بود.

با شنیدن صدای پاشنه های کفشم به طرفمان برگشت. اولین چیزی که توی صورتش توجهم را جلب می کند چشمان خاکستری و جذابش است. پوست سفید و موهای مشکی رنگ و درهم برهم تقریباً بلندش. بیشتر از بالا بلند بود و حسابی بهش می آمد. لب هایش هم کمی گوشتی بودند. بینی اش هم مردانه بود.

خدای من! من فکر می کردم شکوهمند مردی مسن است اما این جوان خوش قیافه ی جذاب چیزی ورای تصورات من است.

شکوهمند این است؟ صدای زخمی اش را می شنوم:

-بفرمایید.

منشی از اتاق خارج می شود و من می مانم و این پسرِ خارج از تصوراتم. آب دهانم را قورت می دهم و سلام آرامی می کنم.

سرش را تکان می دهد و به سمت مبل های سمت راست اتاق اشاره می زند. روبه روی هم می نشینیم و او می گوید:

-خوش اومدید خانوم غفار.

لحنش کمی خشک است. با ادب می گویم:

-ممنونم آقای شکوهمند.

به مبل تکیه می دهد و پا روی پا می اندازد:

-من رزومه ی شما رو خوندم و دیدم که واقعاً شایسته هستین که برای جدیدترین محصول کارخونه اصلیمون طراحی تبلیغاتی رو به عهده بگیرید. درباره ی محصول چقدر می دونید؟

-راستش چیز زیادی نمی دونم. فقط می دونم که محصول لبنیه.

شکوهمند: شبیه سازی انواع پنیرهای کپک زده ی فرانسوی.

یه تای ابرویم را بالا می دهم:

-چه ایده ی جالبی.

سرش را تکان می دهد:

-بله. مطمئنم که موفق خواهد بود. البته اگر شما هم به وظیفه تون خوب عمل کنید.

لبخندی مطمئن می زنم:

-من به خودم اعتماد دارم و امیدوارم همین طور که به رزومه ی کاریم اعتماد کردین به خودم هم اعتماد کنید.

آمد چیزی بگوید که در اتاق زده می شود و همان پسر آبدارچی سینی به دست و پشت سرش پسر جوانی تقریباً همسن خود شکوهمند وارد می شوند.

پسر آبدارچی فنجان های کوچک که محتویاتش داد می زد قهوه ی ترک اند با شیر، روی میز می چیند و می رود بیرون. پسر دوم کامل وارد اتاق می شود و می گوید:

-سلام.

مثل اینکه کاره ای بود. از جا بلند می شوم و جوابش را می دهم. سرش را تکان می دهد:

-سعید هستم. سعید شکوهمند.

گفتم یک کاره است. یا برادر شکوهمند است یا پسر عمویش. بهش نمی آید برادرش باشد. از نظر قیافه که اصلاً شبیه به هم نیستند. چشمان قهوه ای روشن پسر روبه روییم با خاکستری های شکوهمند همخوانی ندارند. پس می تواند پسر عمویش باشد.

-خوشبختم. آهو غفار هستم.

ریلکس به سمت شکوهمند چرخید و گفت:

-می شه یه لحظه بیایی؟

شکوهمند پوفی می کند و دور از چشم من به پسر چشم غره می رود! از جا بلند می شود و با گفتن "ببخشید زود برمی گردم" اتاق را با پسر ترک می کند»

سعید شکوهمند که دیدارمان بار دیگر هم تکرار شد ولی روز آخر تحویل کار من بود. کتاب های دیگر را نگاه کردم. کتاب سلوک* با نام سارا اهدا شده بود. سارا هم می توانست دختر عمویش باشد؟ آری. چرا که نه! حدود یک ساعتی توی اتاقش چرخ زدم و کتاب ها را نگاه کردم. به سمت کمدش رفتم. چه می شد کمی تام فورد استشمام کنم؟

در کشویی کمد را کشیدم. بیشتر لباس هایش اسپرت بودند.

پالتوی طوسی رنگی که آن شب پوشیده بود میان پالتوهایش بود. دستم را دراز کردم و لمسش کردم. مانند اینکه دارم خودش را لمس می کنم. کشیدمش توی بغلم و جلوی بینی ام گرفتم. چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم. بوی زندگی می داد!

قطره اشکی از چشمم چکید:

-کجایی؟ یک ماه گذشته. دلت نمی سوزه؟

تام فوردش را به ریه کشیدم و پالتو را دوباره سرجایش آویزان کردم. ذخیره داشتم برای امشب. فردا دوباره می آیم و رفع دلتنگی می کنم.

می خواستم در کمد را ببندم که چشمم به طبقه ی پایین افتاد. اخم درهم کشیده و روی زمین زانو زدم. دفتر جلد مشکی رنگ قطوری بود. می دانستم تا الان هم خیلی بی ادبی و فضولی کرده ام ولی راستش آن لحظه اصلاً نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم! اصلاً!

دفتر را باز کردم و با دیدن صفحه ی اولش با تعجب نگاهم را به نوشته ها میخ کردم.

«واقعاً وقتی می گویند عشق بلاست همین است؟ یعنی حالا بالای آسمانی عشق سرم نازل شده؟ پس چرا من این گونه از این بالای آسمانی راضی ام؟»

ندیدی که چشمانت چه بلایی سرم آورده اند. ندیدی. اولین بار که دیدمت حس کردم صاعقه ای به قلب مرده ام اصابت کرد و زنده اش کرد. قلبم را برق گرفت و الکتریسیته جاری شده میان آئورت قلبم را حس کردم. چشمانت جاذبه ای دارند مانند الکتریسیته! یا شایدم بدتر. اگر بدتر نبودند که این بلا سرم نمی آمد!

نمی دانم احساس آن لحظه ای که برای اولین بار دیدمت را چگونه توصیف کنم. در وصف نمی گنجد. دیدن چشمانت و توضیحش در وصف نمی گنجد.

از وصفش عاجزم. از وصف چشمان خمارت با آن مژه های برگشته. عاجزم.

وای علیرضا. وای. "چشم پوشیده بودی، گوشت نیوشیده بود. حالا نبودی غریق دهشت این گود. این سودای شرنگی مبارک جانت! حالا بسوز که بدانی، که بخوانی معنی پروانگی، که بخوانی فحوای قصه و گل. هراس طفیلی نصیب آدمی می کند، عشق فرزانهگی. پس برگزین، برگزین سوختن سوختن ها را، شنگی شنگولان را و خط مشق عشق را. این تب مبارک جانت"

عمر علیرضا، نمی دانی که دیدنت چه حس عجیبی دارد. نمی دانی که چقدر دلم می خواهد نازِ چشمان قشنگت را بکشم و تو بیشتر برایم ناز کنی. نمی دانی چشمانت چگونه من معمولی را بهم می ریزد و از کار و زندگی می اندازدم. نمی دانی که یک نگاه ندانسته ات به من، جامه دریدن دارد!

پشتِ دیوار سیاهِ انتظار

لحظه ها را صحنه سازی می کنم

مثل گل در خاطرم پرپر شدی

با خیالت عشق بازی می کنم.»

لب های لرزانم را از هم فاصله دادم و ناله ای از میان لب هایم خارج شد. قطره اشکم از چشمم چکید. دیدی گفتم الهه دارد؟

الهه دارد و به من می گوید "حاضر تمام هست و نیستم را بدهم فقط چشمانت بارانی نشوند؟" الهه دارد؟ الهه دارد و به من می گوید "فضول من؟" الهه دارد و می گذارد دل بی جنبه ام عاشق شود؟ پس کی بود که می گفت حامی من است؟

صدای باز شدن درِ خانه با صدای ریزش قلبم هم زمان شد. بی بی نباید می فهمید من وارد اتاق علیرضا شده ام.

دفتر را سرچایش برگرداندم و اشک هایم را پاک کردم. به سرعت از اتاق بیرون زدم و به طرف سالن رفتم. بی بی روی اولین مبل نشسته بود و داشت خستگی در می کرد.

-سلام. دیر کردین.

لبخند مهربان و مادرانه اش را زد:

-سلام به روی ماهت عزیزم. آره بانک شلوغ بود.

سعی کردم حال چند لحظه پیشم را فراموش کنم. بی دلیل خندیدم و روبه رویش نشستم.

چادرش را درآورد و گفت:

-علیرضا زنگ زد.

قلبم افتاد توی پاچه ام. یاد چند لحظه پیش افتادم. او الهه داشت یا من اشتباه خوانده بودم؟

سرم را زیر انداختم:

-حالش خوب بود؟

بی بی: آره. گفت که خیلی سرش شلوغ بوده این مدت و شاید تا چند روز دیگه بهمون سر بزنه.

نه ترو خدا بگو نیاید. نیاید تا من هم عذاب نکشم. دیدنش در این وضعیت دیگر درست نیست. او الهه دارد و من بیچاره ی بد شانس نباید بهش فکر کنم. فکر کردن به او یعنی عاشق شدن بیشتر.. یعنی دیوانگی و شیدایی بیشتر! نیا علیرضا. تو را به جان همان الهه ات قسم، نیا!

بی بی: زیر غذا رو خاموش کردی دخترم؟

به پیشانی ام کوبیدم و تند از جا برخاستم. به طرف آشپزخانه دویدم و صدای خنده ی بی بی با این حرکتم بلند شد. خدا را شکر غذا ته نگرفته بود.

نفس عمیقی کشیدم و به گاز تکیه دادم. قلبم ریزش کرده بود. قطره اشکم چکید روی گونه ام و ریخت روی بلوز سفید رنگم. رنگش کرد. باور می کنی اشکم خونی بود؟ باور می کنی؟ باور می کنی شد یکی از لکه های زندگی رنگی ام؟

خدایا. به بزرگی ات قسمت دادم. قرار نبود خنجرت را از پشت توی کتفم بکنی. قرار نبود این گونه سهمگین و به این زودی شادی اصلی زندگی ام را بگیری. قرار نبود خدایا. قرار نبود!

«دختر خوب تو هم قرار نبود گریه کنی. علیرضا هم برود. مشکلی که نیست. تو عادت داری. به این خنجر زدن ها و این ضربه های غافلگیرانه! در این زندگی برایت عادت شده!»

تصویرهای روبه رویم کمی برایم تار شده بودند. پلک زدم و اشک هایم از زندانشان خارج شدند و ریختند توی محوطه صورتم. زیاد بودند و همدیگر را هل می دادند. می خواستند زودتر خارج شوند و صورتم را بوسه باران کنند.

واقعاً چرا خوشی به من نیامده؟ چرا این اشک ها نمی توانند فقط یک روز در کاسه ی این چشمان لعنتی بمانند؟ یعنی باید حتماً تلنگری بخورند و بریزند؟ نمی شود روزی نباشد که این ها نبارند؟ با این شدت؟ با این خوشی؟

آهی کشیدم و صورتم را توی سینک ظرف شویی شستم تا بی بی نیامده و مچم را در حال گریه کردن نگرفته!

این زندگی می گذرد آهو. با علیرضا بی علیرضا می گذرد. حال با خودش، یا خیالش! بلاخره که می گذرد.

دنیا ی بی رحم، فقط بدان که در این برهه ی زمانی گوی و میدان دست توست. هر چه قدر که می خواهی بتازان! هر چقدر! فقط منتظر انتقامم باش! می دانی که آهو ساکت ساکت است ولی وقتی دیوانه شود، به سیم آخر می زند! مواظب خودت باش!

من عاشقم و عاشق هم می مانم. حال که نمی خواهی برای من باشی، حداقل خیالش را که به من می بخشی. یا نه بازم بخیلی که ببینی آهو هم به نان و نوایی رسیده؟ آری؟

از آشپزخانه بیرون زدم و خیلی عادی رو به بی بی گفتم:

-آقا علیرضا نگفتن دقیق کی می یان؟

بی بی: نه نگفت. چرا؟

-همین طوری.

نگاهم به رج به رج بافت توی دستش بود. خیلی حرفه ای می بافت. من باید سرگرم می شدم که خیلی به علیرضا فکر نکنم. باید!

کنار پایش نشستم و گفتم:

-بی بی قرار بود به من بافتنی یاد بدی ها.

لبخندی زد: اگه علاقه داشته باشی زود یاد می گیری. چرا که نه.

بافتنی توی دستش را کناری گذاشت و از توی سبد حصیری کنار دستش که پر از کاموا و میل بود، قلاب بافتنی را درآورد و به دستم داد. کاموای ساده ای به طرفم گرفت و گفت:

-هر کاری انجام دادم تو هم مثل خودم انجام بده.

سرم را تکانی دادم و غرق در آموزش های بی بی شدم و یادم رفت که ساعتی پیش بزرگترین آرزویم را از دست رفته دیده ام!

*عقاید یک دلکک: نوشته ی هاینریش بل.

*سلوک: نوشته ی محمود دولت آبادی.

«پری من. می شود امشب را به خوابم بیایی؟ فقط همین امشب. خواسته ی زیاد نیست عزیزکم؟»

خوابت را می بینم. باد لای افشان گیسوهایت پیچیده و دل بی قرارم را بی قرار تر کرده. خوابت را می بینم. در خواب دیدنت هم جرم است؟ در خواب دیدنت هم جزا دارد؟ آری؟

پس بگذار برایت بگویم که من مجرم ترین، مجرم روی زمینم! اگر عاشقی جرم است من مجرمم. مجرمی که با هیچ عقوبتی نمی خواهد از جرایمش دست بردارد.

"حالا که خواب هستم می توانم دستان تو را برای چند لحظه ای داشته باشم گلم؟! در خواب کجا برویم؟ پارک یا خلوت ترین کوچه های شهر؟ نترس.

درست است که ذوق مرگ شده ام اما زود نمی بوسمت! زود مثل این شاه ماهی ندیده ها بغلت نمی کنم. اصلاً آنقدر مهربان می شوم که احساس امنیت کنی.

اصلاً کاری می کنم که خودت بگویی پس دستانت کو به روی سرم. راستی سینما برویم یا رستوران؟ کدام فیلم عاشقانه را بیشتر دوست داری گلم؟ غذا چطور؟ سنتی یا فقط دو فنجان قهوه داغ؟

می خواهی خودم لقمه بگیرم برای تو؟ بوسه چطور؟ می خواهی بغل کنم؟ پرتت کنم به آسمان؟ جیغ بزنی، یواش می ترسم گلم!

می خواهی پا برهنه بدویم تا خودِ خدا؟ هدیه را کجا تقدیم کنم برای تو؟ لابلای بنفشه ها یا لای شعر؟ اصلاً می خواهی برویم پیش سالمندترین درخت شهر...

دارم کم کم به داشتنت عادت می کنم عجیب! کاش بیدار نشوم. کاش هیچگاه بیدار نشوم!

بی تو طوفان زده ی دشت جنونم

صید افتاده به خونم

تو چه سان می گذری غافل از اندوه درونم؟"

تو زیباترین گلی هستی که خدا آفریده. گفته بودم؟

دعا کن بیدار نشوم گلم. دعا کن بیدار نشوم که خیالت در خواب هم دیدن دارد!

به خدا که جهنم تر از نبودنت را در این سرما سراغ ندارم.»

نفس عمیقی کشیدم و دفتر را بستم. چقدر دوست دارم بدانم این همه عشق برای چه کسی خرج شده! این همه عشق برای آدم خاصی باید باشد! آدمی که دیوانه کننده باشد تا شخصی مانند علیرضا دیوانه اش شود.

با ولع دفتر را باز کردم و بی خیال اشک هایم صفحه ی بعد را خواندم.

«امروز بی سر و صدا از کنارت گذشتم و تو مانند همیشه با غرور دیوانه کننده و قشنگت بی محلی طی کردی و نگاهی هم به سمتم نیانداختی. تو چه می دانی من با این بی محلی ها هم بار دیگر عاشق می شوم؟ تو چه می دانی؟

از کنار تو گذشتن و بوی تو را به مشام کشیدن، زندگی را به من برمی گرداند. بویت چرخ می خورد و چرخ می خورد و به سمتم می آید. مانند قاصدک شیطانی که شیطننت وار خبر یار را به عاشق می دهد. حسست می کنم. بدون اینکه ببینی ام. حسست می کنم. با تمام وجود!

این روزها دست به دامان خیالت شده ام. به خدا که قانعم. عاشقی به قانعی من دیده ای؟ فقط خیالت. خیالت که باشد یعنی زندگی هست. یعنی وقت ادامه دادن هست. یعنی وقت جنگیدن با تمام دنیا برای مواظبت از تو هست!

آرام و بی صدا بیا. خیالت هم کافی است. بیارش و بیا. من با صدای نفس های خیالت هم عاشقی می کنم. حتی اگر آرام آرام و بی صدا بیاید. خودم را به خیالت می سپارم و می روم. می روم به خواب خیالت! خیالی که از زور عاشقی هم عاشقت هستم.

بیا. لعنتی بیا. "تو بگو. چطور به خودم و خدا، کلافه بیچم تا بیایی؟!"

آب دهانم را قورت دادم و طعم تلخ دهنم را حس کردم. با خواندن بعدی درد قلبم دو برابر شد.

«امشب دلم عجیب هوایت را دارد. عجیب.

حالم خراب است. سرم داغ کرده و یاد چشمانت، خواب را از چشمان همیشه بی قرارم ربوده. وجودت چه دارد که من ندیده هم حسرت می کنم؟ این چه جاذبه ایست که تو داری لعنتی؟

سعید می گوید مواظب باش وظیفه ات را به خوبی انجام دهی که بعد شرمنده نشوی و من دلم می گیرد از نامردی های خودم. تو بگو این نامردیست که عاشقت شده ام؟ نامردیست؟

لعنتی دست خودم نیست. به خدا که دست خودم نیست. من را چه به عاشقی. سعید ملامتم می کند که چه. او هم عاشق است اما مانند من عاشق نیست. من یک جوریم. نمی دانم اما حس می کنم هر لحظه که می گذرد بیشتر عاشقت می شوم.

"بانوی من هر وقت به دوست داشتنت فکر می کنم، ابدیت و تمامی شب ها با نام تو بر سینه ام سنجاق می شود.

می دانی؟ می دانی از وقتی دلبسته ات شده ام همه جا، بوی پرتقال و بهشت می دهد؟"

من لامصب عاشق امانتی توی دستم شده ام. تو امانتی من هستی؟ آری؟ پس این عشق چه می شود؟ چه می شود؟

امانت منی و من می خواهم تا ابد مال من شوی. خودخواهیست؟

بگو که خودخواهم تا من هم تایید کنم. با تو بودن اگر خودخواهیست، بگذار باشد. اگر همه ی دنیا بگویند من خودخواهم، بگذار بگویند. من خودخواه ترین عاشق و دیوانه ی روی زمینم!

می خواهمت و نباید بخوام. می خواهمت و نباید بخوام. چرا؟ چه کسی می خواهد دستم را از پرستشت بکشد؟ چه کسی؟

من از خودم هم که دست بکشم از دوست داشتنت دست نمی کشم. تو بُت علیرضایی! مگر کسی از معبودش دست می کشد؟ می کشد؟ نمی کشد دیگر».

امانت؟ امانت چه کسی؟ اصلاً این امانت کیست؟ عشقت امانتت است؟

لبه ی تیز دفتر را میان لب هایم می گیرم و با چشمانی ریز کرده به زمین خیره می شوم. امانت؟ مواظبت؟ علیرضا شکوهمند از چند نفر مواظبت می کند؟ در عین واحد حامی چند نفر است؟

او به من هم گفته بود که مواظبم است. به من گفته بود که برای جبران همه ی کارهایش بخندم و شاد باشم. به من گفته بود که نترسم و... خدایا! این همه معما با هم در علقم نمی گنجند!

یعنی.. ممکن بود؟ ممکن بود شخصی که این همه برایش عجز و لابه کرده من.. نه نه! توهم هایت تمام نمی شوند آهو. تمام نمی شوند!

عصبی خندیدم. هه. چه فانتزی قشنگی. واقعاً من با این همه فانتزی چگونه سر از سرزمین عجایب آلیس درنیاوردم؟

اگر همه ی دفتر را بخوانم می شود سر از این راز درآورد. یا می فهمم که مرا دوست دارد یا اینکه نه.. الهه ای دیگر دارد!

دفتر را سرچایش برگرداندم و فهمیدن راه حل این همه معما را به بعد موکول کردم. بی بی ممکن بود بیاید توی اتاق و مچم را در حال شخم زدن توی خاطرات عاشقانه ی نوه اش را ببیند.

«علیرضا»

عصبی پاهایم را تکان می دادم و به سعید چشم غره می رفتم. من را چه به این مجمع؟ واقعاً سعید چرا درک نمی کرد؟ مگر نمی دانست من از رفتارهای مادر و خواهرش خوشم نمی آید؟ اگر می دانست پس این دعوت دیگر برای چه بود؟!

نگاهم را به قهوه ی سرد شده ام دوختم و لبم را جویدم. صدای عایشه خانوم را شنیدم:

-علیرضا خان؟

سرم را بلند کردم و لبخندی زورکی زدم:

-بله.

عایشه: چه خبر؟ کارهات خوب پیش می ره؟

-شکر خدا خوبه.

نام خدا را آوردم تا بساط روبه رویی اش را جمع کند ولی متاسفانه این مادر به همراه دخترش گمراه تر از این حرف ها بودند.

عایشه خانوم خندید و گفت:

-محصولتون وارد بازار نشد؟

پا روی پا انداختم:

-نه هنوز.

لاله که با آن زهرچشمی که ازش گرفته بودم هنوزم از رو نرفته بود با مستی گفت:

-این دختره.. آهو غفار واقعاً.. حیف بود.

عایشه با تعجب گفت:

-چرا؟

لاله خنده ای مستانه کرد:

-خبر نداری نه؟

عایشه:

-از چی باید خیردار می شدم؟

لاله سکسکه ای کرد و با خنده ای که گوشم را کر، کرد گفت:

-آخ دلم خنک شد. آخ خنک شد.

از بس نوشیدنی خورده بود مرحله ی پاتیل شدن را هم گذرانده بود. البته عایشه هم کم ازش نداشت. زیر چشمی سعید را دیدم که چگونه داشت دسته ی مبل را فشار می داد. هر چه قدر که از مادر و خواهرش هم قطع امید کرده باشد بازم غیرت دارد و این صحنه ها عذابش می دهد. صحنه ای که می دانست ممکن است تا لحظاتی دیگر خواهرش در مستی به سمت پسر عمویش بیاید و به زور بخواهد او را.. آه!

درکش می کردم. واقعاً سخت بود! برای مرد سخت است که چنین صحنه هایی را ببیند و ساکت بماند و خودش را به بی غیرتی بزند. گرچه آدم هایی مثل عایشه و لاله حتی لایق این غیرت هم نبودند!

عایشه خندید و گفت:

-حالا چرا دلت خنک شد؟

لاله که از بس خورده بود و مانند کرم به خود می لولید با خنده ای خبیث، کشیده گفت:

-به درک واصل شد.. ازش بدم.. می یاد. از اون چشمای وحشیش متنفرم.

یک هو مانند حیوانی که رم کرده باشد از جا بلند شد. خودم را آماده کردم برای حرکتش تا حالش را جا بیاورم. به طرفم هجوم آورد و توی صورتم داد زد:

-دوست داشتم اون.. چشمای مزخرفش رو از کاسه دربیارم و بندازم جلوش. دوست داشتم.. ببینم دیگه کی بهش نگاه... می کنه.. دختره ی لعنتی..

لبم را با عصبانیت جویدم و دست هایم را مشت کردم تا یک هو روی صورت لاله فرود نیایند!

لاله جلوتر آمد و با لحن نفرت انگیزی گفت:

-جون من چند بار گذاشت باهاش باشی تا بهش این کارو..

جیغ لاله مرا به خودم آورد. با اعصابی داغان و فوران کرده داد زدم:

-خفه شو دختره ی آشغال.

جای چهار انگشت دستم روی گونه اش مانده بود. کاش می شد بیشتر بزنم. داشت به جانم توهین می کرد.. می فهمی وقتی به جانت توهین می کنند یعنی چه؟ این حرف ها را داشت درباره ی بُت پاکِ من می گفت. گلِ من. جان من! دختری که هیچ خطایی تا به امروز ازش ندیده و نشنیده بودم.

نگاهی شرمنده به سعید انداختم ولی نگاه رضایت مندش باعث شد شیرتر شوم. عایشه با اخم هایی درهم روبه لاله گفت:

-اون تن لشت جمع کن و برو گمشو توی اتاقت.

لاله جیغ زد:

-نمی خوام..

به من اشاره کرد و ادامه داد:

-باید بفهمم.. این پسر چرا من دوس نداره.

عایشه با تحکم همیشگی اش داد زد:

-خفه شو لاله. این دیگه دونستن داره؟ دوستت نداره مگه جرمه؟

تو گفتی و من باور کردم عایشه جان. یعنی فکر می کنی من این قدر ببو تشریف دارم؟ نکند فکر می کنی نمی دانم لاله جانت از خودت خط می گیرد؟!

تمامی این نقشه ها زیر سر دوتایشان بود. می خواستند لاله را بگیرم و بعد سرم را زیر آب کنند و تمامی اموالم را هاپولی. مطمئناً تصاحب قلمرو علیرضا شکوهمند برایشان خیلی سود داشت که این همه داشتند خودشان را به آب و آتش می زدند. البته چرا که سود نداشته باشد؟

سعید که اخم هایش را وحشتناک درهم کشیده بود با دندان هایی روی هم ساییده گفت:

-لاله گمشو برو توی اتاقت تا بلند نشدم و...

ادامه نداد. دوست نداشت جلوی روی من بهشان بی احترامی کند. البته احترامشان آن هم جلوی من برایش مهم نبود و قصد دیگری داشت.

نیشخندی زدم و از جا بلند شدم. اگر بیشتر از این می ماندم ممکن بود لاله را زیر مشتی و لگ هایم بگیرم و تمامی دلتنگی هایم برای آهو را بر سرش بریزم و حالش را جا بیاورم.

لقب شریف خودش را به آهوی گریز پای من داده بود. منی که هر وقت می دیدمش دنیایی از عشق به طرفش سرازیر می کردم و او سربه زیر خجالت می کشید. خجالت می کشید و از من رو می گرفت!

عایشه که دید بلند شدم گفت:

-ببخش علیرضا. کجا می خوای بری؟

تند نفس کشیدم:

-ببخشید عایشه خانوم. بهتره که دیگه من پام اینجا نذارم. با اینکه اصلاً لازم هم نیست توضیح بدم ولی می گم که واقعاً دوست ندارم دیگه چنین حرف هایی بشنوم. من اگر آهو غفار رو از میون اون همه طراح انتخاب کردم به خاطر قیافه ش نبود، من کاری به قیافه ش نداشتم. محصول برام مهم بود و می دونستم که اون دختر ذوق و استعدادی داره که بیشتر طراحا ندارن. برای پول کار نمی کنه و از ته دلش برای طراحی وقت می ذاره. من هیچ صنمی با آهو غفار ندارم پس این همه حرف قبیح رو نمی پسندم و با تندی باهاشون برخورد می کنم!

بعد از زدن این حرف ها خداحافظی کردم و از سالن بیرون زدم. سعید و سارا پشت سرم داشتند می آمدند. پالتویم را از خدمتکار گرفتم و همین طور که می پوشیدمش گفتم:

-سعید لطفاً دیگه از این لقمه ها برای من نپیچ. این بار هم به خاطر تو اومدم.

سعید لبش را جوید و گفت:

-ببخش علیرضا. واقعاً نمی دونم چی بگم.. فقط می تونم بگم که شرمنده م.

سارا با نفرتی آشکار گفت:

-این وصله ها به علیرضا نمی چسبه و همین طور..

ساکت شد و بهم نگاه کرد. فهمیدم منظورش چیست. لبخندی میون عصبانیتم زدم و پلک زدم. همه می دانستند که آهو غفار چقدر پاک است. شاید حتی خود آهو هم این همه خودش را پاک نمی دانست که ما می دانستیمش!

سارا خندیده ای مصنوعی کرد:

-بعد می بینیمت داداشی.

سعید هم لبخندی غمگین زد و گفت:

-آره. شاید فردا بیاییم خونه ات. حالا بعد هماهنگ می کنیم.

سری برایشان تکان دادم و سوار ماشین شدم. اگر این دو نفر نبودند واقعاً نمی دانستم می توانم این همه فشار را تحمل کنم یا نه.

مانند هر شب، شب گردی هایم شروع شده بود. صدای سیستم را کمی بلند کردم و صدای آهنگ مورد علاقه ام توی ماشین پیچید.

تو همچو ماهی ماهِ درخشان

منم چو دریا، با همه طوفان

اسیرِ مهتابم

چو مه بماند چهره ی زیبا

به جذبه آید پهنه ی دریا

من هم ز رُخت بی تابم

سی روز و یک ساعت گذشته. سی روز و یک ساعت است که رُخ ماهش را ندیده ام. ندیده ام و دارم می میرم. دارم از شدت دلتنگی می میرم. می دانی دلتنگی برای چشمانش یعنی چه؟

کو آن بختی که به دامن تو رسد زمانی دستم

خواهم جانا که تو با نگهی شبی کنی سرمستم

این همه دوری عذاب آور دیگر کی قرار است تمام شود؟ لعنتی می دانی سی روز و یک ساعت یعنی چه؟ می دانی؟

دو از رویت منم و غم دل به گوشه ی تنهایی

ای مه بازآ که مرا نبود غمی تو چون بازآیی

من می خواستمش. به که بگویم که دیوانه چشمانشم؟ به که بگویم تا حق را به من بدهد؟ به که بگویم تا بار این خفت و شرمندگی را از روی دوشم بردارد؟

به دام عشقت افتادم، مبر تو ای مه از یادم

به آرزویت بنشستم، به یاد رویت دلشادم

خدای من می بینی؟ می بینی که دیگر جانم به لبم رسیده؟ تویی که این همه عشق را به جانم انداختی پس راه حلی هم جلوی رویم بگذار!

چو به مه تابد رویت چه جاذبه ها دارد

چو روی بی تابم در شکنج تنهایی

همه شب چشم عاشق بُود به راه من

که به او با دلجویی کنی نگاه من

ماشین را کنار خیابان پارک کردم و نگاه مرددم را به گوشه ام دوختم. چه می شد حالا زنگ می زدم و صدایش را می شنیدم؟

دست لرزانم را به طرف گوشه بردم و شماره را گرفتم. چشمانم را بستم و به پشتی صندلی تکیه دادم. خدایا چه می شود اگر این بار خودش جواب دهد؟

پیچیدن صدای آرامش دهنده اش توی گوشه باعث شد لبم را گاز بگیرم:

-الو.

رگه های لرزان میان صدایم را حس کردم:

-سلام. خوبی؟ بی بی چگونه؟

آهو: سلام. ما خوبیم مرسی. تو خوبی؟

-خداروشکر که حالتون خوبه. می گذرونم.

صدایش برایم مانند لالایی بود:

-چرا گذراندن؟ حالت خوب نیست؟ نکنه مریض شدی؟

همان موقع سرفه ای کردم که باعث شد با نگرانی شدیدتری بگوید:

-علیرضا.

آنقدر قشنگ و با احساس گفت علیرضا که اختیار از کفم رفت:

-جونِ دلم.

اوف خدای من. من چرا این گونه بودم؟ چرا دیگر اختیاری نداشتم؟ عصبانی از دست خودم ادامه دادم: خوبم. فقط
یه خورده سرماخوردم.

آهو: دارو خوردی؟

چرا حس کردم صدایش با لرزشی از سر بغض همراه است؟!

لبم را جویدم:

-آره. یه سرماخوردگی خفیفه.

آهو: چرا مواظب خودت نیستی؟

لبخندی زدم:

-من خوبم خانومی. نترس بادمجون بم آفت نداره. با یه سرماخوردگی ساده که نمی میرم.

-حالا حفته گوشه رو بدم به بی بی و بگم چی گفتی. اون بهتر از من جوابت می ده.

خندیدم:

-نه جون هر کی دوست داری از این کارا نکن که با هر جیغش گوشم تا چهل و هشت ساعت زنگ می زنه.

آهو: گفتم تا گوشه دستت اومده باشه.

حتی شوخی هایش هم مانند خودش شیرین بودند. لبم را با زبان تر کردم و گفتم:

-اون جا راحتی؟

آهو: آره. کاش می شد یک روزی برای فراهم کردن این همه راحتی بتونم جبران کنم.

-یک بار بهت گفتم بازم می گم، تو فقط باش و بخند. شاد باش و حتی برای لحظه ای غم به دلت راه نده این
بزرگترین جبران برای من.

آهو: نه علیرضا. منی که توی تمام زندگیم حامی خاصی نداشتی و اگر هم کسی می خواست ازم حمایت کنه یا با
زور و اجبار بوده یا مصلحتی این وسط داشته، لطف های تو اونقدر برای من بزرگن که نمی دونم چطور توی
صورتت نگاه کنم و بگم..

عصبانی حرفش را قطع کردم:

-دیگه از این حرف ها نشنوم. کارهای من لطف نیستن، وظیفه ان.

آهو: نه تو موظف نیستی. مگه من کیم که در برابرم موظف باشی.

آهی کشیدم:

-هستم خانومی.

عصبانی چنگی به موهایم زدم و زمزمه کردم:

-تو همه کاره ای. چیزی کم و کسر نداری؟

با صدای ریز شده ای گفت:

-نه. خداحافظ.

قطع کرد و اجازه نداد جوابش را بدهم. انگار که ناراحت شد. با تعجب به گوشه و بوق آزادی که ازش پخش می شد چشم دوختم. یعنی من چیز بدی گفتم؟

نگاهم را معطوف ماه روشن آسمان انداختم و آهی کشیدم. باید می رفتم و می دیدمش. این بازی دیگر داشت خیلی طولانی می شد. آنقدر طولانی که دل من یکی را شدید زده بود!

نگاهم به پاهایش بود که سالن را داشتند با چه سرعتی متر می کردند. صدایش را شنیدم:

-علیرضا الان نه.

عصبی گفتم:

-یعنی چی نه؟ دیگه برای چی اینقدر می خوای کشش بدی سعید؟ به نظرت این بازی خیلی طولانی نشده؟

مشتش را کوبید روی میز و گفت:

-نمی شه. فقط یکی دیگه.

-یکی دیگه یکی دیگه. لامصب می دونی تا حالا چند بار از این یکی ها پیدا کردین؟

انگشت اشاره اش را به طرفم گرفت:

-علیرضا این قرارمون نبود. قرارمون نبود که تو وسط راه جا بزنی و عاشق بشی. قرارمون نبود خارج عملیات کاری انجام بدی.

از جا بلند شدم و به طرفش رفتم:

-قرارمون یک سال بود.

با داد ادامه دادم:

-قرار بود این بازی یک ساله باشه ولی الان داره وارد پنج سال می شه.

مانند خودم داد زد:

-جناب آقای علیرضا شکوهمند من و اطرافیانم بازی که نمی کنیم داریم کار می کنیم. فقط یه آتوی دیگه لازمه تا کارش تموم کنیم.

پوزخندی زد:

-مطمئنی؟ من که بعید می دونم.

دندان هایش را روی هم سایید:

-از همون اول که اومدی وسط بازی بهت گفتم که عشق و عاشقی و ننه من غریبم بازی درآوردن موقوف. رئوف بازی و قلب پاک داشتن و دلسوزی موقوف.. من می دونستم که این طور پدرم رو درمی یاری. می دونستم.

سرم را با خشم تکان دادم:

-چهار سال صبر کردم و پا روی همه چیز گذاشتم. زندگیم مختل شده و خواب شب ندارم. می فهمی؟ می فهمی دارم زیر این همه فشار جون می دم؟ نمی فهمی چون سارا الان توی رخت خواب گرم و نرمش خوابیده و..

داد زد:

-به خداوندی خدا اگه بخوای از این اداها برام دربیاری خودم می یام جلو و دیگه حتی اجازه نمی دم توی گود باشی.

زهرخندی زد:

-خوب آره. چرا که نه. منم یه مهره ی سوخته شدم برات. دیگه به درد نمی خورم.

عصبانی به سمتم آمد و یقه ام را با دست هایش گرفت. با گستاخی در چشم هایش خیره شدم:

-بگو. خجالت می کشی؟ چون عاشق شدم دیگه به درد نمی خورم نه؟ عاشقی که بی هوش باشه فقط عشقش رو می بینه دیگه؟ به درد نمی خورم چون اهدافت رو ممکنه به خطر بندازم با احساسم نه؟

چشم هایش را بست و یقه ام را ول کرد. روی مبل نشست و با عجز داد زد:

-تو بگو من چی کار کنم؟

چشم باز کرد و توی صورتم دادش را ادامه داد:

-چی کار کنم؟ چند نفر راضی نگه دارم؟ بابا منم آدمم. دل دارم. می فهمم چی می گی.. ولی تا کی؟ تا کی با احساس می خوای پیش بری علیرضا؟ یه خورده احساست کنترل کن تا این ماموریت لعنتی تموم شه. کنترلت کن و بعدش هر چه قدر که می خوای برای آهو غفار عجز و لابه کن، خوبه؟

-تو چرا نمی فهمی؟ یعنی این قدر من سست اراده دیدی؟ آهو توی خطر. اون خونه هم دیگه امن نیست. بچه ها می گن موارد مشکوکی دیدن که دور و اطراف خونه پرسه می زنن. سعید: نگران نباش. بچه ها کاملاً روی خونه احاطه دارن و مواظبن.

لبم را جویدم و عصبی گفتم:

-خوبه خودت می دونی اون زنیکه ی عنکبوت و افرادش چقدر حرفه این. اگه روی یکی چنبره زدن مگه دیگه ولش می کنن؟! از این می ترسم که یک قدم از ما جلوتر باشه. از این می ترسم که وقتی به خودمون بیاییم که...

چشم غره ای رفت:

-جناب گالام اینقدر آیه ی یاس نخون لطفاً.

شانه ای بالا انداختم:

-هشدارمُ دادم و می دونی اگر اتفاقی برای آهو بیافته چی کار می کنم دیگه؟

سعید: می دونم. من خودم بیشتر از تو نگرانم ولی فعلاً نمی شه کاریش کرد. تقصیر توئه که بردیش توی یه شهر دور. همیشه بدون اینکه باهام مشورت کنی کار خودت پیش می بری.

-بهترین کار ممکن رو کردم. اون لحظه به تو دسترسی نداشتیم و مجبور بودم که تصمیم بگیرم. بهترین جای ممکن هم اهواز بود.

سعید: اگه بشه از کشور خارجش کنیم خیلی عالی می شه.

با حیرت داد زدم:

-چی؟

سعید: همین که شنیدی. بهترین راه ممکن!

-مثلاً کجا؟

سعید: ترکیه.

حیرتم دو برابر شد:

-ترکیه؟ مگه دیوونه شدی؟ می دونی اگه ببریمش ترکیه..

با تمسخر حرفم را قطع کرد:

-حتماً تو از دوریش دق می کنی نه؟

ناراحت از روی میل بلند شدم و گفتم:

-واقعاً برات متاسفم سعید. از وقتی اومدی تا حالا هزارتا حرف بارم کردی! می دونی چیه؟ مقصر اصلی خودمم که این همه بهت اعتماد دارم. تو رو مثل برادرم می دونم و رازم رو بهت گفتم.

بعد از زدن این حرف به سمت در رفتم که صدای نادمش را شنیدم:

-علیرضا مثل این بچه ها قهر نکن تروخدا. خوب این وضعیت افتضاح رو می بینی و ازم می خوای درست رفتار کنم.

دستش روی شانه ام نشست:

-من می دونم که به خاطر ما چهار ساله که از جونت مایه گذاشتی و هر چی گفتیم، گفتی چشم و انجامش دادی.. بهت حق می دم. فقط تو هم کمی درکم کن. منم که چیزی دستم نیست.

با صدای محکم ولی دلخوری گفتم:

-برای هفته ی دیگه بلیط ترکیه گرفتم.

نفس عمیقی کشید:

-چند روز می خوای بری؟

-شاید یک هفته.

سعید: باشه. بیا که سارا تا یک ساعت دیگه می یاد و می خواد کدبانویی کنه و شام درست کنه برات.

-نه بابا؟ چه عجب!

خودش را روی کانپه پرت کرد و من داد زدم:

-یواش. سرویسش کردی.

سعید: باشه بابا. خسیس.

-حتی فکر راحتی و آرامشی که توی ترکیه ممکن بهم دست بده هم آرامم می کنه.

سعید: می خوای چی بهش بگی؟ قصدت از این سفر چیه؟

روبه روی قفسه ی کتاب هایم ایستادم و همان طور که کتابی را از میان انبوده کتاب بیرون می کشیدم با پوزخند گفتم:

-برای تجدید قوا.

سعید: مطمئنی؟

روی صندلی راک کنار پنجره خانه ام لم دادم:

-نه..

سعید: اصلاً خودت می دونی چی می خوای؟

سرم را به معنای نفی تکانی دادم. نه نمی دانستم. توی این زمان مزخرف از زندگی اصلاً نمی دانستم چه می خواهم! آهو را می خواهم یا می خواهم دور شوم؟ چه می خواهم من؟

صندلی را آرام تکانی دادم:

-می خوام برم که آرام شم. به قول خودت یه خورده احساسم رو کنترل کنم. هفته ی دیگه چندتا تعطیلی رسمی همزمان داریم می تونستم برم اهواز.. ولی نمی خوام.

سعید: من یه حرفی زدم حالا تو چته. من که می دونم عقل و دلت می پکه اگه نبینیش. چون من برنگردی یهو دیوونه شده باشی و آهوی خونت شدیداً پایین اومده باشه؟

پوزخندی زد:

-نترس. دیگه فولاد آبدیده شدم. یک ماه که ندیدمش و دووم آوردم. خودم ترکیه رو ترجیح می دم به اهواز البته فعلاً.

از صورت پر از سوالش فهمیدم که منظورم را نگرفته. آمدم چیزی بگویم که زنگ خانه زده شد. سعید از جا پرید و گفت:

-فکر کنم سارا باشه.

به طرف در رفت تا بازش کند و من حواسم را به کتاب توی دستم دادم ولی مگر می شد تمرکز کرد؟

صدای شاد سارا توی خانه پیچید:

-صاحبخونه ی نامرد مهمون نواز.. کجایی؟ چرا نیومدی استقبال؟

خندیدم:

-برو بذار باد بیاد. خجالت نکش فرش قرمزی چیزی دلت نمی خواد؟

وارد سالن شد و همان طور که جنب و جوش کنان پالتوی قرمز جیغش را درمی آورد گفت:

-آره جون تو خیلی هوس کردم. قرمز که پوشیدم فرش قرمزم باشه دیگه کامل می شه همه چی..

-لابد یه پاهالیوودی می شی نه؟

ابرویی بالا انداخت:

-آره دیگه. فقط پالتوم قرمزه. هالیوودی ها بیشترشون مشکی پوشن.

روی مبل نشست و با لبخند ادامه داد:

-خوب چطوری؟ احوالت خودت؟ خانومت؟ عیالت؟ بچه هات؟ ننه بابات؟ همه خوبن؟

سری تکان دادم:

-همه خوبین فقط این افراد نصفشون مرده ان، نصفشونم هنوز وارد این خونه نشدن.

چشمکی زد:

-ای شیطون. چون من بگو چقدر از آوردن اسم عیال ذوق کردی؟

خندیدم. همیشه سارا می توانست در زمان هایی که حال خوب نبوده سر حالم بیاورد و بگذارد لبخند روی لب هایم بنشیند.

سعید با سینی چایی ها وارد شد و گفت:

-بخورید و دعا کنید به جونم.

کسی این همه شادی و بشاشی سعید را می دید مطمئنم که به دوگانه بودن شخصیتش پی می برد. البته سعید مواقعی که باید جدی باشد، جدی بود و مواقعی که بحث شوخی و خنده باشد یک پا دلکک می شد و مجلس را گرم می کرد.

چایی را برداشتم و نگاهش کردم:

-نه جدی جدی دیگه وقت شوهر دادنت.

سارا: مادر دعا می کنم به جونت. کیس مناسبی برایش سراغ داری؟ ترشیده روی دستم.

سعید موهای زنش را به هم ریخت و گفت:

-حالا دیگه این طوری شد؟

سارا: آره دیگه. مگه دروغه؟

با لبخند نگاهشان می کردم. همیشه به خاطر من جو را شاد می کردند تا فقط کمی لبخند روی لبم بنشیند و شاد باشم.

سعید: خوب حالا شام چی می خوای برامون درست کنی؟

سارا: برو بابا. مگه کلفت مفت گیر آوردی.

سعید بادی به غبغب انداخت:

-بیا برو غذا تبار بذار ضعیفه. ساعت هشت!

سارا: اولاً من حتی اگر درست کنم برای خودم و داداشیم درست می کنم تو این وسط چه کاره ای؟ دوماً ضعیفه اون.. استغفرالله ربی و اتوب الیک!

-بسه بابا. خودم الان شام درست می کنم. نمی خواد به هم بپرین.

سارا: ای جونم. قریون اون قد و بالات برم من. اصلاً خودم می رم برات خواستگاری. قریونت برم من که اینقدر خوبی. سعید بین و یاد بگیر.

سعید: برو بابا. پس تو چه کاره ای؟

از روی صندلی محبوبم بلند شدم و به طرف آشپزخانه راه افتادم. صدای کل کل های سارا و سعید هنوزم می آمد.

با خنده سری از روی تاسف تکان دادم و گوشت را از توی فریزر درآوردم. مطمئن بودم اگر منتظر سارا بمانیم ساعت سه شب املتی سوخته جلوی رویمان می گذارد! برعکس آهو که توی این چنین کارها تر و فرزند بود، سارا کند و بی دقت بود.

اگر کلی هم بخواهیم بنگریم اصلاً بلد نبود آشپزی را با چه "آیی" می نویسند. البته نمی توان برش خرده گرفت چون این گونه بزرگ و تربیت شده بود. از بچگی توی خانه ی عمو خدمتکار چرخیده و کارهایش را کرده بودند. برعکسش آهو که از همان بچگی خودش یاد گرفته بود گلیمش را از آب بیرون بکشد و تقریباً مانند زن و مردی محکم بار آمده بود. در مواقع لزوم ناز زنانه داشت و در مواقع دیگر خشونت و گستاخی مردانه.

با یاد املت فرانسوی اش چشمانم را بستم و تصورش کردم که توی آشپزخانه ی این خانه می چرخد و..

سارا: کمک نمی خوای پسر عمو؟

از فکر شیرین چند ثانیه قبلم درآمدم و گفتم:

-نه. تو برو بشین و فضولی نکن. کمک کردنت پیش کش.

سارا: خیلی بدی مگه من فضولم؟

خندیدم:

-کم نه. حالا بیا این سیب زمینی هارو بشور و برای ته دیگ برششون بزن. الحمدالله این که دیگه بلدی؟

چشم غره ای رفت و پای سینک ایستاد. نایلون سیب زمینی ها را برداشتم و به دستش دادم.

همان طور که پیازها را ساتوری می کردم گفتم:

-چه خبر؟ دیشب چی شد؟

سارا: هیچی اون تن لش رفت خوابید و تازه داد و بیداد عایشه بلند شد.

اخم هایم را درهم کشیدم که صدای سعید بلند شد:

-اوف یه کتکی بهش زدم که دلم خنک شد. تازه نزدیک بود فک مک عایشه رو هم پیاده کنم.

با تمسخر لبم را با معنی زشت است گاز گرفتم و پلکی زدم. پوزخندی زد و به کانترا تکیه داد:

-بہم می گہ علاوه بر این کہ به علیرضا چیزی نگفتی تازه خودتم روی خواہرت دست بلند می کنی؟ یعنی اگہ یہ خوردہ بیشتر ادامہ دادہ بود ہر دو تاشونُ می فرستادم اون دنیا.

-زیادہ روی کہ نکردی؟

سعید: حواسم ہست. یہ جوری زدم کہ فقط دلم خنک بشہ. دخترہ ی .. لالہ الا اللہ!

رشتہ های ماکارانی را توی آب جوش قابلمہ ریختم و گفتم:

-ولش کن. اعصابُ داغون نکن. ارزشش رو ندارہ.

سعید: نمی دونی وقتی مادر و خواہرم رو این طور می بینم چہ حالی می شم. با اینکہ از خیلی وقتِ ازشون قطع امید کردم ولی خوب خیر سرم مردم یعنی..

دستی روی شانہ اش زدم و گفتم: بی خیالش برادر من. بیا بین چہ ماکارونی درست کردم.

سعید: تو کہ دست پختت عالیہ کہ دیگہ واقعاً وقت شوہر دادنت.

سارا خندید و گفت:

-یعنی فقط این قضیہ بہ خیر و خوشی برہ پی کارش. خودم می رم برات خواستگاری.

خندیدم کہ سعید پس گردنی اش را زد و فرار کرد. داد زدم:

-یعنی فقط نگیرمت. اصلاً چرا تو رو بگیرم باید برم پیش بی بی و این عادت رو از سرش بندازم کہ ہمہ تون رو یاد دادہ منُ پس گردنی بزنی.

پوفی کردم و ادامہ دادم:

-فکر کنم تا چند روز دیگہ آہو ہم یاد بگیرہ منُ پس گردنی بزنی.

سارا: آی آی. اون دیگہ پس گردنی یار. فکر کنم این یکی برات شیرین باشہ نہ؟

بی ہیچ خجالتی گفتم:

-اون بذار مال من بشہ ہر دم بہ دقیقہ پس گردنی بزنی منم راضیم بہ رضای خدا.

صدای سعید بلند شد:

-دِ کوفت. حالا اون کناریت حسود می شہ و می خواد گردن منُ سرویس کنہ.

-خوبت می کنہ.

سارا بشقاب سیب زمینی های برش دادہ شدہ را بہ دستم داد و گفت:

-بیا.

از دستش گرفتم و گفتم:

-لطفاً میزُ بچین.

سارا: اوه چه لفظ قلم. فکر کنم آهو غفار روت تاثیر گذاشته.

چشم غره ای بهش رفتم:

-به آهوی من چی کار داری تو؟ اون که قربونش برم با اون ادبش من کشته. به تو هم سرایت کرده؟

چشمکی زد:

-آره. اصلاً این جوجه تازه از تخم دراومده روی همه تاثیر مثبت گذاشته. قربونش برم من.. کی دیگه قرارِ بینمَش؟

لبخندی از شنیدن لحن مهربانش روی لبم نشست. سارا از خوش قلب ترین دخترهایی بود که توی تمام عمرم دیده بودم.

-انشالله به زودی. فقط اون سعیدت یه خورده باید دست بجنبونه!

چشمانش را طبق عادتش توی کاسه گرداند:

-پس منتظر باش برادر. وصالتون صد سال دیگه اتفاق می افته.

سعید: یه کلوم از قربونی زیر پای عروس. این حرفا چیه می زنی به این مجنون؟ نمی ترسی فردا یه کُلت بگیره و از دیوونگیش همه شو خالی کنه توی کله ی من؟

سارا: بادمجون بم آفت نداره. بیا که شام حاضره.

ماکارانی را توی دیس کشید و ادامه داد:

-به به بین چه کدبانویی گیرت اومده سعید. رو دستم دستی نیست با این دست پخت!

سعید: آره عزیزم. مگه نمی دونم من؟ انتخابم بیسته.

پشت میز نشستم و گفتم:

-بسه بابا. الان رودل می کنه می افته روی دستمون. بشین.

سارا همان طور که رشته های ماکارانی اش را به دور چنگال می پیچید گفت:

-می خوای بری ترکیه؟

-آره. حواست باشه جلوی کسی لو ندی سارا، بگو رفته دبی.

اخمی کرد و جدی گفت:

-می دونم تو نمی خواد اینارو هر بار بهم بگی.

خندیدم:

-باشه بابا. چه بهش برمی خوره.

یهو تغییر موضع داد و با لبخندی ملیح با ناز پلک زد. من و سعید با صدای بلندی زدیم زیر خنده. سعید با خنده گفت:

-علیرضا لازمه نگاهشُ ترجمه کنم؟

-نه لازم نیست. ولی سارا خانوم من حوصله ی مال گردی ندارم.

سارا چشم غره ای رفت:

-یعنی برای آهو خانمت هم نمی ری مال گردی؟

یه تای ابرویم را بالا دادم:

-اوه اوه. چه حسود. برای اون از صبح تا شب این یک هفته رو می رم مال گردی و همه چی براش می خرم تا چشت درآد.

سارا: مرض. تو سفارشات منُ نیار و ببین چه حالی ازت بگیرم. اصلاً وسایل آهو جونت رو می دزدم.

با خباثت گفتم:

-آهوی من ظریفه لباساش به تو نمی خورن که...

جیغ بنفشی کشید و چنگال بزرگ ماکارانی را برداشت. خواست به طرفم بیاید که گفتم:

-سارا جان شما که این قدر خانوم و باوقار و خوش هیکلی..

لبخندی زد و با ضعف گفت:

-جون من؟ علیرضا قربونت برم که تو این قدر خوش سلیقه ای. اصلاً من مطمئنم که آهوی انتخابیت بیست. من چیم؟ خانومم؟ خوش هیکلم؟ وای.

بعد از زدن این حرف ها خودش را به غش زد.. سعید که از خنده سرخ شده بود گفت:

-بسه این قدر ادا نریز بچه. شامتُ بخور.

سارا: علیرضا. ترو خدا!!

سرم را با خنده تکان دادم:

-تو بزرگ نمی شی به خدا. باشه.

با شادی گفت:

-ای ول. قربون چشمای عسلی آهو خانومت برم من! فردا لیستم رو می فرستم.

زیر لب دیوانه ای گفتم و مشغول شامم شدم. تا آخر شب آن قدر از دست سارا و گاهی سعید خندیدم که روحیه ام کاملاً عوض شد. ساعت ده شب بود که عزم رفتن کردند.

قبل از اینکه از خانه بیرون بزنند گفتم:

-توی نبود من به شرکت سر بزن.

سعید پوفی کشید:

-باشه. فقط به بی بی سفارشات لازم رو بکن!

سری تکان دادم:

-حتماً!

وقتی رفتند با خنده سرم را تکان دادم و به سمت صندلی راک مورد علاقه ام رفتم.

سارا و سعید را خیلی دوست داشتم. عشقشان زیبا بود. همیشه به روی هم لبخند می زدند و مسخره بازی درمی آوردند. مخصوصاً سارا. سارایی که می دانستم غم هایش را همیشه پشت ظاهر خندانش پنهان می کند. سارایی که از بچگی یتیم بود و زیر دست نامادری بزرگ شده بود. نامادری که نه اهل کتک بود و نه اهل فحش و ناسزا. زنی بود سرد و سنگ که اصلاً بود و نبود سارا برایش مهم نبود! عموی خدایامرز هم که زود از دنیا رفت و سارا دیگر رسماً تنها شد. اگر من و سعید نبودیم حالا سارایی هم نبود.

اگر من و سعید نبودیم مطمئن بودم که این سارایی که حالا این قدر شوخی می کرد و بی خیال بود به سارایی تبدیل شده بود که باید هر هفته در آسایشگاه ملاقاتش می کردیم.

کتاب را به دست گرفتم و غرق در موضوع کتاب مانند همیشه از این دنیا خارج شدم.

دسته ی ساکم را کشیدم و با برداشتن پالتویم خانه را ترک کردم. نگهبان توی کانکسش در حال چرت زدن بود.

پوزخندی زدم و سوار ماشین شدم. با صدای گاز ماشین بیچاره چرتش پاره شد. دم در خانه ایستادم و خودم را مشغول گوشی ام کردم و در اصل به طور نامحسوسی به آینه ی بغل نگاهی انداختم.

سرجایشان بودند و با چشم باز به خانه نگاه می کردند. نیشخندی زدم و گاز دادم. مطمئن بودم فقط تا فرودگاه دنبالم می آیند. دیگر بهشان عادت کرده بودم. از خیلی وقت بود دنبالم می کردند و هر وقت که لازم باشد می پیچاندمشان طوری که حتی خودشان هم متوجه نمی شدند.

ماشین را توی فرودگاه پارک کردم و خیلی عادی وارد سالن شدم. واقعاً آن شخصی که این ها را گذاشته بود تا من را بپایند نمی دانست که من خیلی باهوش تر از این حرف ها هستم؟

ساکم را تحویل باربری دادم و به طرف کافی شاپ راه افتادم. سرم درد می کرد و در چنین موقعیتی فقط قهوه می توانست آرامم کند.

قهوه بد طعم کافی شاپ فرودگاه را خوردم و دوباره به سالن برگشتم. پرواز نیم ساعت دیگر بود و خداراشکر تاخیر هم نداشت. روی یکی از صندلی های سالن انتظار نشستم و نگاهم را به بوت های جیرم دوختم.

دیروز به بی بی زنگ زدم و گفتم که می خواهم بروم ترکیه، آنقدر از دستم ناراحت شد که نگو و نپرس. می گفت یک ماه است به ما سر نزدی و حالا می خواهی تعطیلات را بروی ترکیه؟ می گفت این طفل معصوم یک ماه است چشم به راهت است و تو نیامده ای.

یعنی واقعاً آهو چشم به راه بود؟ که من بروم؟ دلم برایش پر می کشید ولی نمی توانستم. خیلی سخت است معشوق جلوی رویت باشد و تو نتوانی حتی به او ابراز علاقه کنی! نتوانی هنگام ناراحتی هایش در آغوشش بگیری و آرامش کنی!

آهو برایم مهم بود و نمی خواستم خواستنش را با هیچ گونه هوسی قاطی کنم. عشق من پاک بود و باید پاک می ماند.

می خواستم دلم را یک دل کنم و بعد از برگشتنم از ترکیه کار را یک سره کنم. دیگر نمی توانستم. دوری از آهو برایم مانند مرگ بود! مرگی واقعی.

با اعلام این که وقت پرواز است از جایم بلند شدم و کیف دستی ام را از روی صندلی برداشتم. حواسم بهشان بود که خودشان را بین جمعیت گم کرده اند ولی نمی دانستند که من نه فقط دو چشم بلکه ده چشم دارم.

بعد از عبور از گیت چک پاسپورت و هزار کوفت و زهرمار بلاخره سوار هواپیما شدم. مهماندار با آن لبخند مصنوعی مسخره و رژ لب مسخره ترش خوشامد گفت و من سری برایش تکان دادم. مهماندار باید کاری سخت باشد و همین طور خطرناک! کلاً خلبان و خدمه های هواپیما کارشان واقعاً خطرناک است.

صندلی ام را پیدا کردم و نشستم. پوفی کردم و چشمانم را بستم. برای آینده برنامه ها داشتم. توی تک تک برنامه هایم آهو هم جا داشت. البته اگر مرا قبول کند!

از فرودگاه آتاتورک که خارج شدم گوشی ام را از حالت پرواز درآوردم که زنگ خورد. می دانستم کیست.

لبخندی روی لبم نشست و جوابش را دادم:

-سلام.

-سلام پسر. رضارو فرستادم دنبالت. دم در خروجی ایستاده.

-باشه مرسی. دیدمش.

حس کردم خندید:

-پس می بینمت.

خداحافظی کردم و به طرف ماشین مدل بالای مشکی رنگی که دم در خروجی ایستاده بود رفتم. سوار شدم و روبه عمو رضا با خوشرویی گفتم:

-سلام مش رضا. چطوری؟

عمو رضا همان طور که حرکت می کرد، خندید:

-من آخرش صدسال شدم و این مش رضارو از زیون تو ننداختم پسر!

-خوب دیگه. می دونی که من آدم بشو نیستم عمو. چطوری خوبی؟ چه خبر؟

عمو رضا: این که همه می دونیم. خوبم، مرسی پسر. خبری نیست جز سلامتی. تو چطوری؟ بچه ها؟

-همه خوبن عمو. شما چه طوری؟

عمو رضا: خداروشکر پسر. خوبم.

تا رسیدن به ویلای کنار بوسغورش با عمو رضا از هر دری حرف زد. عمو رضا ماشین را کنار فواره ی وسط باغ پارک کرد و گفت:

-دلش خیلی تنگ شده بود.

-منم همین طور.

پیاد شدم و ساکم را از روی صندلی عقب برداشتم. نگاهی به ویلا انداختم و نفس عمیقی کشیدم. هوای خوب و پاک زمستانی را به ریه کشیدم و به همراه عمو رضا به طرف ساختمان راه افتادم.

عمو رضا در را باز کرد و گفت:

-من باید برم به جایی کار دارم. فکر کنم قسمت پشتی ویلا باشه.

سری تکان دادم و بی هیچ حرفی وارد خانه شدم. ساکم را کنار در انداختم و به طرف سالن اصلی ویلا راه افتادم. در کشویی که به قسمت پشتی ویلا راه داشت باز بود و نسیم سرد و باد آرامی که می وزید پرده را به اطراف تکان می داد. از در گذشتم و دیدمش!

طبق عادتش روبه روی دریا نشسته بود و موهای یک دست سفیدش، گویی سفیدتر شده بود! صدای پایم را شنید ولی حرفی نزد. نیشخندی زد و گفتم:

-چه استقبال باشکوهی.

صدای ناراحتش را شنیدم:

-این استقبال هم کمه برات.

خندیدم و روبه رویش نشستم. نگاهی از سر ناراحتی بهم انداخت:

-خیلی بی معرفتید. همه تون!

-یعنی اگر من می یومدم نمی گفتین چرا اومدی و اون همه کار اصلی و فرعی رو ول کردی؟ خوبه همش شش ماهه که نیومدم.

لبخندی زد وگفت:

-بسه پسر. همین شش ماه هم عمریه. اون سعید و سارای بی معرفت رو که یک سال ندیدم. بازم به معرفت تو.

با دیدن لبخندش نفسی از سرآسودگی کشیدم:

-حالتون چطور؟

سرش را تکان داد:

-مثل همیشه. دلتنگ و ناراحت و خسته از این دنیا.

سرم را زیر انداختم و آهی کشیدم:

-این روزها همه این طور شدن.

صدایش را صاف کرد و جدی گفت:

-چه خبر؟ از پشت سر من که زیرآبی نمی رید؟

-خبری نیست. هر چیزی که شده رو پشت گوشی بهتون می گفتم. نه. یعنی من یکی که نه ولی سعید رو نمی دونم.

دستی به کتفم زد و گفت:

-پس معلومه اومدی خبرچینی و نیومدی من رو ببینی.

پوزخندی زدم:

-این دلیل اصلیم نیست. این جا آرام می شم. برای روزهایی که دارن می گذرن هیچ جایی آرامش دهنده تر از این جا نیست برام.

خندید:

-خوبه. پس یک هفته رو اومدی بدون تنش زندگی کنی.

-یه جورایی.

از جا بلند شد و گفت:

-بیا بریم داخل که هوا خیلی سرد.

با هم به داخل خانه برگشتیم. همین طور که به سمت شومینه می رفت گفت:

-برو لباست عوض کن و بیا که قهوه ی مورد علاقه ات منتظرت.

سری تکان دادم و بعد از برداشتن ساکم به طبقه ی بالا رفتم. اتاقم مانند همیشه تمیز و مرتب بود.

شلوار راحتی و پلیوری را با لباس های بیرونم عوض کردم و دوباره به طبقه ی پایین برگشتم.

خودش داشت قهوه درست می کرد. وارد آشپزخانه شدم و گفتم:

-پس آیلین کجاست؟

فنجان های قهوه را درون سینی گذاشت:

-دیروز مرخصی گرفتم.

سری تکان دادم و به سالن برگشتم. آیلین خدمتکار پیرش بود که از وقتی من پام را توی این ویلا گذاشتم این جا بود و خدمتش را می کرد.

قهوه ام را به دستم داد و روبه رویم نشست:

-چرا حس می کنم بی حوصله ای علیرضا؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-حالم خوب نیست. اصلاً خوب نیستم.

با چشمان نافذش بهم زل زد:

-چرا؟

شده حس کنید توی دوراهی بدی قرار گرفتید؟ دوراهی گفتن و نگفتن؟

لبخندی زد: پ

-سر زندگی من نه فقط دوراهی، بلکه خیلی راه ها رو هم زمان بهم نشون داد. زندگی همش دوراهی و چند راهیه. این تویی که باید بتونی راه درست تر رو از درست تشخیص بدی و دل به جاده بزنی.

سری به نشانه ی تفهیم تکان دادم. راست می گفت. یعنی من هم باید می گفتم؟ راه درست این بود که به آهو بگویم دوستش دارم، که اگر می گفتم و قبولم می کرد بیشتر می توانستم ازش مواظبت کنم و حامی همیشگی اش باشم اگر هم نمی گفتم خودم در تیش می سوختم و همیشه در عذاب بودم.

قهوه ام را خوردم و سیگارم را از جیبم بیرون کشیدم. از صبح تا حالا نکشیده بودم و دلم حداقل یک نخ را می خواست.

با دیدن سیگارم سری تکان داد:

-هنوزم ترک نکردی؟

فندک را زیرش گرفتم و لب زدم:

-نه. همیشه. یعنی نمی تونم!

خندید:

-خوبه خودت دکتری و می دونی که چقدر ضرر داره.

پوزخندی زدم:

-وقتی بحث آرامش وسط باشه دیگه سلامتی معنی نداره. حداقل برای من!

-حالا واقعاً از این نخ سیگار آرامش می گیری؟

سرم را به معنی نفی تکان دادم. این روزها دیگر هیچ چیز آرامش را به من هدیه نمی کند، مگر آن که آن شخصی که باید باشد، باشد!

از رفتارهایم تعجب نکرده بود. او مرا می شناخت و مطمئن بودم که داشت دنبال نقطه ی سرطانی شده ی کلافگی هایم می گشت.

لبخندی غمگین زدم و گفتم:

-خودتونُ درگیر نکنید.

با تاسف گفت:

-تو این طور نبودی علیرضا. حداقل تا شش ماه پیش که اومدی این جا.

-این روزها هر یک ساعت که می گذره یه حالی می شم. خوب، بد، افسرده و گرفته، شاد و سرحال و.. کلاً چند شخصیت پیدا کردم.

همان طور که با با فنجان توی دستش بازی می کرد گفت:

-هر چی که باعث کلافگیت شده رو بیرون بریز تا آرام بگیری.

سرم را زیر انداختم و با آه گفتم:

-بعضی حرف ها گفتنی نیستن. یا اگر هم بخوای درباره شون حرف بزنی تا آخر عمرت نمی تونی سرتُ بالا بگیری، از طرفیم اگر نگی روی دلت می مونه و تا آخر عمرت حسرت می کشی.

با همان نگاه نافذ بهم خیره شده بود. نگاهش حرف ها داشت. حرف هایی که می توانستم به راحتی از نگاهش بخوانمشان.

سرم را بلند کردم و خیره در نگاهش ادامه دادم:

-بعضی حرف ها گفتنشون سخته. خیلی سخت!

نگاه نافذش را از چشم هایم گرفت و از جا بلند شد. به طرف گرامافون قدیمی کنار شومینه رفت. صفحه های گرام قدیمی داشت که از پدرش به ارث رسیده بود. عجیب که علاقه هایم در آهنگ شبیه به این مرد بود. نمی دانم ارثی بود یا چیز دیگری ولی هر چه که بود مرا شبیه به این مرد می کرد.

صدای آهنگی توی سالن ساکت پیچید و دیدمش که روی صندلی راک کنار پنجره نشست و به دریا زل زد. بهش خیره شدم و با آهنگ انتخابی اش به دنیای الهه ام سفر کردم. یعنی فهمیده بود؟

باز ای الهه ناز، با دل من بساز

کین غم جان گداز، برود زبرم

گر دل من نیاسود، از گناه تو بود

بیا تا ز سر گنهدت گذرم

باز می کنم دست یاری به سویت دراز

بیا تا غم خود را با راز و نیاز

ز خاطر ببرم

گر نکند تیر خشمتم دلم را هدف

به خدا همچو مرغ پرشور شعف

به سویت بپریم

قطره اشک چکیده از چشمش را دیدم و با تمام وجود حسش کردم. او هم چشم آهوایی اش را می خواست. مانند من که دوست داشتم بال دربیارم و به سویش بپریم.

آن که او

ز غمت دل بندد

چون من کیست؟

ناز تو

بیش از این

بهر چیست؟

تو الهه نازی در بزم بنشین

من تو را وفا دارم بیا که جز این نباشد هنرم

این همه بی وفایی ندارد ثمر

به خدا اگر از من نگیری خبر

نیایی اثرم

صدای لرزانش را شنیدم:

-روزهایی که مثل مرغ سرکنده از این جا به اون جا می پریدم رو خوب یادمه.عاشق شده بودم و نمی دونستم با این بلای آسمونی که عشق نام داشت چه کار کنم!از فکرش فرار می کردم و دوباره خودم رو توی دام خیالش می دیدم.این حالی که تو داری من هم یه روزی داشتم.چشمای سرگردانت و قلبی که توی یه شهر گذاشتیش و خودت رو به این در و اون در می زنی از بی تنفسی.

به طرفم برگشت و باعث شد که چشمانم را از شدت شرمندگی ببندم:

-بندد علیرضا.بندد.عاشق چشم های آهوویی شدن که عیب نیست پسر.منم یه روزی عاشق عسلی های مادرش شده بودم!

پلک هایم را با عجز روی هم فشردم و لبم را جویدم.خدای من!می دانستم بلاخره می فهمد.اصلاً من آمده بودم که بهش بگویم.بگویم که دیوانه دخترش شده ام.آمده بودم که بگویم و اجازه اعتراف را ازش بگیرم.آمده بودم که..

با صدای لرزانی که از شدت شرمندگی می لرزید گفتم:

-من خیانت در امانت کردم نه؟

دستش را روی شانه ام حس کردم:

-پسر عشق که بیاد نه وظیفه می شناسه و نه امانتی.می یاد و دلش به باد می ده.

چشمانم را باز کردم و با سری افتاده گفتم:

-سعی کردم فراموشش کنم ولی نتونستم.یعنی نشد.

روی شانه ام زد:

-سرت بالا بگیر.عاشق شدن عیب نیست پسر اتفاقاً قشنگ ترین و مقدس ترین کار در این دنیای هزار رنگ!

به چشمانش زل زدم و نفس عمیقی کشیدم:

-یعنی از من ناراحت نیستین؟

سرش را به معنی نفی تکان داد.آهی کشیدم.

لبخندی مهربان زد:

شرمندگی برای چی پسر؟مردتر از تو مگر برای دخترم هم پیدا می شه؟اگر کسی به غیر از تو بود این چنین وظیفه ای اصلاً قبول نمی کرد.چهار سال بهترین حامی برای دخترم بودی.

-هر کاری کردم وظیفه م بوده.

پلک زد:

-نه پسرم.وظیفه نیست.این لطف تو رو نشون می داد.

از جایم برخاستم و گفتم:

-من می رم به خورده کنار دریا قدم بزنم.

به طرف صندلی اش رفت و گفت:

-برو باباجان.

برایش سری تکان دادم و از ویلا بیرون زدم.پلیورم گرم و پشمی بود پس دیگر نیازی به پالتو نبود!

آسمان قرمز شده نوید برفی سنگین را می داد.با آرامش نفس عمیقی کشیدم و دست هایم را در جیب هایم فرو بردم.حالا می توانستم با خیال راحت زندگی کنم و نفس بکشم چون خیانت در امانت نکرده بودم!

هوا هنوز تاریک نشده بود.پُل بُسفور از شدت مه دیده نمی شد و من بی خیال سرما داشتم برای خودم قدم می زدم.صدای بوق های کشتی و لنج ها توی گوشم و نگاهم به ساییده شدن موج های دریا به صخره ها بود.

استانبول را دوست داشتم.شاید این شهر بود که باعث شد من عاشق شوم.در همین شهر بود که من عهدی بستم از دختری مواظبت کنم که حتی در وهله ی اول اسمش را هم نمی دانستم.

دختری که چهار سال بی قید و شرط حامی مخفی اش بودم.فقط به خاطر یک شخص که آن هم پدرش بود.از من خواسته بود و من هم رویش را زمین نیانداختم.می توانستم قبول نکنم چنین وظیفه ی خطیری را چون ممکن بود در این راه خودم و آهو آسیب ببینیم و آسیب دیدن آهو برای منی که وظیفه مراقبت ازش را به عهده داشتم دردسر ساز بود!

وقتی برای اولین بار دیدمش را هیچ وقت فراموش نمی کنم.چهار سال و هشت ماه پیش بود که در یک شب تابستانی من دختری را دیدم ورای تصوراتم!

«خسته و کوفته از بیمارستان خارج می شوم و به سمت ماشینم می روم.خودم بدبختی هایم کم بود که حالا این وظیفه را قبول کرده بودم؟طبق آمارهای دقیقی که بهم رسیده،امشب قرار است برود فرحزاد.

پشت رل می نشینم و به سمت فرحزاد حرکت می کنم.لباس های شیک و مارکم کمی قیافه ی خسته ام را پنهان کرده اند.بیست و چهار ساعت بود که نخوابیده بودم ولی بازم وظیفه ام مهم تر بود.

ماشین را پارک می کنم و پیاده می شوم.دستی به کت تابستانه و اسپورتم می کشم و به طرف رستوران مورد نظر می روم.

رستوران سنتی و شلوغی را انتخاب کرده اند.می ترسم این دختر هم شلوغ باشد.حوصله ی آدم های شلوغ را ندارم شاید چون خودم آدمی خونسرد و آرام هستم.

نشانه ای که بهم داده بودند چند دختر شلوغ و شاد بودند.روی یکی از تخت ها شش تا دختر نشسته بودند که با یک نگاه کلی به رستوران و تخت ها فهمیدم که خودشان اند.

حالا آهو غفار کدامشان بود؟ نشش تا دختر بودند و آهو غفار هم میانشان بود. چرا یادم رفته بود عکسش را گیر بیاورم؟

دقیقاً روی تخت روبه رویی شان می نشینم و خودم را مشغول گوشه ام نشان می دهم. قیافه ام را کمی تغییر داده بودم تا شناسایی نشوم. توسط آهو غفار و آدم هایی که دنبالش بودند.

برای چشمانم لنز مشکی گذاشته و لباس های اسپورتنی پوشیده بودم که قیافه ام را صد و هشتاد درجه تغییر داده اند.

بعد از این که گارسون سفارش می گیرد و می رود با شنیدن صدایی از تخت روبه رویی سرم را نامحسوس بلند می کنم و نگاهشان می کنم. یکی از دختر ها که پشتش به من بود داشت از روی تخت بلند می شد. اول می خواستم بی اعتنا بهش دوباره سرم را توی گوشه ام کنم که با شنیدن اسمش از زبان یکی از دخترها صاف می نشینم و بهش خیره می شوم.

به سمت من برگشت و نور چراغ های نئون روی صورتش تابید. چشمان عسلی کشیده با مژه های فری که داشت فوق العاده بودند! موهای لخت و زیتونی اش از شال زیتونی رنگش بیرون افتاده و باد رقصان درونشان جریان داشت. مانتوی کوتاه زیتونی رنگ با شلوار مشکی اش اندام اغواکننده اش را به نمایش گذاشته اند.»

با لبخند سرم را تکان دادم. جوری درباره اش برایم صحبت کرده بودند که من گفتم قرار است با دختری فوق العاده ساده برخورد کنم. اما آن شب دختری را دیدم که زمین تا آسمان با آن شخصی که درباره اش حرف زدند فرق می کند. در این چهار سالی که دورادور مواظبش بودم، فهمیدم که خوشتیپی و آراستگی اش از نان شب هم برایش واجب تر است.

آن شب که دیدمش برای چند لحظه در خلسه ای مبهم فرو رفتم. نمی دانم چرا تصویر نقش چشمانش اصلاً از ذهنم پاک نمی شد. من دخترهای زیبای زیادی دیده بودم که برای با من بودن له له می زدند و من بهشان رو نداده بودم. آهو غفار این گونه نبود. دختر سربه زیر و خجالتی بود برخلاف تیپ و قیافه ی غلط اندازش. آسته می رفت و آسته می آمد و من در این چهار سال حتی یک خطا مبنی بر بد بودن ازش ندیدم. هر ماه موهایش یک رنگ بود و هر هفته یک شکل و مدل لباس ولی این همه زنانگی را فقط برای خودش حفظ کرده و در این چهار سال ندیدم که پایش را کج بدارد.

وقتی اخلاق های زیبایش را دیدم کم کم به دل سردم نفوذ کرد و نمی دانم کی بود که فهمیدم دیوانه اش شده ام! من عاشق سیرت زیبایش شده بودم و این دنیایی برایم ارزش داشت. بعدها کم کم که بیش تر می دیدمش عاشق خودش و قیافه اش شدم. برایم ارزش داشت چون خودش هم دختر با ارزشی بود.

با یاد چشمانش دوباره سرم داغ کرده و نبض شقیقه ام تند و تند می زد. دوستش داشتم و حالا می توانستم بدون هیچ گونه هراسی عشقم را فریاد بزنم. من از پدرش اجازه گرفته بودم و او هم رضایت داده بود. فقط خود آهو می ماند.

راستی او مرا دوست داشت؟ چرا از وقتی مرا دید حس کردم هر بار چشمانش برق می زنند؟ یعنی ممکن بود از من خوشش بیاید؟

من دوستش داشتم و حاضر بودم هر کاری برایش بکنم، فقط دستش را به من بدهد و با من پایه پا بیاید، همین!

«آهو»

مبهوت روی تاب نشسته بودم و خودم را تکان تکان می دادم. دو روز گذشته و هنوزم در بُهتَم. هنوزم باورم نمی شود و شوکه ام. آن همه حرف عاشقانه برای من بود؟

هنوزم کلمه به کلمه ی یکی از نوشته هایش که با تمنا نوشته شده بود را یادم است. از بس خواندمش و مبهوت تر شدم حفظم شده!

آهی کشیدم و کلمه به کلمه عاشقانه هایش در ذهنم جاری شد.

«امشب دلم عجیب هوایت را کرده. مانند هر شب از خانه بیرون می زنم و خیابان ها را متر کرده و به یادت شب گردی می کنم. ولی نیستی! مانند دانتته* ای شده ام که در خیابان های فلورانس به دنبال بئاتریس می گردم و پیدایش نمی کند.

کجایی که پیدا نمی شوی؟ من گم شده ام یا تویی که مخفی شده ای؟

عشق در هوا چرخ می خورد و چرخ می خورد و چرخ می خورد. از بس که من به یادت نفس کشیده و به هوایت عاشقی کرده ام.

دیروز جلوی رویم نشسته بودی و حرف می زدی و من در عسل چشمانت غوطه ور بودم. غوطه می خوردم و غرق می شدم. می دانی که غرق شدن در وجود تو هم خوشایند است؟ می دانی که شراب چشمانت هر عاقلی را مست می کند؟ می دانی؟

خدای عاشقی های من، دلم می خواهد بیش از این دیوانه بشوم. می شود؟ می شود بیش از این دیوانه شوم؟ آهوی من. آهوی گریز پای من، می دانی "هیچ کس نمی توانست مرا به کشتن دهد. هیچ کس به قشنگی تو مرا نکشت."

قاتل دوست داشتنی من، از چه جنسی هستی که این گونه نرم و لطیف به دور قلبم تابیده ای؟ از چه جنسی هستی عشق من؟

از چه جنسی هستی که اگر حتی خیالت نباشد، مانند گلی که آبی بهش نرسیده پژمرده می شوم؟ از چه جنسی هستی عسلی من؟ از چه جنسی هستی که بی تو کلافه ام و گنگم و گیج؟ دستم به کار نمی رود، دلم بی قرار یک سوی خیابان خیالت را می گیرد و گم می شود لای جمعیت انبوه خیالت.

کجایی؟ کجایی که "مرا از توی هزار توی خواب برهانی. تا بیایی مرا از بین این جماعت باز شناسی؟ دلهره ی من! نمی دانم تو نیمه ی پیدا شده ی منی؟ یا من نیمه ی گم شده ی تو

برای او که احساسش را بوییدم، اما آغوشش را ..هرگز»!

قطرات اشک صورتم را خیس کرده اند. آن همه احساس برای من بود؟ دیدی فانتزی زده ام؟ دیدی؟

من تو را کشته ام؟ علیرضا شکوهمند من تو را کشته ام؟ آن همه عجز و لابه برای من بود؟ برای من این گونه عاشقی کرده ای و نمی دانستم؟

اشک هایم را پاک کردم و از روی تاب بلند شدم. بی بی با فخری خانوم رفته بود خرید و تنها بودم. کتاب مدار صفر درجه را برداشتم و مشغول شدم. حواسم اصلاً سرجایش نبود و نمی دانستم دارم چه می خوانم.

دیروز زنگ زد و گفت که می خواهد تعطیلات را برود ترکیه! نامردی کرد و به جای این که بیاید این جا رفت ترکیه. این کار را می کرد که فراموشم کند؟ امانتی اش بودم؟ چه کسی من را به دستش سپرده بود؟ مگر من چه کسی را داشتم؟ من که بی کس و تنها بودم!

کوسه بابو را خورده بود؟ علیرضا عاشق من است؟ من بی کس و تنها؟ منی که خانه ی اجاره ایم همانجاست که می گویند زیر پوست شهر است؟ باران* می خواست بابو را از کارون بیرون بکشد ولی نتوانست نه؟ کوسه بابو را خورد و باران در سوگ برادرش نشست نه؟

الهه ی علیرضا شکوهمند من بودم؟ منی که چشمانم آهوئی و عسلی بود؟ منی که توی تک تک باقی جملات دفتر عاشقانه هایش، عسلش خوانده شده بودم؟

صدای گوشه ی بی بلند شد. اخم درهم کشیده و نگاهی به گوشه انداختم. ریزش قلبم را حس کردم. علیرضا بود! چگونه حرف بزنی؟ چگونه که یک هو تپق زنم؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تپش های ظالمانه ی قلبم را فراموش کنم:
-الو.

صدای مردانه و زخمی اش توی گوشه پیچید:
-سلام.

آب دهانم را قورت دادم:

-سلام، خوبی؟

علیرضا: تا خوبی توی چی ببینی.

نگران شدم:

-یعنی چی؟ نکنه خوب نیستی؟

صدای نفس بلندش توی گوشه پیچید:

-نگرانمی؟

قلبم دوباره ریخت. نمی دانستم چه بگویم:

-من؟ خوب معلومه که نگرانتم.

علیرضا: چرا؟

لبخندی لرزان روی لبم نشست:

-بیست سوالی؟

علیرضا: تو فکر کن آره.

-تو حالت خوبه علیرضا؟

ناله کرد:

-نه.

نگران گفتم:

-علیرضا.

با لحنی پر تمنا گفت:

-جونِ دل علیرضا؟

محکم پلک روی هم فشردم. اوف خدایا! این پسر می خواست مرا دیوانه کند؟

علیرضا: می خوام یه اعترافی بکنم.

چیزی نگفتم که او با احساس ادامه داد:

-دلَم تنگ! تنگ چشمای عسلی و درخشانت!

نگو. لامصب نگو! قلبم دیگر سرچایش نیست. نگو که دارم آب می شوم! میان مذاب احساسات آب می شم!

علیرضا: هر جای دنیا که خودم گم و گور کنم بازم نقش چشمتا سردر قلبم حک شده.

من چه داشتم بگویم در مقابل دریای خروشان احساساتش؟

قطره اشکی از چشمم چکید:

-علیرضا حالت خوب نیست نه؟

با این که خودم فهمیده بودم که دوستم دارد ولی بازم هنوزم باورم نشده بود. می خواستم فرار کنم. نباید چیزی

می گفت. اگر می گفت دیگر کنترلی روی زبانم نداشتم. نداشتم!

با شنیدن صدای ناله مانندش چشم بستم:

-آره لعنتی. خوب نیستم! یک ماه که چشمای خوشکلت رو ندیدم. می فهمی یعنی چی؟ می فهمی یک ماه که

نفس هات حس نکردم و قلبم به نفس نفس افتاده! یک ماه که این قلب با قُل و زنجیر توی سینه ام حبس

شده تا به سمت پرواز نکنه.

با عجز نالیدم:

-علیرضا. لطفاً!

واقعاً دیگر نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم و نگویم من هم دلتنگت شده ام. نمی توانستم. من نباید این را می گفتم! نباید. دوباره دره ای که بینمان بود برایم قد علم کرد و خودش را نشان داد. علیرضا شکوهمند کجا و کجا؟

علیرضا: آهو. من..

نه خدایا نه. نباید بگویی علیرضا. اگر بگویی من هم می گویم. نگو لامصب. نگو!

-نه علیرضا. خرابش نکن.

علیرضا: چی نه؟ من..

با بغض گفتم:

-خداحافظ!

تماس را قطع و گوشی را خاموش کردم. هق هقم سکوت مرگ بار سالن را می شکست و برایم تنهایی دردناکم را یادآوری کرد.

*دانته آلیگیری، شاعر و نویسنده ی ایتالیایی که سه گانه های کمدی الهی (دوزخ، برزخ، بهشت) نوشته اوست. در سده 1300 میلادی می زیسته و می گویند معشوقه ای به نام بئاتریس داشته که بعد از رفتنش، دانته خیابان های فلورانس را به خاطرش زیر پا گذاشته.

*باران: شخصیت اصلی کتاب مدار صفر درجه، نوشته ی احمد محمود.

«علیرضا»

لبم را جویدم و نگاهی به گوشی توی دستم انداختم. نمی خواست بگویم؟ نمی خواست بگویم که دیوانه اش هستم؟ چرا؟

آهو غفار چه بخواهی یا نخواهی من می گویم و دل به باد رفته ات را بدتر بر باد می دهم! قسم خوردم که مال من شوی و به قسمم عمل می کنم.

دو روز بود که ترکیه بودم و یعنی امروز دل به دریا زدم و تماس گرفتم. باید حضوری بروم اهواز و قال قضیه را بکنم.

صدای پایش باعث شد به خودم بیایم و چشم از دریای آبی روبه رویم بگیرم. بی هیچ حرفی به طرفش برگشتم. لیوان سرامیکی پر از قهوه را به دستم داد و گفت:

-بخور تا بریم.

سرى تكان دادم و از دستش گرفتم. لبخندى روى لبش نشست و گفت:
-نمى دونى چقدر دوست دارم ببينمش.

به بخار قهوه خيره شدم و با شرم به آسمان روبه سياهى خيره شدم:
-منم. يك ماه.

لبخندش وسيع تر شد:

-چرا يك ماه؟

-اين اواخر ديگه داشتم چون مى دادم. حس خائنى رو داشتم كه داره با خيال راحت خيانت مى كنه.
به نرده هاى سنگى تكيه داد:

-مى خواى بهش بگى كه دوستش دارى؟

سرم را تكان دادم كه او ادامه داد:

-بايد زود عقد كنيد.

لبخند زدم:

-چشم. بدون حضور شما؟

آهى كشيد:

-بدون حضور من. عروسيتون بعد از حضور من بگيريد تا حداقل آرزو به دل از دنيا نرم.

اعتراض كردم:

-واى عمو حسين لطفاً حرف از جدايى و مرگ نزنيد.

صاف ايستاد و گفت:

-مرگ حق باباجان. برو لباست عوض كن تا بريم.

قهوه ام را خوردم و رفتم تا آماده شوم. مانند هميشه قرار بود با عمو حسين برويم رستوران و شام بخوريم.

رستوران انتخابى عمو حسين کنار بسفور بود. با حسرت نگاهم را از محوطه ي بيرونى رستوران كه تنگه بسفور
و پل را نشان مى داد گرفتم و گفتم:

-هوا سرد و گرنه بيرون مى نشستيم.

عمو حسين: آره. بدجور داره برف مى ياد.

یکی از میزهای کنار پنجره های مشبک بزرگ را انتخاب کردیم و نشستیم. عمو رضا که داشت ماشین را پارک می کرد بهمان ملحق شد.

روبه رویم نشست و گفت:

-بزرگترین بدبختی مردم استانبول جا پارک پیدا کردن!

-آره. صد رحمت به تهران.

عمو رضا: از سعید چه خبر که یادی از ما فقیر بیچاره ها نمی کنه؟

خندیدم و به عمو حسین اشاره زدم:

-وقت نمی کنه مش رضا.

عمو حسین: اون بی معرفت و لش کنید. علیرضا با غذای کبابی موافقی؟

-آره چرا که نه. اون دفعه دونر کباب خوردم و خوب بود.

عمو رضا: این بار توصیه می کنم شیشلیک ترک ها رو بخوری که عالیه.

یه تای ابرویم را بالا دادم:

-باشه. حرفی نیست.

عمو رضا صمیمی ترین دوست عمو حسین بود و تنها فرد از دوست و آشنایان عمو حسین که می دانست چه بر سر این مرد گذشته است! فردی که خودش مردی متمول بود ولی تا به این سن ازدواج نکرده و تنها بود. مانند برادری پایه پای عمو حسین این همه سال را آمده بود و هر کاری برایش می کرد. عمو رضا رفاقت را در حد اعلا نشان داده بود!

خیلی طول نکشید که میز روبه رویمان پر شد از انواع کباب و سالادهای ترک. من به توصیه ی عمو رضا کمی از شیشلیک را توی بشقابم کشیدم و مشغول شدم.

صدای آهنگ لایت پیانو در محیط رستوران پیچیده بود و آرامش را بهم القا می کرد.

چنگال و کارد را درون بشقاب گذاشتم و گفتم:

-آخرین باری که هر دوتاتون اومدید ایران کی بود؟

عمو حسین: شانزده سال پیش.

-خیلی زیاد. حتماً دلتونم می خواد برگردین.

عمو حسین: فقط دلم می خواد؟ حاضرم هر چی که دارم رو بدم فقط با خیال راحت پامُ توی ایران بذارم و دختر قشنگمُ ببینم!

-انشالله دیگه چیزی نمونده.

عمو حسین سرش را تکان داد:

-آره. منم منتظر همون لحظه ام. لحظه ای که اون بی همه چیز دست گیر بشه با دار و دسته اش و به سزای اعمالش برسه.

تیکه ی آخر شیشلیک را به چنگال زدم و خوردم. عمو رضا گفت:

-دیدى گفتم.

سرم را تکان دادم:

-آره. خیلی خوشمزه بود.

عمو حسین: بریم یه خورده همین اطراف قدم بزنیم؟

از جا بلند شدم و گفتم:

-بریم.

عمو رضا: من باید برگردم ویلا شما با تاکسی برگردین.

عمو حسین: باشه.

خداحافظی کردیم و قبل از عمو رضا از رستوران بیرون زدیم. دست هایم را درون جیب های پالتویم گذاشتم و گفتم:

-خیلی سرد!

عمو حسین: آره. تا کی اینجایی؟

-حداکثر تا دو روز دیگه. می خوام زودتر برگردم.

خندید: برای چی زودتر؟

سعی کردم به خنده اش که هر لحظه وسعتش بیشتر می شد توجه نکنم:

-شرکت کار دارم.

مشتی به بازویم کوباند:

-منُ سیاه نکن علیرضا شکوهمند. من که می دونم از استانبول یک راست می خوای برگردی، اما نه تهران بلکه اهواز.

لبخندی که روی لبم نشست باعث صدق گفته هایش شد. با خجالت گفتم:

-عمو حسین ترو خدا این قدر من بی دل رو اذیت نکن.

عمو حسین: باشه. دیروز گفتمی می خواوی بری خرید.

-آره. سارا مثل همیشه یه لیست بلند بالا داد دستم و گفت اگر نیاوردیشون برنگرد.

عمو حسین: فردا برو خریدت انجام بده تا بعدش بریم جزیره، ویلای رضا.

-باشه.

آن قدر در صحبت ها و قدم زدن هایمان غرق بودیم که تا به خودمان آمدیم به بی اوغلو رسیده بودیم. با دیدن برج گالاتا و ارتفاع زیادش گفتم: اوه از کجا سردر آوردیم. قدمت این برج با اینکه خیلی زیاد ولی حتی یه آجرش هم تکون نخورده!

عمو حسین: برج مستحکمیه و نشون می ده که قبل ها چه قدر به معماری خوب اهمیت می دادن. نظرت با یه قهوه ترک اصیل چیه؟

-نیکی و پرسش عمو جان؟

کمی بیشتر راه رفتیم تا رسیدیم به یکی از کافه های بی اوغلو. سفارش قهوه دادیم و نشستیم. آن شب از هر دری حرف زدیم و ساعت دوازده شب بود که به ویلا بازگشتیم.

«آهو»

ته مداد را توی دهانم گذاشتم و با دلتنگی به چشمانش خیره شدم. برای اولین بار پرتره ای را با عشق می کشیدم. حدود دو هفته بود روی چشمانش کار کرده بودم تا این شده بود!

دو هفته روی چشمانش مکث کرده بودم. سخت بود. خیلی سخت بود کشیدن چشمانی که حتی در خیالت می خواهی بهشان فکر نکنی. می خواهی خیال و عشقش را با هم چال کنی ولی نمی توانی!

آهی کشیدم و با خطی خوش کنار پرتره اش نوشتم: "بگذار همانطور که هستیم بمانیم. نه تو بیا. نه من امیدوار به راه آمدنت بنشینم! می دانی چیست؟ بهترست زخم کهنه ی بی تو بودنم سر بسته بماند. والا، شهر را عفونت دلتنگی برمی دارد!"

مرد من نیا. من ضعیفم. در مقابل احساسات خروشان ضعیفم! نیا که دیگر تاب و تحمل ندارم. نیا!

از طرفی دارم از دلتنگی می میرم و دلم می خواهد ببینمت و از طرفی دلم فرار می خواهد. هر کجا که باشد، باشد. فقط این جا نباشد!

آمدی و رفتی و ناپدید شدی. دیدمت؟ ندیدمت عزیز من. دوباره ندید شدی. تکرار این لحظات اما هنوز در نبض به نبض این دل بی مروت واژه ها بی قرار تو بودند و امید دیدنت مثل نفس هایت، هوایی بهاری بود. دلتنگی ام را ببین. دلتنگیت توی بغلم. علیرضا بیا و نیا. بیا ولی ابراز عشق نکن. نگو دلتنگت شده ام. نگو تا من هم نگویم.

بگذار این راز سربه مهر بماند. حاضرم تا آخرین نفس نفس زندگی ام در تب داشتنت بمانم ولی تو برای با من بودن حرام نشوی. من برایت کمم. آنقدر کم که خودم را کنارت هیچ می بینم.

می خواهمت و نباید بخوام. چرا؟ چرا این دنیا از این بازی ها سر من یکی درمی آورد؟ می دانم حالا فکر می کنی که من خیلی ضد و نقیضم، ولی تو نمی دانی. دوراهی عشق چیز بدی است. خیلی بد!

وقتی تازه عاشق شده ای، سرت داغ است و تب عشق را داری ولی وقتی وارد گود می شوی و شرایط را سبک و سنگین می کنی تازه می فهمی که علیرضا شکوهمند برای تو نیست. یعنی حتی اگر دست به دستش هم بدهی چند سال دیگر از دستت خسته می شود و می رود سراغ دیگری چون تو هیچ نداری.

این است که آهو را به کشتن می دهد. همین. من چه دارم که در محافل و مجالس کنارش راه بروم و با افتخار بگویم او همسرم است؟ من و او از یک طبقه اجتماعی نبودیم پس عشقمان هم ممنوعه بود!

آهی کشیدم و برگه را درون پوشه ی کارهایم گذاشتم. از سر بیکاری هر روز یک طرح از یک موضوع یا یک پرتره می کشیدم که آخری طولانی تر از همه شان بود و متعلق به شخصی بود که می خواستم حتی از خیالش هم فرار بکنم ولی نمی توانستم! لامصب قوی بود. حتی خیالش هم قوی تر از اراده ی من بود.

بلند شدم و روبه آینه ایستادم. پوفی کردم و دستم را زیر چانه ام زدم. خیلی زشت شده بودم. هایلات های موهایم که نابود شده بودند و شکلاتی موهایم از ریشه ها پاک شده بود. کاشت ناخن هایم از بین رفته و من مانده بودم و ناخن های کوتاه و بدون دیزاینم.

یادش به خیر چه چیزهایی را بدون حتی کلاس رفتن یاد گرفته بودم. خودم به این واقف بودم که آدمی باهوش هستم به همین دلیل با کمی تلاش و اراده می توانستم همه چیز که نیاز به آموزش دارد را بدون کلاس یاد بگیرم.

مثلا گیتار را با بدبختی و به مدت پنج سال خودم در خانه تمرین می کردم تا یاد گرفتم. از روی کتاب های آموزش گیتار. بحث آرایش گری که جدا بود، از طریق اینترنت و دستورالعمل هایی که آنجا داده بودند کم کم یاد گرفتم انواع هایلات و لویلایت را چگونه در می آورند. رنگ ساده هم که خیلی آسان بود. یا کاشت ناخن و دیزاینش. خیاطی را هم که از خاله مهدیس یاد گرفته و در حد اعلا بلد بودم.

بهترین قسمت و موفقیت زندگی ام رتبه ی برتر شدن در کنکور بود. دانشگاه تهران قبول شدن برای منی که با سختی درس خوانده بودم بزرگترین موفقیت بود. دانش آموز ممتازی بودم که دو سال را جهشی گذرانده و در شانزده سالگی دیپلم گرفتم.

با کمترین امکانات درس خواندن و هر ترم نمره ی الف کلاس شدن، باعث شد استاد ظریف از ترم سه درخواست کند که بروم و توی شرکتش مشغول شوم. او فهمیده بود که من می توانم به آن بالاها برسم. آن بالاهاهی که

همیشه آرزویش را داشته و به خاطرش خون دل ها خورده بودم. بعد از گرفتن لیسانس با آن همه بدبختی که بر روی دوشم بود ارشد تصویر سازی که همیشه آرزویش را داشتتم قبول شدم و خواندم.

این منم. دختری که در بیست و سه سال از زندگی اش با هر ترفندی که می شده زندگی اش را اداره کرده. در آستانه ی بیست و چهارسالگی لیسانس گرافیک و ارشد تصویر سازی داشتتم آن هم از بهترین دانشگاه ایران. در یکی از بهترین شرکت های تبلیغاتی مشغول به کار بودم و در آن شرکت آن قدر اسم و رسم داشتم که مرا به تنهایی مسئول طراحی برای شرکت مهرآسا که بهترین مشتریشان بود، کرده بودند. زیبایی ظاهری و آراستگی داشتم و همیشه هم خوشتیپ و بر حسب مد لباس می پوشیدم.

من این بودم. حقوقم ماهیانه ام کم و ناچیز بود که برای کارهایی که می کردم واقعاً کم بود. حقوقی که نمی دانستم با آن اجاره ی خانه ام را بدهم یا خورد و خوراکم را! حقوقی که نمی دانستم پول کرایه ی تاکسی یا بلیط مترو یا شارژ کارت شهروند برای اتوبوس را بدهم. حقوقی که نمی دانستم باید کمی ازش را برای پرداخت قبض های برق و گاز و آب نگه می داشتم یا خرابی های سقف خانه ی زیر پوست شهرم. حقوقی که اواسط ماه تمام می شد و من می ماندم و بدبختی هایم!

من این گونه زندگی ام را می گذرانم. من را چه به علیرضا شکوهمند، علیرضایی که شنیده بودم اصالت خانواده اش به سلسله های قدیمی سلطنتی برمی گردد. شکوهمندهای سلطنتی را چه به غفارا. اصلاً غفاری هم هست که من بخواهم مقایسه ای انجام دهم؟

من در آستانه ی بیست و چهار سالگی که آخر ماه با شکمی گرسنه سر به بالشتم می زنم را چه به علیرضا شکوهمند. چه تضمینی وجود دارد که من بعد از مدتی دلش را نزنم؟ چه تضمینی؟

علیرضا شکوهمند مردی بود متمول، خوش قیافه و تحصیل کرده. شخصیتش هم که در حد اعلا بود. مردی که از هر لحاظ از من بالاتر و بهتر بود. آیا شایستگی این را داشتتم که تا آخر عمر همراهی اش بکنم؟ شایسته بودم در مجالس سلطنتی راه بروم و با افتخار بگویم که من همسر علیرضا شکوهمند هستم؟ شایسته بودم؟

من علیرضا را می خواستم و نمی خواستم. از طرفی دلم می خواستش و از طرفی عقلم نهیب می زد که از هیچ بُعدی باهایش هم زبان نبودم و به دردش نمی خورم.

آهی کشیدم و نگاهی به ساعت روبه روی تختم انداختم. یک ظهر بود. شب یلدا بود و بی بی مهمان داشت. برای اولین بار قرار بود مهمان وارد این خانه شود. دو ماه بود که اهواز بودم و بی خبر از دنیا. به علیرضا شکوهمند اعتماد کرده و تهران را ترک گفته و به اهواز آمده بودم.

بی بی همه ی خریدهای لازم را کرده و به فیزیوتراپی رفته بود. قرار بود تدارک برای مهمان ها بر عهده ی من باشد چون فخری خانوم مرخصی گرفته بود.

از جایم بلند شدم و به طرف سالن رفتم. مهمان ها ده نفر بودند و کار من زیاد. قرار بود شام هم بر عهده ی خودم باشد. بیچاره بی بی هی اظهار شرمندگی می کرد و راضی نبود من به زحمت بیافتم اما من خودم می خواستم. دوست داشتم یک جوری این همه محبتی که خالصانه تقدیم شده بود را جبران کنم.

یکی از قطعه هایی که علیرضا برایم آورده بود را درون استریو گذاشتم، صدایش را تا ته زیاد کردم و به طرف آشپزخانه رفتم. موهایم را باز کردم و دوباره بالای سرم سفت بستم تا خیالم از موهایم و بازیگوشی هایش راحت باشد.

آلبوم صداهای عشق دیوید لانز* بود. آهنگ صدای قلب ها! نت به نت پیانوی گوشنوازش روحم را آرام می کرد. آدامسی توی دهانم گذاشتم و قابلمه ی پیازهای قرمز را به دست گرفتم. روی میز نشستم و مشغول شدم. دو روز بود که علیرضا زنگ نزده بود. یعنی ناراحت شده بود از من؟ چون قطع کردم و اجازه ندادم حرفش را بزند؟

خداراشکر آدامس کمی به دادم رسیده بود و پیازها پدرم را درنیاورده بودند چون حدود دو کیلو پیاز بود!

می خواستم فسنجان و ماهیچه درست کنم با دو نوع برنج به همراه سالاد الویه. مرغ و گوشت ها شسته شده و آماده بودند. تا ساعت چهار بعد از ظهر درگیر غذا بودم که بی بی برگشت. صدای در را شنیدم. همین طور که برنج آبکشی شده را روی گاز می گذاشتم گفتم: بی بی دیر کردی نگرانم شدم.

جوابی نشنیدم. با تعجب به عقب برگشتم و با دیدن شخص پشت سرم با ترس هینی کشیدم. دستش را بالا گرفت و گفت:

-آروم باش. روح که ندیدی.

خیره اش بودم و قدرت تکلمم را از دست رفته دیدم. کمی لاغر شده بود یا من حس می کردم این گونه شده؟ موهایم را از بالا خیلی کوتاه کرده و قیافه اش تغییر کرده بود.

لبم را گاز گرفتم و یاد موقعیتمان افتادم. زیر چشمی نگاهی به خودم انداختم. بلوز و شلوارم شلخته بودند و تقریباً خیس آب شده بودم.

با صدای آرامی گفت:

-خوبی؟

سرم را تکان دادم:

-خداروشکر. شما.. یعنی تو.. خوبی؟

نمی دانستم چه می گویم. نمی دانستم مفرد خاطبش کنم یا جمع؟

خیره به چشمانم هنوز دم در آشپزخانه ایستاده بود. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-بی خبر اومدی.

قدم های لرزانم را به سمت در برداشتم و گفتم:

-من برم لباسم عوض کنم شما... یعنی منظورم تویی.. برو توی سالن استراحت کن تا برات چایی...

دستش را به چارچوب بند کرد و نگذاشت خارج شوم. با تعجب نگاهش کردم و لب زدم:

-بگذار برم دیگه.

با صدایی که خشونتش را حس می کردم گفت:

-برای چی می خوای از من فرار کنی؟

با تعجب گفتم:

-من؟ فرار برای چی؟

روبه رویم چرخید که باعث شد منم بچرخم و به دیوار بچسبم. علناً قفلم کرد و با همان نگاه خیره گفت:

-چرا؟

ترسیدم. برای اولین بار این گونه خشن می دیدمش. اعصابانی بود انگار.

زمزمه کردم:

-علیرضا.

توی صورتم داد زد:

-چرا؟ مگه لولو خرخره ام؟

خدای من. با حیرت و چشمانی درشت گفتم:

-چرا این جوری می کنی؟

ترسم را حس کرد چون یک هو خشم چشمانش فروکش کرد و جایش را به مهربانی داد. روی صورتم خم شد و باعث شد بیشتر به دیوار بچسبم.

با عجز گفتم:

-یعنی نمی دونی؟

خودم را به کوچه علی چپ زدم:

-چی باید بدونم؟

کلافه چشمانش را بست و باز کرد. یک هو ازم فاصله گرفت و گفت:

-هیچی، بهش فکر نکن. چی کار داشتی می کردی؟ بی بی کجاست؟

من که منظورت را فهمیدم عزیز دلم. ببخشم که این قدر بدم فقط بدان که این برای هر دویمان بهتر است.

-امشب مهمون داریم. بی بی رفت فیزیوتراپی. نمی دونم چرا دیر کرده!

اخم هایش را درهم کشید:

-مهمون؟

-آره.می گفت هر سال دعوتشون می کنه.

اخم هایش از بین رفت و جایش را لبخندی گرفت:

-آهان.بهت گفتم یه دایی دارم آمریکا؟

سرم را تکان دادم:

-آره.حالا ایشون می خوان بیان؟

از سبد روی میز سیبی برداشت:

-نه.بچه هاش هر ساله سی آذر می یان ایران تا یک ماه این جا می مونن.

با تعجب گفتم:

-یعنی الان اهوازن؟

علیرضا: حتماً دیشب رسیدن.

سبد انارها را برداشتم و روی میز گذاشتم:

-پس چرا نیومدن این جا؟نکنه چون من اینجام؟

لبخند مهربانی زد:

-نه خانومی.خودشون این جا خونه دارن.ولی شب یلدا معمولاً پیشمون می مونن.

چاقویی به طرفش گرفتم و با خنده گفتم:

-چه خوب.حالا شما بیا بشین این جا کمکم تا انارهارو دون کنیم.

خندید و با شوخی گفت:

-به من چه؟مرد خونه کار نمی کنه که..

با همان لبخند دندان نما گفتم:

-خواهش.

طره مویی که روی صورتم بود را کنار زد و زمزمه کرد:

-شما جون بخواه.

لبم را گاز گرفتم و سرم را زیر انداختم.لرزش قلبم را نمی دانستم چگونه مهار کنم.

عقب گرد کرد و با گفتن الان برمی گردم از آشپزخانه بیرون زد. پوفی کردم و با حرص چاقو را دو طرف انارِ خوش رنگ زد.

لیم را جویدم و مشغول شدم. غذا آماده شده بود و فقط خوراکی های مخصوص یلدا مانده بود. می خواستم دسر یلدایی هم درست کنم.

لباس عوض کرده و برگشت. روبه رویم نشست و گفت:

-این همه انار برای چی؟

-به خاطر این که مهمان ها ده نفرن.

با تعجب گفت:

-ده نفر؟ ولی بچه های دایی چهار نفرن. دوتا دختر و دوتا پسر که یکی از پسرا و یکی از دخترها ازدواج کردن و همسراشون هم هستن. کی دیگه قرار بیاد؟

شانه ای بالا انداختم:

-نمی دونم. فقط بی بی گفتن از فامیل هستن.

متفکر اناری برداشت و گفت:

-حتماً از فامیل نزدیکن چون بی بی مخصوصاً الان که تو اینجایی غریبه دعوت نمی کنه.

وقتی انارها را درست کردیم علیرضا خواست جیم بزند که گفتم:

-کجا آقا؟ هندوانه و دسر مونده.

با لحن خنده داری گفت:

-بابا من انواع نقل و نبات رو خوردم. خسته ام. می دونی چند ساعت توی هواپیما بودم؟

-اوه. چه تنبل. خوبه ترکیه رفته بودیا. همین بغل!

یه تای ابرویش را بالا داد:

-نه بابا؟ همین بغل؟

بله ای کشیده گفتم. در همین یک ساعتی که آمده بود آنقدر شوخی کرده بودم که یخش آب شده و از آن حالت گارد درآمده بود.

هندوانه را برش زدم و با چاقو به جانش افتادم. باید به کارنامه ی هنرهایم، میوه آرایبی را هم اضافه می کردم. کنارم ایستاده بود و به دستم که با دقت هندوانه را آرام آرام برش می زد خیره شده بود. طرحم یک گل پنج پر بود.

علیرضا: خانوم شما حرفه ی حقیقتون چیه دقیقاً؟ آخه توی حرفه ی گرافیک زدین روی دست سائول باس* نقاشی که دیگه نگو، سالوادور دالی* رو هم رد کردید. آشپزی که دیگه نگو..

خندیدم:

-هندوانه هات دیگه زیر بغلم جا نمی شن علیرضا شکوهمند.

چشمکی زد:

-دروغه؟

بادی به غبغب انداختم:

-معلومه که نه.

قهقهه ای زد:

-روٹ برم دختر.

-می گم چرا بی بی نیومد؟

لبخند روی لبش ماسید. اخم درهم کشید و گوشی اش را از جیبش درآورد. علیرضا را دیدن باعث شده بود بی بی و دیر کردنش را فراموش کنم.

علیرضا: الو. بی بی کجایی پس؟ من کجام؟ اهوازم. حالا بیا برات توضیح می دم. باشه. خداحافظ.

قطع کرد و گفت:

-می گه بعد از فیزیو رفته داروخانه به همین خاطر طول کشیده.

سرم را تکان دادم:

-باشه. ساعت چند؟

علیرضا: ساعت پنج. زود باش. هشت اینجان حتماً.

بعد از درست کردن دسر و تزئینات هر کدامان رفتیم توی اتاقمان تا آماده شویم. وقتی وارد اتاق شدم که دیدم ای دل غافل. از ظهر تا حالا بی روسری جلوی علیرضا رژه رفته ام. برای من که خیلی مهم نبود ولی می ترسیدم علیرضا معذب شده باشد. خجالت زده حوله ام را برداشتم که در اتاقم زده شد. بغرماییدی گفتم. وارد اتاق شد و پلاستیک بزرگی را به سمتم گرفت.

با تعجب گفتم:

-این چیه؟

علیرضا: این سوغاتی ترکیه اس. ناقابله.

پلاستیک کوچک دیگری هم به طرفم گرفت و ادامه داد:

-اینم سفارشت. بی بی آورده.

لبخندی زدم:

-راضی به زحمت نبودم. دستت درد نکنه.

علیرضا: خواهش می کنم.

بعد از زدن این حرف بیرون رفت و تنه‌ایم گذاشت. نفس عمیقی کشیدم و پلاستیکی که بی بی آورده بود را برداشتم. برایم رنگ مو آورده بود. کاسه‌ی مخصوص رنگ را قبلا از بی بی گرفته بودم.

خداراشکر توی اتاق علیرضا هم سرویس بود و لازم نبود از حمام کنار اتاق من استفاده کند. تند و فرز طبق عادت موهایم را رنگ کردم، چون موهایم زود رنگ می گرفت معتدل نشدم. هایلایتم را زدم و فویل‌ها را به دور موهایم پیچیدم.

بعد از دوش گرفتن سرسری از حمام بیرون زدم. به سرعت وارد اتاقم شدم تا علیرضا نیامده و با آن حوله دیدم زده! حالا نه که بیچاره این کاره بود!

خندیدم و آب موهایم را با حوله گرفتم. موهایم را خشک کردم و با دیدن رنگش ضعف کردم. قهوه‌ای خوشرنگ با لولایت‌های مسی و عسلی.

بی بی عزیزم به علاوه رنگ وسایل آرایش هم برایم آورده بود. قربونش بروم من که این قدر مهربان است! فکر کنم فهمیده بود من از شلختگی و سادگی بدم می آید.

لباس‌هایم بیشترشان ساده بودند. از قبل بلوز و شلوار جینی آماده کرده بودم تا بپوشم. وسوسه شدم ببینم علیرضا برایم چه آورده. پلاستیک را سر و ته کردم و با دیدن محتویاتش چشمانم برق زدند.

همین بود! فکر کنم می دانست لباس مناسبی برای امشب ندارم به همین دلیل این‌ها را آورده بود.

لباس‌ها را سریع پوشیدم و نگاهی به ساعت انداختم. هفت و نیم بود. باید عجله می کردم. آرایشی کردم و موهایم را لختم را کج بافتم. تارهای بلندی از موهایم روی صورتم بودند. روسری ابریشم زیتونی رنگ را بستم و بلندی‌اش را پاپیون کردم. گیس بلندم کج بیرون افتاده بود.

عطری که حاصل خرید من و علیرضا از بازار امام بود را برداشتم و روی میچ و گردنم زدم. همیشه دوست داشتم با عطر دوش بگیرم ولی این هم یکی از آرزوهای دست نیافتنی ام بود! آسم خفیف داشتم و همین قدر هم که می زدم حالم را بد می کرد دیگر چه رسد به دوش گرفتن.

از اتاق بیرون زدم و به طرف آینه‌ی قدی توی سالن رفتم. راست می گویند که آدم وقتی هل هلکی آماده می شود بهتر به نظر می رسد!.

سوغاتی علیرضا کت و شلوار عروسکی صدری رنگ بود به همراه کفش عروسکی و پاشنه تختی به همان رنگ. از خودم خوشم آمده بود. شده بودم همان آهوی خوشتیپ دو ماه پیش.

خط چشم مشکلی با آن سایه‌ی خیلی محو صدری رنگ، عسلی چشمانم را بیشتر به نمایش گذاشته و آرایشم را با برق لب و رژ گونه‌ی محو طلایی تکمیل شده بود.

دستی به گیس قهوه ای با لولایت های درخشانم کشیدم که صدای بی بی باعث شد به طرفش برگردم. کت و دامن آبی نفتی تیره ای پوشیده بود با روسری ابریشم مشکی.

لبخندی زدم و به طرفش رفتم:

-قربونت برم من که این قدر خوشکل شدی.

گونه اش را آرام بوسیدم و ادامه دادم:

-بی بی خودمی تو.

بی بی: من که ازم گذشته ولی تو رو فکر کنم امشب چشمت کنن.

-مگر این که خانوم خوشکلی مثل شما از من تعریف کنه. مرسی بابت سفارشم بی بی.

بی بی: خواهش می کنم عزیزم. برم اسپند دود کنم برات تا چشم نخوری.

بی بی رفت تا اسپند دود کند و من با خنده سری تکان دادم و به طرف میز پذیرایی رفتم. همه چیز آماده بود. از قبل با علیرضا میز را چیده بودیم. خوراکی های اشتها برانگیز روی میز برایم چشمک می زدند. توت خشک و انواع و اقسام خشکبار را درون ظرف های کریستال روی میز چیده بودیم و من از سلیقه ای که علیرضا برای چیدن به کار می برد شگفت زده شدم.

هندوانه ی بزرگ با آن طرح رویش وسط میز گذاشته شده بود. درون جاهای خالی که با چاقو رویش انداخته بودم علیرضا انار ریخته بود و جلوه خاصی بهش بخشیده بود. دسرها و ژله های خوشرنگ را با میوه های یلدایی تزئین کرده بودیم.

در همین افکار بودم که صدایش را از پشت سرم شنیدم:

-همه چیز آماده س؟

به طرفش برگشتم و با دیدن تیپش در دلم قربان صدقه اش رفتم. پیراهن یقه دیپلمات مشکی با ژبله ی طوسی رنگ به همراه شلوار مشکی پوشیده بود. می خواست مرا دیوانه کند؟

منی دامن چگونه نگاهش کرده بودم که خم شد و کنار گوشم داغی ریخت:

-خانومی، بهت یاد ندادن با این چنین نگاه درنده ای به یه مرد که از قضا دیوانه هم هست، نگاه نکنی؟

خدای من!! این امشب نقشه ی قتل مرا ریخته بود؟ خانومی؟ مرد دیوانه؟

نگاهی به سرتاپایم انداخت، شاید همانند نگاه من و کم مانده بود بهش بگویم بی حیا که گفت:

-غلط کردم!.

با تعجب گفتم:

-چرا؟

به لباسم اشاره ای کرد و آرام لب زد:

-به خاطر این. فروشنده گفت عروسکیه اما نمی دونستم عروسکی هم عروسک می کنه!.

از تعریف مستقیمش سرخ شدم و لبم را گزیدم که لبخند داغی زد و همان طور کنار گوشم ادامه داد:

"-با زلف تو قصه ایست ما را مشکل، همچون شب یلدا به درازی مشهور."

آب دهانم را به سختی قورت دادم و سعی کردم لرزش زانوهایم را مهار کنم. زلف من؟ خدایا! زلف من به درازی شب یلداست برای تو؟ پسر تو را به خدا این قدر به من نزدیک نشو. می ترسم. از این احساس دیوانه کننده ای که بهت دارم می ترسم.

دهان باز کردم که چیزی بگویم اما صدای آیفون مانع از حرفم شد. خندید و به سمت آیفون رفت و هم زمان گفت:

-خیلی مشتاقم بدونم مهمون های بی بی کیا هستن. چون هر چی خواستم از زیر زبونش حرف بکشم نشد که...

چشمش به مانیتور آیفون افتاد و با چشم هایی گشاد گفت:

-!؟ اینا این جا چی کار می کنن؟

از آن خلسه مخوف بیرون آمدم و به طرفش رفتم. نگاهی به مانیتور انداختم. بی بی از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

-اومدن؟

صدایی پشت بندش گفت:

-بله که اومدیم. مگه می شه حرف بی بی گلی رو زمین زد و نیومد؟

بی بی: خوش آمدین عزیزای دلم.

به طرف صدا برگشتیم و شخصی را دیدم که واقعاً انتظار دیدنش را نداشتم. سعید بود به همراه سه نفر دیگر. دو دختر و یک پسر.

علیرضا: شما این جا چی کار می کنین؟

سعید با بی بی روبوسی کرد و گفت:

-حالا تنها تنها می خوام شب یلدارو جشن بگیری؟ فکر کردی خبرا نمی رسه؟

پسری که نمی شناختم آمد و با علیرضا دست داد:

-سلام به رفیق شفیق خودم.

علیرضا: سلام لوطی. اصلاً کارتون خوب نبود. باید خبر می دادین تا پیام فرودگاه دنبالتون.

دختری که پرجنب و جوش تر از همه شان بود و موقع ورود دستش در دست سعید بود گفت:

-علیرضای نامرد. می دونی چقدر منتظر سفارشاتم بودم؟ یک راست می یایی اهواز تا من بچزونی؟

علیرضا ابرویی بالا انداخت:

-دقیقاً!

با هم مشغول احوالپرسی بودند و به منی که مانند چوب لباسی هنوزم ایستاده و صامت بودم توجهی نداشتند که یک هو علیرضا چشم گرداند و با دیدن من که گوشه ای غریب ایستاده بودم گفت:

-آهو بیا این جا بذار این مهمون های مزاحم رو بهت معرفی کنم.

همه یک صدا اعتراض کردند. با لبخند ملیحی به سمتش رفتم و کنارش ایستادم. هر چهارتایشان یک جوری نگاهم می کردند. نگاهشان با محبت و دوستانه بود.

علیرضا به سعید و دختر کناریش اشاره کرد:

-سعید که می شناسی و این خانوم گل هم خانومش که اسمش ساراست. هر دو هم از قضای بد روزگار بچه های عموهامن.

سارا با حالتی که یعنی ضعف کرده گفت:

-آی قلبم. ذلیل بشی سعید که از این محبتا نمی کنی تا یه غریبه از راه برسه و این طور ازم تعریف کنه و من غش و ضعف برم!.

بعد حالت تهاجمی گرفت و ادامه داد:

-باید از خداتم باشه ما بچه های عموهات باشیم.

علیرضا:

-حالا بعد شاخ و شونه بکش.

به دختر و پسر پشت دیگر اشاره زد و ادامه داد:

-ایشون هم احسان خان دوست صمیمی بنده و خانومش سهیلا.

و بعد به من اشاره کرد:

-ایشونم آهو خانومن که همه تون می شناسینش.

همه مرا می شناختند؟ حتما! چون از لبخندهای مشکوکشان معلوم بود. لبخندی زدم و با صدای آرامی گفتم:

-خوشوقتم.

سارا: آی قربون اون صدات برم من. بیا بغلم.

دیگر علناً خندیدم و توی بغلش فرو رفتم. محکم بغلم کرد که علیرضا گفت:

-یواش بابا. له شد!

سارا با کنایه گفت:

-تا چشت درآد حسود.

همه خندیدند و من خجالت زده از بغلش درآمده و با سهیلا روبوسی کردم که بی بی گفت:

-بفرمایید داخل بچه ها.

همه وارد سالن شدیم و سارا دستم را کشید و مرا کنار خودش نشانده. علیرضا با خنده نگاهش کرد و روبه رویمان نشست. بی بی روی صندلی مخصوصش نشست و گفت:

-چه خبر؟

سعید: سلامتی بی بی. شما خوبین؟

بی بی: سرت سلامت مادر. می گذرونیم. دوران پیریه دیگه.

همه اعتراض کردیم و هر کس چیزی می گفت. یکی می گفت شما دختر بیست ساله این و یکی دیگر می گفت درد و بلاهایت در سرم بخورد چرا گذروندن؟

در همین حین بود که دوباره صدای آیفون به صدا درآمد. همه دوباره از جا بلند شدند برای استقبال از مهمان ها.

علیرضا قبل از این که در را باز کند، نفس عمیقی کشید و با تردید گفت:

-بی بی درباره ی آهو چی بهشون گفتی؟

بی بی: آهو نوه ی صمیمی ترین دوستمه که چند ماهی اومده پیش من بمونه چون مادر بزرگش به خاطر معالجه بیماریش رفته خارج.

علیرضا: باشه.

نمی خواستند آن ها بفهمند من کیستم؟ علیرضا تا دم ورودی به استقبالشان رفت.

یکی یکی وارد می شدند و اول از همه با بی بی روبوسی کردند. اولین نفر دختری بود حول و هوش سی سال با تیپی کاملاً موقر و خانومانه. اسمش بهگل بود و دختر دوم دایه علیرضا. نفر بعد پسری حدود سی و چهار-سه و پنج سال بود که بردیا معرفی شد و پسر اول. پسر بعدی که بچه ی سوم بود و من تخمین زدم زیر سی سال باشد البته سنش هم کم نبود و مطمئن بودم که بالای بیست و پنج سن دارد، با نام شهاب معرفی شد. دختر آخر هم شادان نام داشت و بهش می خورد همسن خودم یا یک سال بزرگتر باشد. بعدش هم با فتانه زن بردیا و نوید شوهر بهگل آشنا شدم.

این وسط همه بسیج شده بودند تا من بهشان معرفی شوم و آن ها معرفی شوند. از شواهد امر فقط من غریب جمع بودم چون همه با هم آشنا بودند و خیلی صمیمی!

وقتی همه نشستند به طرف آشپزخانه رفتم تا چایی بریزم. سیزده فنجان چایی ریختم و به سختی سینی را بلند کردم. وقتی وارد سالن شدم زیر نگاه هایشان نزدیک بود سینی از دستم بیافتد و آبرویم برود. یک جوری به من نگاه می کردند که انگار آدم فضایی دیده اند. علیرضا با دیدنم و سینی بزرگ توی دستم از جا بلند شد و بی هیچ حرفی سینی را از دستم گرفت و خودش تعارف کرد.

نفس راحتی کشیدم و بعد از چیدن پیش دستی ها به همه میوه تعارف کردم. در این آشنایی کوتاه فهمیدم که دو نفر یک جوری نگاهم می کردند. شهاب و شادان. نگاه هر دونفرشان عادی نبود!

به شادان می خورد از آن مغرور و تخس های روزگار باشد. چون موقع سلام و علیک فقط نوک انگشتانش را به دستم داده بود! از آدم هایی که مغرور و متکبر بودند متنفر بودم. این چنین رفتاری نه در وجود بردیا و زرش بود و نه در وجود بهگل و شوهرش. آن ها اخلاقی عادی و مهربان داشتند. شهاب هم بدک نبود ولی شادان.. شادان یک جوری بود! از همان ابتدای ورودش به من خیلی محل نداد!

بعد از این که مطمئن شدم همه چی روبه راه است مبل تک نفره ی کنار علیرضا را انتخاب کردم و نشستم.

علیرضا به طرفم برگشت و لبخندی تحویلیم داد. جواب لبخندش را دادم که صدای بهگل را شنیدم که علیرضا را مخاطب قرار داده بود:

-علیرضا خان چه خبر؟

علیرضا: سلامتی بهگل جان. خبرا پیش شماسست. دایی و زن دایی چطورن؟

بهگل: خوبن خداروشکر. سلام می رسونن خدمتت.

بردیا: چه خبرا از کار؟ پنیرهای نمونه فرانسوی کپک زده ت وارد بازار شد؟

علیرضا: هفته ی قبل وارد بازار شد.

ای ناکس. قرار بود من از پنیرها بخورم و فاتحه بدهم پس چرا برایم نیاورده بود؟

بردیا: این محصول خوردن داره.

علیرضا: آره. خودم که خوردم خیلی خوشم اومد.

نگاهی به ساعت انداختم و از جا بلند شدم. وقت شام بود. علیرضا که دید بلند شده ام، به همراهم بلند شد و گفت:

-ببخشید تنهاتون می داریم.

همه خواهش می کنمی گفتند. علیرضا به دنبالم راهی آشپزخانه شد. از قبل ظرف ها را آماده کرده بودیم. سارا و سهیلا وارد آشپزخانه شدند. با دیدنشان گفتم:

-شما چرا به زحمت افتادین؟

سارا: عزیزم ما که غریبه نیستیم. بعدشم تو دست تنهایی. علیرضا تو برو ما کمکش می کنیم.

علیرضا از خدا خواسته گفت:

-حالا که اصرار می کنی باشه.

سرم را با خنده تکان دادم و به کمکشان غذا را کشیدم. سارا بوی پلو زعفرانی را به شامه کشید و گفت:

-اومم. چه بویی.

به لبخندی اکتفا کردم و با کمک سهیلا و سارا میز سالن را چیدیم. همه چیز آماده بود. باقالی پلو با ماهیچه، خورشید فسنجان، سالاد الویه، سوپ شیر و دو نوع دسر کرم کارامل و ژله هفت رنگ.

علیرضا که دید میز حاضر است گفت:

-بفرمایید.

کسی از پشت بغلم کرد و من با دیدن دست های بی بی نفس راحتی کشیدم. مثلاً فکر کن علیرضا آمده از پشت بغلم کرده.. آه بی حیا!! این دیگر چه فکریست؟

بی بی سرم را بوسید و گفت:

-دست گلت دردکنه عزیز دلم. خیلی زحمت کشیدی.

-خواهش می کنم عزیزم. کاری نکردم.

بی بی را کمک کردم تا بنشیند و با یک نگاه سرتاسری فهمیدم که بازم علیرضا با جر زنی فقط کنارش جای خالی گذاشته. صندلی بین علیرضا و بی بی خالی بود.

آرام سرجایم نشستم. علیرضا کنار گوشم گفت:

-چی می خوری؟

-سوپ.

بی هیچ حرفی برایم بشقاب سوپم را برداشت و برایم کشید. مشغول خوردن شدم. سوپ شیر را خیلی دوست داشتم و این بار هم مزه اش مانند همیشه عالی شده بود.

بعد از خوردن شام و به به و چه چه همه از دستپختم و خجالت من، با زن های جمع به جز شادان میز را جمع کردیم و با شوخی و خنده ظرف های کثیف را توی ظرفشویی چیدیم.

از همه شان خوشم آمده بود چون واقعاً صمیمی رفتار می کردند. خصوصاً سارا که عزیزم و جانم از زبانش نمی افتاد و هی قربان صدقه ام می رفت!

بعد از این که کارمان تمام شد به سالن برگشتیم. صدای قهقهه های مردها نشان از خوشگذرانیشان بود. بی بی هم با حظ به تک تک شان نگاه می کرد و حتماً زیر لب قربان صدقه شان می رفت.

بهگل که به معنای واقعی کلمه خانوم بود، دستش را پشت کمرم گذاشت و گفت:

-بیا بشین پیش من آهو جان.

کنار بهگل نشستیم و سارا هم کنارم. زیر چشمی نگاهی به علیرضا انداختم. با سعید مشغول صحبت بود.

بهگل جمع را به سکوت دعوت کرد و روبه علیرضا گفت:

-علیرضا یادت که نرفته قرارمون؟

علیرضا با تعجب گفت:

-کدوم قرار؟

بهگل: ای پسر دایی فراموش کار. یادت رفت پارسال یه مشکلی برات پیش اومد و صبح اومدن ما رفتی تهران؟

علیرضا: آهان. یادم اومد.

بهگل: خوب نظرت چیه؟

علیرضا: چرا که نه.

بهگل لبخندی زد و روبه مایی که حاج و واج نگاهشان می کردیم توضیح داد:

-پارسال علیرضا قول داده بود یک هفته با هم بریم شمال که روز حرکت برای کارش برگشت تهران و برنامه منتفی شد.

علیرضا: البته شمال نمی تونیم بریم. اگر دوست دارین بریم کیش که یا علی.

بردیا با تعجب گفت:

-چرا شمال نه؟

علیرضا با خونسردی ذاتی اش گفت:

-شمال الان برف و بارونه و جاده ها خطرناکه. کیش الان هوا خوبه نه گرمه و نه سرد.

بردیا خندید:

-دلیلت قانع کننده بود!

سعید و سارا نگاهی به هم انداختند و سعید گفت:

-ما که مزاحم نیستیم؟

بهگل: اختیار داری آقا سعید. این حرف ها چیه؟

تنها فرد ساکت جمع من بودم که غریبانه به همه نگاه می کردم. قرار بر این شد که فردا علیرضا برود و برای همه بلیط تهیه کند. احسان و سهیلا هم می خواستند بروند.

از جا بلند شدم و به سمت میز پذیرایی یلدا رفتم. دلگیر شده بودم. علیرضا باز می خواست برود. من حتی نمی دانستم با خودم چند چندم. می خواستم بروم یا بماند؟

نمی دانستم به فریادهای این قلبِ لعنتی توجه کنم یا به داد و بی داد عقلم! من همیشه آدمی منطقی بودم ولی در این برهه زمانی واقعاً نمی دانم چگونه رفتار کنم. دوست دارم دوری کنم و دوست ندارم.

عشق که منطقی حالی اش نیست. این دلِ بی مروت که تفاوت ها را نمی بیند. این لعنتی فقط دنیای خاکستری اش را می بیند و بس!

ساعت سه شب بود که همه رفتند بخوابند. اتاق ها را تقسیم کرده بودیم. البته خانه بزرگ بود و جا به اندازه ی کافی داشت.

*David Lanz. "album love songs".

*سائول باس: گرافیسست مشهور قرن بیست.

*سالوادور دالی: نقاش فراواقع اسپانیایی.

سینی بشقاب ها را برداشتم و از آشپزخانه بیرون زدم. هم زمان با ورود من به سالن، علیرضا هم نان به دست وارد شد. لبخندی بهش زدم و گفتم:

-سلام. صبح بخیر.

جواب لبخندم را داد و خودش را بهم رساند. نگاهی به دور و اطرافش انداخت و خم شد کنار گوشم گفت:

-سلام به روی ماهت.

این را گفت و منتظر عکس العمل من نماند! مطمئن بودم که گونه و گوش هایم هم رنگ لبو شده اند. او نباید این گونه رفتار می کرد! داشتم وا می دادم و من این را نمی خواستم.

میز صبحانه حاضر بود ولی هیچ کدام از مهمان ها بیدار نشده بود. من با این که ساعت سه شب خوابیده بودم ولی طبق یک روتین همیشگی همان ساعت هفت بیدار شدم چون عادت بود.

علیرضا نان ها را توی سبد روی میز گذاشت و روبه بی بی گفت:

-چقدر می خوابی اینا. من رفتم بیدارشون کنم.

بی بی: بذار بخوابن پسر.

علیرضا: مُردیم از گرسنگی مادرِ من. به فکر اونا نیستم که به فکر سمفونی غم انگیز شکمم هستیم!

با صدای آرامی خندیدم. پس بگو هول چه چیزی را می زد! چقدر هم شکمو بود. خنده ام ته کشید و جایش را به لبخندی محو و پر از حسرت داد.

با وارد شدنشان به سالن بهشان صبح بخیری گفتم و دوباره به آشپزخانه برگشتم. همه چیز را آورده بودم به جز چایی. سینی را به سختی بلند کردم و به سالن رفتم.

بهگل وقتی چشمش به من افتاد با لبخند گفت:

-آهو جان ببخشید ترو خدا. چقدر زحمت کشیدی.

-خواهش می کنم بهگل جان. کاری نکردم که.

بی بی: قریونش برم من. وقتی فخری نیست همه ی کارای خونه رو می کنه.

کنار بی بی نشستم و گونه اش را بوسیدم:

-خدا نکنه عزیز من. وظیفمه.

مشغول صبحانه بودیم که بردیا گفت:

-علیرضا توی خونه اینترنت دارین؟

علیرضا: نه. لازم داری؟

بردیا: برای رزرو بلیط کیش.

علیرضا:

-نمی خواد. خودم می رم حضوری ردیفش می کنم. آژانس هواپیمایی نزدیکه. فقط بعد مدارک لازم بهم بدین.

بردیا: باشه دستت درد نکنه.

بعد از صبحانه داشتم ظرف ها را جمع می کردم که علیرضا با صدای بلندی گفت:

-آهو.

به طرفش برگشتم:

-بله؟

علیرضا: زود برو لباس بیوش تا بریم.

با تعجب گفتم: کجا؟

علیرضا: می خوام برم آژانس هواپیمایی تو هم که می خواستی بری بیرون کار داشتی خودم می برمت.

سری تکان دادم و به سمت اتاقم رفتم. سریع حاضر شدم و بیرون آمدم. علیرضا توی ماشین منتظر بود. با استرس انگشت هایم را به هم پیچاندم و سوار ماشین شدم.

نگاهم به جلو بود و ساکت به خیابان شلوغ چشم دوخته بودم. صدای نه چندان آرامش را شنیدم: مشکل با من چیه آهو؟

خودم را به آن راه زدم و با تعجب گفتم:

-مشکل؟ چه مشکلی؟

برای اولین بار دیدم که بهم پوزخند زد: آهو جان، کوچه علی چپ از روز ازل بن بست بود. اخم کردم:

-منظورت چیه؟

به خیابانی فرعی پیچید و ماشین را متوقف کرد. با عصبانیت گفت:

-منظورم خوب متوجه می شی ولی خودت می زنی به اون راه.

-من متوجه نمی شم.

علیرضا: چرا ازم فرار می کنی؟

سرم را زیر انداختم:

-چون درست نیست آقا علیرضا.

گفتم آقا علیرضا تا یادش نرود که فاصله ها هیچ وقت برداشته نمی شوند. پوفی کرد و گفت:

-چی درست نیست آهو؟

آب دهانم را به سختی فرو دادم:

-همین رفتارها و حرف ها.. من و شما خیلی از هم فاصله داریم..

انگشتش را روی لبش کشید و با مکث طولانی گفت:

-برای من لحن رسمی می کنی آهو؟ منظور از این رفتارها چیه؟

-تو منظور از رفتارها چیه؟

رفتارش مانند آتشفشانی که فوران می کند بود:

-یعنی معلوم نیست؟ دیگه باید چی کار کنم تا بفهمی دوست دارم؟ ها؟

با چشم های گشاد بهش خیره بودم. دادش غیر منتظره بود. نفس در سینه ام حبس شد. با این که می دانستم که دوستم دارد باز هم این دو کلمه دیوانه کننده را از زبان خودش شنیدن چیز دیگری بود!

سرم را زیر انداختم و چشمانم را بستم. لب زدم: ولی این درست نیست!

علیرضا: چی درست نیست؟ این که من عاشقتم؟

پلک روی هم فشردم: آره.

به شدت داد زد: چرا؟

خونم به جوش آمد و دیگر ندانستم چه می گویم:

-جناب آقای شکوهمند اگر شما نمی دونی داری چی کار می کنی ولی من خوب می دونم و دلم نمی خواد از چاله دربیام و بیفتم توی چاه. از همون اول هم هیچ خطری من تهدید نمی کرد و سرکار بودم دیگه؟ نه؟ به خاطر خودت و منافعت آوردیم اهواز تا هر جور دلت می خواد...

جوری داد زد "خفه شو" که صدایم خود به خود قطع شد. اولین بار بود که چنین عصبانیتی از من دیدم. من که می دانستم دوستم دارد. می دانستم چقدر حسش واقعیت ولی برای این که دل بکند هر کاری می کنم، حتی زدن چنین حرف هایی!.

بغضم را قورت دادم و ناله زدم:

-چی از جون من بی کس و بدبخت می خوای؟

زدم توی سر خودم و با جیغ ادامه دادم:

-چی می خوای؟

بدتر از خودم داد زد: لعنتی چرا این قدر بی انصافی؟ من برای منافع خودم اومدم جلو؟ آره؟

قطره اشکی از چشمم چکید. غم چشمانش و عجز توی صدایش دلم را ریش کردند. لعنت به من. لعنت به من مادر مرده ی بی کس!

هق زدم:

-از من بگذر علیرضا شکوهمند. من به درد نمی خورم. آهو غفار چه به شکوهمندها؟ آهو غفار پاپتی که خونه ش توی یکی از بدترین و پایین ترین محله های تهران و هر روز به قسمت از سقف خونه اش چکه می کنه رو چه به تویی که خونه ات فرمانیه اس؟ آهو غفار بی کس و ندار صدقه به سری که به مدرک فوق لیسانس داره با به حقوق بخور نمیر رو چه به تویی که کارخانه های زنجیره ای لبنیات داری و پزشکی و از همه مهم تر از به خانواده با اصالتی.. من چی دارم که بهش ببالم؟ من حتی به خانواده ندارم. من بی کسم! از دار دنیا الناژ دارم. همین و بس.

لب گزیدم و با صدای پایینی ادامه دادم:

-من چیزی ندارم که بهم دل ببندی علیرضا شکوهمند. ندارم. من مایه ی سرافکندگیت می شم.

خندیدم. با صدای بلندی خندیدم. عصبی و هیستریک.. و بعد با عصبانیت داد زد:

-تمام شد؟

با وحشت یکه خوردم. دندان هایش روی هم ساییده شدند و ادامه داد:

-سخنرانیت تمام شد؟ همین طور بریدی و دوختی و می خوای تن من کنی ها؟ خانواده نداری که نداری. مگه من می خوام با خانواده ات باشم؟ پول نداری که نداری، مگه همه چی این کاغذهای لعنتی چرک؟ خونه ت هر جایی که هست بذار باشه، افتخار. می شنوی؟ برای من افتخار که خدا تو رو سر راهم گذاشت. افتخار که توی چنین سن کمی و بدون هیچ پشتوانه ای خودت رو حفظ کردی و مثل یه مرد کار و زندگی می کنی. اینا افتخارن آهو غفار. عار نیستن. به خودت افتخار کن چون همه بهت افتخار می کنن و می دونن که مثل یه مرد توی زندگی سختت دوام آوردی و تیره ی پشتت نلرزید.

سرم را زیر انداختم و لبم را گاز گرفتم و او هم چنان ادامه می داد:

-من دنبال عروسک ویتیرینی نمی گردم آهو. می تونم قسم بخورم هیچ مردی زن های نازک نارنجی که همیشه به خانواده هاشون آویزونن و بزرگترین غصه شون از مد نیوفتادن رنگ مو و لباسشونه رو دوست ندارن و بهشون احترام نمی ذارن. این چنین زن هایی به درد اینکه به پاشون همه ی زندگی رو بریزی نمی خورن! من توی وجود تو چیزی دیدم که توی وجود بیشتر دخترا ندیدم. دخترای این دور و زمون متاسفانه بیشترشون نه حیا دارن و نه زینت حالیشونه. پاش بیوفته از هر حیوونی هم ذاتشون کثیف تر. دختری که با پول های باباش زندگی و زرق و برق آنچنانی داره به درد من یکی نمی خوره چون من دنبال یه شیرزن می گردم. یه ماده شیر که توی همه ی سختی های زندگی بتونه قلمرو من حفظ و ازش دفاع کنه.

پوست کنار ناخنم را کندم و گفتم:

-ولی منم یه دخترم. درسته کسی نداشتم که خودم براش لوس بکنم ولی پاش بیوفته از هر دختری هم دخترترم. منم ممکنه پام بلغزه چون قدیسه نیستم. هیچ کس توی این دنیا پاک مطلق نیست.

علیرضا: می دونم عزیزم. اصلاً مگه اصلش این نیست که می گن زن ناز و مرد نیاز؟ من می دونم اینارو. زندگی مشترک یه راه دو نفره س که آسفالت هم نیست. یه راه پر از چاله چوله س و شیب تندی هم داره. مثل یه جاده ی کوهستانی وحشتناک! کافیه یکی از طرفین بچه بازی دربیارن و چم و خم راه بلد نباشن، اونوقته که با سر به دره ی زیر پاشون سقوط می کنن.

-ولی تو خیلی چیزا رو نمی دونی.

چشم هایش را بست و نفس عمیقی کشید:

-من می دونم. چهار سال و هشت ماه که می شناسمت. این قدر ازت شناخت دارم که دارم این حرف هارو می زنم. تو قدر خودت نمی دونی آهو ولی من می دونم.

چهار سال و هشت ماه؟ خدای من! شناختش این قدر قدیمی بود از من؟ نزدیک پنج سال است که مرا می شناسد و من فقط شش ماه که می شناسمش؟

حیرت زده پرسیدم:

-چهار سال و هشت ماه؟ پس چرا من نمی دیدمت؟ اصلاً چطوری من می شناسی؟ من امانت...

حرفم را قطع کردم. مثل این که گاف دادم. با شک پرسید:

-حرفت چرا کامل نکردی؟

-هیچی.

یه تای ابرویش را بالا داد:

-مطمئنی؟

سرم را تکان دادم:

-آره.

او که نباید می فهمید من رفتم سر شخصی ترین وسیله اش. من زیرین ترین لایه ی زندگی اش را شخم زده بودم و این خیلی بد بود!

سرفه ای مصلحتی کردم و جدی گفتم:

-با همه ی این ها من نمی تونم. ببخشید.

سرش را تکان داد:

-تو این طور فکر می کنی ولی من نه. فکر کنم من خوب شناخته باشی. می دونی که اگر بخوام سمج بشم از کنه هم بدتر می شم!.

خنده ام گرفت از تشبیهی که به خودش داده بود!

با غم خندید و گفت:

-نمی خواد جلوی خودت بگیری. بخند چون من گفتم تا بخندی.

استارت زد و حرکت کرد. لبخندم به نیشخندی تلخ تبدیل شد. علیرضا واقعاً می دانست سختی های زندگی من را و قبول کرده بود؟

ماشین را کنار خیابانی شلوغ پارک کرد و گفت:

-پیاده شو.

بدون این که نگاهش کنم گفتم:

-من همین جا می مونم.

بی هیچ حرفی پیاده شد و در ماشین را محکم به هم کوبید! پلک هایم را محکم به هم فشردم. خدا لعنتم کند که همیشه باعث غم این مرد بودم. خدا بکشتم علیرضا. بمیرم و راحت شوم!

حدود نیم ساعتی توی ماشین نشسته بودم تا برگشت. بی هیچ حرفی حرکت کرد و گذاشت که غم هزار برابر شود!

لب باز کردم:

-می خوای بری خونه؟

عینک آفتابی مارکش را به چشم زد و گرفته جواب داد:

-آره.

-پس نهار چی؟

ژستش دلم را لرزاند بود:

-چی بگیریم بهتره؟

انگشتانم را به هم پیچاندم:

-نمی دونم. از شام دیشب تقریباً چیزی نموند.

سری تکان داد:

-کباب می گیریم.

-باشه.

یعنی حالا داشت برایم قیافه می گرفت؟ من علیرضا را غیر منطقی نشناخته بودم هیچ وقت!

آهی کشیدم و تا رسیدن به مقصد حرفی نزدم. یعنی حرفی نبود که بزنم. پس خفه شدم و گذاشتم کارش را بکند. جلوی رستورانی لوکس ایستاد و پیاده شد.

تا نهار بگیرد و برگردد فکر کنم یک ساعتی گذشت. دیگر داشت خوابم می برد که برگشت.

وقتی به خانه رسیدیم بی هیچ حرفی پیاده شدم و داخل شدم. از علیرضا و رفتار خشکش دلخور شده بودم. چرا این گونه رفتار می کرد؟ یعنی می خواست اجباراً بهش فکر کنم؟

نه که تو فکر نمی کنی. جان خودت و ارواح شکم تمامی مرده های خاندان مفقود شده ات!

بعد از نهار به پیشنهاد سعید همه داشتند آماده می شدند تا بروند بیرون. هوا امروز خیلی خوب بود و همه دلشان تفریح می خواست. دوست نداشتم بروم ولی مجبور بودم. علیرضا علناً بهم بی محلی می کرد. می دانستم با آن حرفم دلش را شکسته بودم ولی خوب این رفتار و نادیده گرفتن ها دیگر زیاده روی بود!

حاضر و آماده توی سالن ایستاده بودم کنار دخترها. علیرضا و سعید آخرین نفرات بودند که آمدند.

همگی از بی بی خداحافظی کردیم و بیرون زدیم. ناچاراً سوار ماشین علیرضا شدم چون چاره ای دیگر نبود! در حال سوختن بودم به خاطر این بی تفاوتی که داشت خرجم می کرد! این بی انصافی بود. به خدا که نهایت بی انصافی بود چنین رفتاری.

مقصد بیرون شهر بود. مکان جنگلی بود و سرسبز. طبیعت زیبایی بود و من در تعجب بودم که این یک تیکه از بهشت نزدیک اهواز است؟ همیشه فکر می کردم این شهر اصلاً سرسبزی ندارد، البته این تفکر غلط در ذهنم افتاده بود به وسیله ی کسانی که قبل از من به این استان و شهر آمده بودند.

سارا گلیمی با نقش های اسلیمی پهن کرد. سبد میوه و چایی را به دستش دادم و کنار بهگل نشستیم. شادان کنار علیرضا و بردیا ایستاده بود و داشت به پنج تیر علیرضا نگاه می کرد و رویش دست می کشید.

اگر علیرضا قهر نکرده بود می توانستم کلی اطلاعات درباره ی اسلحه ی توی دستش به دست بیاورم ولی متاسفانه انگار مقدر نبود. به انواع اسلحه شکاری علاقه خاصی داشتم و کمی هم بلد بودم. آری بلد بودم! از گذشت های دور!

با شنیدن صدای سارا از فکر بیرون آمدم:

-هوا چقدر خوبه. نه؟

سری تکان دادم:

-آره. نه خیلی گرم و نه خیلی سرد و ابری.

با ولوم پایینی گفت:

-چی شده آهو؟

لبخندی مصنوعی زدم:

-باید چیزی شده باشه؟

دستش را دور شانه ام حلقه زد و گفت:

-بلند شو بریم پیش پسرا. بلند شو.

آدم اعتراض کنم که گفت:

-بلند شو آهو.

زشت بود دستش را رد می کردم. جان خودت. تو گفتی و من هم باور کردم. یعنی تو دلت نمی خواست بروی آن جا؟

کفشم را پوشیدم و به دنبال سارا راه افتادم. علیرضا و سعید مسافت دوری را طی کرده بودند و تا بهشان برسیم کمی طول می کشید.

سارا: با هم دعوا کردید؟

-آره. ازم دلخور شد.

خندید:

-چرا؟

سرم را زیر انداختم:

-تو می دونستی که اون منم...

حرفم را قطع کرد:

-دوست داره؟

با شرم گفتم:

-آره.

سارا:

-اوهوم. از خیلی وقت که من و سعید می دونیم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-می دونی من و علیرضا مثل خواهر و برادریم. با هم صمیمی هستیم و چیزی از هم پنهان نمی کنیم.

با بغض زمزمه کردم:

-من به دردش نمی خورم سارا جان. قانعش کن. باشه؟

اخم کرد:

-یعنی چی آهو؟

-موقعیت زندگی شخصی و اجتماعی من با هم فرق می کنه سارا. من زندگی از همون بچگی پر از تلاطم بوده هست. هر کس که وارد زندگی من شد و من بهش دل بستم خیلی زود رفت و دیگه پیداش نشد.

دستم را گرفت و گفت:

-یعنی تو می ترسی علیرضا بعدها ترک کنه؟

سرم را تکان دادم:

-آره. راستش من تحمل این یکی رو دیگه ندارم. همه رفتن ولی اگر علیرضا هم بره...

با شیطنت خندید:

-پس تو هم دوسش داری؟ نه؟

-بر فرض هم که آره. دوست داشتن کفایت نمی کنه سارا.

سارا: ولی همین دوست داشتن می تونه کوه هارو از سر راه برداره و بگذره.

آهی کشیدم:

-شاید.

دیگر چیزی نگفت چون در یک قدمی سعید و علیرضا بودیم. سارا رو به علیرضا که داشت فشنگ های زرد رنگ را توی اسلحه می گذاشت گفت:

-باز تو اسلحت دیدی همه رو فراموش کردی؟

با اخم گفت:

-سارا حواسمو پرت نکن. برین عقب.

سارا زیر لب گفت:

-و هنگامی که علیرضا سگ می شود.

آرام خندیدم و زیر چشمی نگاهم را بهش دوختم. روی زمین زانو زده بود و چشمش به هدفش بود.

نگاهم را به کارتنی دادم که آن طرف تر روی زمین بود. به طرفش رفتم و با کنجکاوی محتویاتش را دید زدم. اوه. تراپ*! یک کارتن پُر تراپ بود!

با هیجان رو به سارا گفتم:

-اینارو ببین.

سارا کنارم زانو زد و گفت:

-فکر کنم مال علیرضان.

زیر لب گفتم:

-آخ علیرضا. آخ.

سارا: می دونستی یه خورده شخصیتت پسرونه اس؟

خندیدم: آره. بچه که بودم بیشتر به اسباب بازی های پسرونه علاقه داشتم تا دخترونه. انواع و اقسام ماشین ها با مدل های مختلف رو می شناسم، همین طور اسلحه هارو.

یکی از بشقاب های تراپ را برداشتم و با حرص گفتم:

-با من قهر. حالا چه وقت ناز کردندت بود علیرضا؟

سارا با صدای بلندی خندید که علیرضا بی اعتنا به کارش ادامه داد ولی سعید به طرفمان چرخید و گفت:

-چی شده این قدر بلند می خندی سارا؟ به ما هم بگو بخندیم.

سارا: هیچی. نمی خوایین از این تراپ ها استفاده کنین؟

شهاب از پشت سرمان ظاهر شد و گفت:

-چرا. کدومتون برای من پرت می کنه؟

با خوشحالی گفتم:

-من دوست دارم پرت کنم.

نمی دانم چرا حس کردم چشمانِ مشکی شهاب برق زدند. از نگاهش بدم آمد و از حرفم پشیمان شدم.

شهاب: باشه. پس بیایین بریم اون طرف.

خواستم بروم به طرفی که اشاره زده بود که علیرضا گفت:

-آهو جان مگه قرار نبود برای من تراپ پرت کنی؟

من و سارا نگاهی به هم انداختیم و من با شیطنت مخفی در کلامم گفتم:

-حالا بعد می یام. تراپ ها زیادن. تموم نمی شن!

سارا مخالفمان چرخید و من دیدم که شانهِ هایش بدجور لرزیدند! کل هیکلش روی ویبره بود. با شهاب هم قدم شدم و سعی کردم چشم غره های علیرضا را فراموش کنم.

سعید با خنده سرش را تکان داد و با سارا مشغول پچ پچ شدند. انگار دوست داشتند علیرضا را اذیت کنند. البته این اذیت کردن حقیش بود چون از صبح خونم را با رفتارهایش توی شیشه کرده بود.

کارتن تراپ را از دست شهاب گرفتم و روی زمین زانو زدم. برایم مهم نبود شلوار جینم کثیف شود فقط لذت کاری که می خواستم بکنم برایم مهم بود و بس.

بشقابی به همراه دسته تراپ را برداشتم و گفتم:

-کدوم سمت پرتش کنم؟

دست راستش را دراز کرد و گفت:

-این سمت.

سری تکان دادم و بشقاب پلاستیکی را درون حلقه اش فیکس کرده و دکمه را فشردم. بشقاب مانند تیر از چله رها شده به سمت راست جهید و با گلوله در هوا به چند تکه تبدیل شد.

با هیجان خندیدم و گفتم:

-چه باحال.

چندتا تراپ دیگر پرت کردم و هوس کردم خودم امتحان کنم:

-می تونم خودم امتحان کنم؟

شهاب: خودت می خوای شلیک کنی؟

با اشتیاق سری تکان دادم. لبخندی زد و گفت:

-باشه.

اسلحه را به دستم داد و گفت:

-بلدی؟

-آره بلدم.

یک خورده بلد بودم. از همان دوازده سالگی شوم بلد بودم! خودش یادم داد.

گونه ام را به اسلحه تکیه دادم و به اطراف نگاه کردم. خندیدم و قبل از این که شهاب تراپ را پرت کند شلیک کردم.

صدای متحیرش را شنیدم:

-ای ول داری دختر..

خندیدم و بعدش متوجه درد پیچیده توی شانه ام شدم. اسلحه قوی بود و شانه ی من نحیف! مطمئن بودم که بدجور کبود می شود.

کتف درد گرفته م که حاصل ضربه ی شدید اسلحه بود را ماساژ دادم و گفتم:

-می شه بیارینش؟

سری تکان داد و به طرف پرنده ای که شکار کرده بودم دوید. صدای عصبانی علیرضا را از پشت سرم شنیدم:

-ببینم چه بلایی سر خودت آوردی سربه هوا.

پشت چشمی برایش نازک کردم و جوابش را ندادم. کنارم روی زمین زانو زد و گفت:

-درد می کنه؟

-نه.

با نگرانی گفت:

-بیا بریم توی ماشین بذار کتفت رو ببینم.

اخم کردم:ن

-می خواد. خوبم!

دندان روی هم سایید:

-لجبار.

شهاب با دو برگشت و گفت:

-علیرضا ببین چی شکار کرده.

علیرضا با حرص نگاهم کرد. در نگاهش عشق موج می زد. من چگونه می خواستم از این نگاه بگذرم؟ چگونه؟

پرنده سفیدی که در دستان شهاب بود را ازش گرفتم و گفتم:

-مرسی.

شهاب: خواهش می کنم.

نگاه علیرضا بین دست و کتفم در چرخش بود. آرام خندیدم و سرم را تکان دادم. از جا بلند شدم که شانه ام تیر کشید. بی اختیاری آی ریزی زیر لب گفتم که علیرضا با خشم گفت:

-تو که بلد نیستی واسه ی چی دست می زنی به اسلحه؟

حرصم گرفت: اگه بلد نبودم که الان همچین شکاری نمی کردم. وزن اسلحه زیاد و من دستم ضعیف! همین.

بعد از زدن این حرف به طرف سارا و سعید که هنوز سرجایشان بودند رفتم. پرنده ی میان دستانم را به سارا نشان دادم که سارا گفت:

-وای. مُرد؟

سعید چپ چپ نگاهش کرد:

-نه از ترس بیهوش شده.

خندیدم و گفتم:

-خودم شکارش کردم.

سعید: بله دیدیم شاهکارتون.

سارا اشاره ای به علیرضا که پشت سرم راه افتاده بود کرد. نگاهش هم نکردم. ناراحتم کرده بود. می خواست چه چیزی را با این رفتارش ثابت کند؟

دل نازک شده بودم از بس که نازم را در این دو ماه کشیده بود. تحمل بدخلقی و اخم هایش را نداشتم. آقا من علیرضای خوش برخورد خودم را می خواستم نه این علیرضای میرغضب را!.

سارا که هنوز داشت با سعید کل کل می کرد یهو به طرفم چرخید و گفت:

-تو هم فردا باهامون می یایی دیگه؟

فردا؟ با استفهام نگاهش کردم که گفت:

-کیش دیگه.

آمدم بگویم نه من کجا بیایم توی این هیری ویری که علیرضا نطق کور شده ام را کورتر کرد:

-آره می یاد.

با اخم گفتم:

-من کجا بیام؟ پس بی بی چی می شه؟

بدتر از خودم اخم کرد:

-اولاً بی بی عادت داره و تنها زندگی می کنه و بیش تر روزها فخری خانوم هستش، دوماً من هر جا برم شما هم می یایی.

یه تای ابرویم را بالا دادم و بدون آن که به سعید و سارا توجهی نشان دهم گفتم:

-بیخشید کی گفته که اختیار من دست شماست؟

مانند این پسر بچه های تخس گفت:

-من می گم.

بعد روبه بچه ها که هر کدامشان به سمتی رفته بودند داد زد:

-بچه ها داره شب می شه، جمع کنید بریم.

با آن "من می گم" کاملاً دهانم را بست. زشت بود جلوی بچه ها کل کل کنم وگرنه من هم بیدی نیستم که با این بادها بلرزم.

توی راه برگشت سمت علیرضا نشسته بودم و داشتم له می شدم. احسان، سهیلا، سارا و من پشت نشسته بودیم. علیرضا و سعید هم جلو. دل و روده ام به هم پیچیده بودند چون سارا و سهیلا کمی تپل بودند و جا تنگ!

علیرضا با همه شان می گفت و می خندید و وقتی با من چشم در چشم می شد در آینه جلو جوری اخم می کرد که به غلط کردن افتاده بودم. دیگر داشت مسئله را زیادی بزرگ می کرد. وقتی می آمدم این قدر ناراحت و عبوس نبود ولی حالا بدتر شده بود.

بغضم در گلویم گردو شده بود و به خیابان خیره شده بودم. این رفتارهای بچه گانه از علیرضا شکوهمند سی و دو ساله و همیشه عاقل بعید بود!

درد کتفم امانم را بریده بود و این جای تنگ هم بدتر بهش فشار وارد می کرد. تا رسیدن به خانه صد بار مردم و زنده شدم. فکر کنم ضربه جدی بود که این گونه درد می کرد.

وقتی به اتاقم رسیدم سریع مانتویم را درآوردم و آستین تاپم را پایین دادم. کبودی به اندازه کف دست بود و اطرافش به شدت ملتهب و قرمز شده بود!

با حرص لعنتی به خودم فرستادم و بلوز و شلوار ساده ای پوشیدم. شالم را روی سرم انداختم و بیرون رفتم.

بی بی تنها توی سالن نشسته بود و داشت کتاب می خواند که با دیدن من کتابش را بست و با مهربانی گفت:

-خوش گذشت؟

اگر اخم و تخم های علیرضا و خشمش، کبود شدن کتفم و درد را فاکتور می گرفتیم، آری خوش گذشته بود!

-آره خوب بود. جاتون خالی.

به سمت آشپزخانه رفتم و برای خودم چایی ریختم که با شنیدن صدای علیرضا از پشت سرم ترسیده هینی کشیدم و اخم کردم.

با اخم ریزی گفت:

-ببخشید. ترسوندمت.

دوباره حرف اولش را تکرار کرد:

-برای منم بریز.

نزدیک بود بگویم نوکر پدرت سیاه بود ولی گفتم زشت است. هر چه باشم بی ادب که نیستم!

برایش چایی ریختم و به دستش دادم. قندان پر از پولکی را برداشتم و بهش تعارف کردم. چندتا پولکی برداشت و بدون هیچ حرفی از آشپزخانه بیرون رفت.

با حرص پایم را به زمین کوبیدم و به دنبالش از آشپزخانه بیرون زدم. دیگر داشت روی اعصابم راه می رفت. فکر کنم دلش می خواست آن خوی وحشی ام را ببیند که در مواقع لزوم رویش می کردم!

چایم را داغ داغ سر کشیدم و به سوختن زبانم توجهی نکردم. بی بی هم متوجه اخلاق عجیب و غریب جدید علیرضا شده بود چون با تعجب پرسید:

-علیرضا مادر چیزی شده؟

علیرضا که داشت فیلم می دید بی تفاوت گفت:

-نه مادر جان. همه چی خوبه.

سارا روی زمین نشسته بود و با هیجان به صفحه ی تلوزیون خیره شده بود. سعید و احسان هم روی مبل و با همان حالت سارا! آه فیلم اکشن مگر دیدن داشت؟

پوفی کردم و از جایم بلند شدم. به اتاقم رفتم و پوشه ی طراحی هایم را برداشتم. خودم را روی تخت پرت کردم و مشغول شدم.

*تراپ: بشقاب هایی از جنس پلاستیک، مخصوص هدف گیری برای گلوله.

«علیرضا»

بعد از خوردن شام همه که خسته بودند رفتند که بخوابند و اولین شان آهو بود. ناراحت و گرفته بود. می دانستم به خاطر رفتاریست که امروز داشته ام ولی این رفتار برایش لازم بود.

وقتی خانه در سکوتی مطلق فرو رفت کاپشنم را برداشته و از خانه بیرون زدم. کمی پیاده روی بد نبود. دستانم را درون جیب هایم گذاشتم و به خیابان خلوت خیره شدم. واقعاً از دستش ناراحت بودم. چگونه توانست آن حرف را به من بزند؟ من به خاطر منافع خودم جلو آمده بودم؟

سرم را تکان دادم و با حرص پوفی کردم. مطمئن بودم که مخالفت می کند که اگر نمی شناختمش علیرضا نبودم!

دلایلش منطقی بودند آن هم برای شخصی مانند خودش. منم درکش می کردم. می دانستم که چیز ساده ای نیست برایش. باید صبر می کردم تا خودش را پیدا کند و فکر کند به شرایط زندگی مان.

ساعت دوازده بود که عزم برگشت کردم. وارد خانه شدم و چراغ های سالن را خاموش کردم و فقط دیوار کوب ها را روشن گذاشتم. خواستم وارد اتاقم شوم که صدای ناله ی ریزی شنیدم.

با تعجب سرچایم ایستادم و دوباره گوش دادم. ناله هایش بیشتر شده بودند. نگران تقه ای به در اتاقم زدم و صدای ضعیفش را شنیدم:

-بفرمایید.

با نگرانی وارد اتاق شدم و گفتم:

-چته؟

لبش را گزید:

-هیچ...آی.

با حرص به طرفش رفتم و گفتم:

-شونه ات درد می کنه؟

پوفی کرد و چشمانش را با درد بست:

-آره. خیلی.

-بشین بگذار بینمش.

یک هو چشمانش گرد شد و گفت:

-نه نمی خواد.. خوبم.

عصبانی به چشم هایش خیره شدم:

-بشین بهت گفتم.

آرام روی تخت نشست و گفت:

-لازم نیس....

حرفش را قطع کردم:

-حرف نزن.

دستم را به سمت ربدوشامبرش بردم و روی بازویش گذاشتم. از جا پرید و گفت:

-علیرضا بذار خودم..

چشم غره ای بهش رفتم:

-آهو می شینی یا بنشونمت؟ بگذار شونه ت رو بینم.

لب هایش را جمع کرد و گفت:

-باشه. خودم درش می یارم.

سری تکان دادم و منتظر شدم. می دیدم که انگشت های لرزانش به زور کمر بند ربدوشامبرش را شل می کنند. دست راستش را از توی آستینش بیرون کشید که باعث شد نگاهم را به سمتی دیگر معطوف کنم.

یکی نبود بهم بگوید تو که طاقت نداری غلط می کنی این قدر اصرار می کنی! صدای آرام و گوش نوازش را شنیدم:

-بدجور کبود شده علیرضا.

نگاهم را به زور به طرفش چرخاندم. سرش زیر بود و زیر چشمی نگاهم می کرد. آرام پوفی کردم و جلوتر رفتم. با دست های لرزانم بند نازک تاپش را کنار زدم و با دیدن کبودی کتفش لبم را گاز گرفتم تا سرش داد نزنم.

وقتی انگشتانم روی کتفش کشیده شدند، شانۀ اش را جمع کرد و زیر لب نالید:

-آی.

آب دهانم را قورت دادم و شانۀ اش را واریسی کردم:

-چی کار کردی با خودت دختر؟ بدجور کوفته شده.

کمی روی کبودی را فشردم تا بینم استخوان مشکلی برایش پیش نیامده باشد که جیغ خفه ای کشید و قطره اشکی از چشمش چکید.

با هول گفتم:

-ببخشید. الان خوب می شه.

نالید:

-علیرضا.

با ناراحتی گفتم:

-جونم؟

مظلوم قطره اشکی از چشمش چکید:

-درد می کنه.

از جا بلند شدم که به آستین پیرهنم چنگ زد و با ناله ادامه داد:

-نرو. درد دارم.

چشمانم را به هم فشردم و گفتم:

-برمی گردم عزیزم. الان می یام.

از توی اتاقم باند و پماد رزماری برداشتم و به همراه بطری آب و مسکن به اتاق برگشتم.

آرام اشک می ریخت. کنار پایش زانو زدم و سعی کردم بوی مدهوش کننده و پوست خوشرنگش را فراموش کنم.

لبم را گاز گرفتم و پماد را برداشتم. کمی روی شانه اش پماد را فشردم و با انگشتانم آرام ماساژ دادم. چشمانش را بسته بود و لبش را می گزید.

سرش را خم کرد که موهای لخش روی دست آزادم کشیده و نفسم توی سینه حبس شد. خدایا!

لعنتی بر شیطان فرستادم و به کارم ادامه دادم. حواسم نبود و کمی شانه اش را فشردم که به ساعدم چنگ زد و گفت:

-آیی. علیرضا.

-ببخشید.

باند را برایش بستم و گفتم:

-دمر نخواب. طاق باز بخواب تا فشاری به شونه ات وارد نشه.

قرص را به طرفش گرفتم و گفتم:

-بخورش.

سری تکان داد و خواست بطری را بلند کند که آیی زیر لب گفت و قطره اشک دیگری از چشمش چکید. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و بی اراده خم شدم، انگشت شصتم روی اشکش کشیده شد و قطره ی اشک چسبید به پوست دستم.

سرم را زیر انداختم:

-دیگه گریه نکن عزیزم. شبت بخیر.

از اتاق بیرون زدم و داخل اتاقم شدم. با یادآوری چشمان جام عسلش لبخندی زدم. انگشتم را آرام بوسیدم و تن به تخت سپردم.

«آهو»

ساکم را به دست علیرضا دادم تا تحویل باربری دهد و خودم به سمت دخترها رفتم که روی صندلی های انتظار نشسته بودند. سارا به طرفم برگشت و گفت:

-چی شد پس؟

-دارن تحویلشون می دن.

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و ادامه دادم:

-باید کم کم بلند شیم دیگه.

سری تکان داد و من با یادآوری رفتار علیرضا پوزخندی زدم. نه به نگرانی های دیشبش و نه به رفتار امروزش! امروز بدتر از دیروز بهم اخم کرده بود.

با اعلام پرواز همه بلند شدیم. اصلاً علاقه ای نداشتم که بروم کیش. یعنی دل و دماغش را نداشتم از بس که بی حوصله و ناراحت بودم.

از شانس خوبم صندلی ام کنار صندلی علیرضای عبوس بود. هنگام اوج بی رحمانه ی هواپیما مانند چندباری که سوار هواپیما شده بودم معده ام آشوب شد.

زیر چشمی نگاهش می کردم و از بی تفاوتی اش حرص می خوردم. کتاب در بهشت پنج نفر منتظر شما هستند* را با حوصله تام می خواند و به منی که داشتم برای نیم نگاهی ازش بال بال می زدم نگاهم نمی کرد!

نزدیک بود کتاب را از زیر دستش بیرون بکشم و بکوبمش توی سر خودم تا متوجهم شود. دل نازک شده بودم. توجه اش را می خواستم و او بدترین تنبیه را برایم برگزیده بود.

می خواست بهم بفہماید کہ من ہم دوستش دارم و از بی توجہی اش دلگیر می شوم؟ می خواست بگوید اگر علیرضا و محبت ہایش نباشد ہیچ و پوچ می شوم؟

با حرص روزنامہ ای کہ در غلاف پشتی صندلی جلویی بود را کشیدم و مشغول خواندن شدم. البتہ فقط بہ کلمات نگاہ می کردم چون اصلاً حواسم نبود.

پوفی کردم و گفتم:

-تو کہ دیشب آتش بس اعلام کردی علیرضا.

بدون این کہ نگاہش را از کلمات کتاب بگیرد گفت:

-دیشب موقعیت ایجاب می کرد کہ من دلم بسوزہ و یہ فکری بہ حال شونہ ات بکنم. از وقتی ہم پام از اتاقت بیرون گذاشتم آتش بس شکستہ شد.

پوزخندی زد و ادامہ داد: بعدشم مگہ خودت نگفتی درست نیست من صمیمی بشم؟ خوب الانم دارم بہ حرفت عمل می کنم دیگہ.

دندان ہایم روی ہم ساییدہ شدند. مانند ہمیشہ حرف حق نہ جواب داشت و نہ تلخی اش کم می شد!

تا اواخر پرواز دیگر ہیچ حرفی میانمان رد و بدل نشد. ہنگام پایین آمدن از ہواپیما نگاہ مہماندار پررو با آن رژ لب مسخرہ اش را بہ علیرضا دیدم و نزدیک بود تمامی حرصم را سرش خالی کنم و کلاہش را تا روی لب ہایش پایین بکشم!

برعکس بچہ ہا کہ انرژی از سرتاپایشان می ریخت من بی حال بودم و حوصلہ نداشتم. وقتی بہ ہتل رسیدیم وقت ناهار بود و منی کہ صبحانہ نخورده و ضعف کردہ بودم.

امروز از آن روزہایی بود کہ شانسم یارم نبود. با بدبختی تمام شادان ہم اتاق من شدہ بود و من از این پیامد ناگوار عزا گرفتہ بودم.

ہوا گرم بود. دلم دوش آب سردی می خواست کہ تصمیم گرفتم بہ بعد از ناهار موکولش کنم.

شالم را با روسری عوض کردم و روبہ شادان کہ در حال ور رفتن با موہایش بود گفتم:

-شادان جان شما می یایی یا من زودتر برم پایین؟

با لحنی بی اعتنا گفت:

-می تونی بری.

یہ تای ابرویم را بالا دادم و بہ خاطر بی بی گل و علیرضا چیزی بارش نکردم. "می تونی بری". مگر با خدمتکار خانہ ی ددی ات صحبت می کنی دخترہ ی نجسب؟

با حرص برگشتم پایین. بعد از کمی پرس و جو سالن غذاخوری را پیدا کردم. بچہ ہا دور میزی بزرگ نشستہ بودند.

امروز از بس حرص خورده بودم فکر کنم نصف موهایم سفید شده بود. از دست علیرضا و دختر دایی مغرور و بی ادبش.

بشقاب برداشتم و برای خودم کمی جوجه و کشک بادمجان کشیدم. لیوان دوغی ریختم و کنار سارا نشستم. علیرضا روبه رویم بود و با آن پرستیژ باکلاسش بی تفاوت داشت غذایش را می خورد.

از بس دندان روی هم ساییده بودم، فکم درد گرفته بود. با این که گرسنه بودم بی اشتها مشغول خوردن شدم. سعید روبه جمع گفت:

-امروز کجا می ریم؟

خانوم های جمع پیشنهاد بازار را دادند. مردها به جز علیرضا اعتراض کردند به این پیشنهاد و من و علیرضا ساکت و صامت به نظریه هایشان گوش دادیم.

بهگل روبه من و علیرضا گفت:

-نظر شما چیه؟

-نظر من طبق نظر جمع.

علیرضا: روز اول و بازار؟ بریم به جای تفریحی.

بردیا: من با نظر علیرضا موافقم.

من، هم نظرشان بودم. عجیب بود که زن ها هیچ وقت از بازار سیر نمی شوند!

سارا: بریم مجتمع تفریحی؟ هم دریا هست هم این که با امکاناتش به همه خوش می گذره.

بعد از کلی چانه زدن و نه آوردن همه شان قبول کردند که بریم مجتمع تفریحی. منم که از بس میانشان غریب بودم زبانم باز نمی شد. دوست نداشتم توی بحث هایشان دخالت کنم. البته همه شان به خوبی رفتار می کردند ولی خب من هنوزم انس نگرفته بودم با جمعشان. تازه پریشب با همه آشنا شده بودم.

بعد از خوردن ناهار که من با بی اشتهایی خوردم برگشتم توی اتاق تا لباس مناسبی بپوشم.

شلوار کوتاهی تا بالای ساق پای سفید رنگی با مانتوی کوتاه سفید نخ پوشیدم و شال پرتقالی رنگم را با کفش نارنجی جلو بازی ست کردم.

رژ نارنجی را به لب هایم کشیدم با کمی رژ گونه. خوب شده بودم. همین کافی بود!

شادان با دیدنم گفت:

-زود آماده شدی. باید یکمی منتظر بمونیم. پسرار رفتن ماشینارو بیارن.

با تعجب گفتم:

-ماشینا؟

تاپش را با یک حرکت از تنش بیرون کشید:

-ماشین رنت کردن دیگه، رفت و آمد با تاکسی مشکل!

آهانی گفتم و روی تخت نشستم. مانتوی کوتاهی پوشید و از توی آینه نگاهی بهم انداخت. لبخندی تحویلش دادم که لبخند کوچکی بهم زد و من ماندم و یک دنیا تعجب! شادان هم مشکل داشت به خدا! بیشتر از همه با خودش!

حالا اگر اخم می کرد حرف دیگری می زدی و می گفتمی مغرور است و بداخلاق! دیوانه که شاخ و دم ندارد آهو جان! تو هم دیوانه ای.

برای خودم سری از تاسف تکان دادم. شادان شالش را روی سرش مرتب کرد و گفت:

-من آماده ام.

کیف نارنجی را از گردنم رد کردم و به دنبالش از اتاق بیرون زدم. خدایبامرزد پدر و مادر علیرضا را که از نظر لباس تامینم کرده بود وگرنه آبرویم جلویشان می رفت!

انگار چنین وقت هایی را پیش بینی کرده بود که آن همه لباس برایم آورده بود. هر جور که دلم بخواهد و عجیب تر از آن بر طبق سلیقه ام!

این پسر حتی با طرز لباس پوشیدن من هم آشنا بود! با یادآوری اخم های صبحش با لبخند سری تکان دادم. سه تا ماشین رنت کرده بودند. بچه ها همه دم در ورودی هتل ایستاده بودند. سارا با دیدنم دستم را کشید و با گفتن "بیا پیش من سوار شو" به سمت ماشین مشکی رنگی رفت.

کمی بعد علیرضا و سعید آمدند. علیرضا پشت فرمان نشست. سارا گونه ام را بوسید و گفت:

-قرار شد پس فردا بریم کنسرت..

-چه خوب..

سعید به طرفمان برگشت و با لبخند گفت:

-چی پچ پچ می کنین زیر گوش همدیگه؟

سارا پشت چشمی نازک کرد:

-خصوصی بود.

سعید: دیگه نمی شه.. توی جمع خصوصی نداریم.. زود باش بگو تا علیرضا از فضولی نمرده..

علیرضا: والا فضول جمع تویی نه من.

سارا ابرویی بالا انداخت:

-آی قربونت برم داداشی که حقش می ذاره کف دستش.

سعید با ناراحتی ساختگی گفت:

-!.. اینطوریه دیگه سارا خانوم؟

سارا با خنده گفت:

-نه اون طوریه عزیزم..

تا رسیدن به مقصد سارا و سعید کل کل می کردند و منْ علیرضا به حرف هایشان می خندیدیم. برای خودشان دلگک های قهاری بودند. عشق میانشان هم زیبا بود..! معلوم بود عاشق همنده. چون ورای این که شوخی می کردند نگاه عاشقشان برای هر شخصی که نگاهشان می کرد عیان بود!

کنار بلیبورد مجتمع ایستادم و دوباره کل کل ها راه گرفت بر سر این که اول کجا برویم یا چه کار کنیم.

سارا دست به کمر جلوییشان ایستاد و گفت:

-اصلاً چه کاریه همه ی قسمت هارو سر می زنیم.

بهگل گفت:

-آره سارا جان راست می گه.

به خودم جراتی دادم و در بحث مداخله کردم:

-می شه اول بریم دلفین هارو ببینیم؟

بهگل لبخند زد:

-آره عزیزم چرا که نه. شما فقط امر کن.

با خجالت لبخندش را پاسخ دادم. همه با حرفم موافقت کردند. دلفین ها را ندیده دوست داشتم. می گفتند باهوش هستند.

هوا تقریباً خوب بود. چون مجتمع تفریحی کنار دریا بود، باد شدیدی می وزید. پشت سر بچه ها راه افتادم و به اطرافم نگاه می کردم. باد در موهایم چرخ می خورد.

حواسم به دور و اطرافم بود که یک هو دستی روی شالم نشست و به طرف جلو کشیدش. با وحشت به صاحب دست نگاه کردم و با دیدن علیرضای برزخی لبخندی به وسعت تمام سبکی هایی که حس می کردم زدم.

پوفی کرد و نگاهش را با اخم ازم گرفت. خاکستری هایش بیش از پیش غمگین بودند.

زیر لب زمزمه کردم:

-بد اخلاق.

به طرفم برگشت و تیز نگاهم کرد:

-چیزی گفتی؟

پشت چشمی نازک کردم:

-اخبارُ یه بار اعلام می کنن جناب شکوهمند.

یه تای ابرویش را بالا داد:

-! مگه خودت نخواستی بد اخلاق باشم؟ انگار به بد اخلاقا بیشتر از خوش اخلاقا علاقه داشتی. منم گفتم خودم عوض کنم شاید نظرت درباره م تغییر کرد.

بعد از زدن این حرف به طرف سعید رفت و به همراهش هم قدم شد. با عصبانیت نگاهم را ازش گرفتم که با شادان چشم در چشم شدم. با زیرکی و چشم هایی ریز کرده نگاهم می کرد.

وارد محوطه سرپوشیده ای شدیم. مثل این که سانس اول ده دقیقه دیگر بود. چشمم به علیرضا بود که چه طور بی توجه به من می گفت و می خندید. تنبیه بدی را برایم در نظر گرفته بود. خیلی بد!

منی که در این دو ماه فقط توجه و علاقه ازش دیده بودم برایم سخت بود چنین بی تفاوتی را تحمل کنم. برایم سخت بود. به والله که سخت بود!

همیشه می گفتم و حال هم می گویم. به این دلِ دلعتنی می گویم که "آموخته ام که وابسته نباید شد، نه به هیچ کس، نه به هیچ رابطه ای و این لعنتی نشدنی ترین کاری بود که آموخته ام."

به حرکات دلفین های ناز نگاه می کردم ولی حواسم آن جا نبود. فکر و خیال آخرش مرا به کشتن می دهد. می دانم!

کنار استخر زانو زدم و دستی به سر دلفین کشیدم. الهی چقدر سرش نرم است. این موجودات یکی از مهربان ترین ها بودند. مهربان و باهوش!

وقتی دید نوازشش کردم خودش را لوس کرد. دمش را توی آب تکان می داد. خندیدم و او با دیدن خنده ام دهانش را باز کرد. فکر کنم او هم بلد است لبخند بزند. مشغول دلفین بودم و به اطرافم کاری نداشتم. که یک هو سرم گیج رفت و تا به خودم بیایم توی استخر افتاده بودم!

هیی کشیدم و سرم را از آب بیرون آوردم. نفس نفس زنان سرم را از بالا گرفتم. سرفه های وحشتناکی کردم و با شنیدن دادی با وحشت سرفه هایم را فراموش کردم. خدای من علیرضا یقه ی پسر جوانی را چسبیده بود!

بدنم سنگین شده بود. با بدبختی خودم را از آب بیرون کشیدم و به شلپ شلپ آبی که ازم می چکید توجهی نکردم.

بی توجه به دردی که توی سینه ام پیچیده بود به طرف علیرضا دویدم و قبل از این که بهش برسم مشتش را زیر چشم پسر جوان خوابانده بود.

بهش رسیدم و با چنگ زدن به ساعدش از مشت دومی که آماده کرده بود جلوگیری کردم. به طرفم چرخید و با دیدنم نگرانی جای خشم توی نگاهش را گرفت..

دستم را توی دستش گرفت و گفت:

-حالت خوبه؟

آدمم بگویم خوبم که به سرفه افتادم. با نگرانی کیف خیسم را کشید و سریع اسپریم را پیدا کرد.. جلوی دهنم گرفت و دوتا پاف زد. نفس عمیقی کشیدم و آئروسول ها را با ولع بلعیدم.

وقتی دید نفسم جا آمد روبه پسر جوان که حالا با نگرانی کنارم ایستاده بود داد زد:

-گمشو از جلوی چشمام.

پسرک بی توجه به حرف علیرضا روبه من گفت:

-خانوم حالتون خوبه؟ من عذر می خوام ازتون. بذارید پای شیطنت های پسرانه.

با اخم گفتم:

-من می بخشم. ولی یادتون بمونه که این عمل زشتتون روی شخص دیگری پیاده نکنید چون ممکن اون وقت شوخیتون به یه فاجعه تبدیل بشه.

با گفتن این حرف اسپری را از دست علیرضا کشیدم و توی دهانم پاف های پی در پی زدم. حالم بهتر شده بود.

وقتی دور و برمان خلوت شد دخترها دوره ام کردند و هر کدامشان چیزی گفتند. حتی شادان هم ابراز نگرانی کرد و دو شاخ ناقابل روی سرم سبز شد.

علیرضا از میان حلقه ی دخترها رد شد و گفت:

-بهتری؟

سری تکان دادم:

-آره. خوب شد حواسم به اسپریم بود که بذارمش توی کیفم وگرنه الان اون دنیا بودم.

علیرضا اخم وحشتناکی کرد و دخترها تشر رفتند. برای تغییر جو خندیدم و گفتم:

-خوب بابا شکر خوردم.. بریم به تفریحمون برسیم؟

سارا با نگرانی گفت:

-حالت خوبه؟ می خوای برگردیم هتل؟

اخمی تصنعی کردم:

-نه چه کاریه. من حالم خوب. باور کنید.

شادان دستی به شانه ام کشید و گفت:

-من با خودم یه دست لباس اضافه آوردم، بریم لباست عوض کن.

آمدم چیزی بگویم که علیرضا گفت:

-آره شادان جان ببرش لباسش عوض کنه. بهت زنگ می زنه و می گم کجا بیایید.

شادان سوویچ ماشین را از شهاب گرفت و گفت:

-بریم.

شادان دختر عجیبی بود. خیلی! نه به آن اخم و تخم آن شبش و نه به لبخندها و نگرانی های الانش! اگر خجالت نمی کشیدم حتماً دلیلش را می پرسیدم.

شادان: این پسر چقدر پررو بود. هلت داده توی آب و تازه اومده می پرسه خانوم حالتون خوب؟

-آره ولی نمی ارزید باهاش دهن به دهن بشم. زشت بود جلوی مردم.

نگاهی بهم انداخت و با خنده گفت:

-شخصیت خیلی عجیبی داری آهو. اگر من جای تو بودم کم ترین کاری که می کردم شکایت ازش بود. آخه خیلی بی فرهنگ بود.

شانه ای بالا انداختم:

-اون بی فرهنگ بود، من که نبودم جلوی مردم این مسئله رو کش بدم. می دونستم علیرضا فقط به یه جرعه نیاز داره تا دوباره طوفان بشه. به دردسرش نمی ارزید. خداروشکر که خطر رفع شد.

همان طور که کوله اش را از توی صندوق عقب برمی داشت گفت:

-آره با این حرفت موافقم. تو افتادی توی آب و علیرضا جلدی پرید یقه ی پسر گرفت و داد زد نفس کش.

خندیدم و او ادامه داد:

-البته این جاش دیگه خالی بندی بود.

جین آبی تیره و مانتوی آستین سه ربع کوتاه آبی تیره به طرفم گرفت و گفت:

-برو توی ماشین عوض کن من این جا منتظرم.

مموننی گفتم و به سوار ماشین شدم. خدارا شکر سایزمن یکی بود. لباس را پوشیدم و صدایش زدم.

در را باز کرد و شال سفید و آبی به طرفم گرفت. روی سرم مرتبش کردم و گفتم:

-مرسی. اندازه ی اندازه ن!

خندید:

-خوب خداروشکر. علیرضا گفت رفتن قسمت سینما. مثل این که خانوما دلشون هیجان می خواد.

پیاده شدم و گفتم:

-چه خوب. بریم.

رفتارش خوب شده بود خدا را شکر. من همین را می خواستم! دوست نداشتم کسی ازم خوشش نیاید یا من معذب باشم از رفتار کسی!

با ورودمان به سینما بچه ها را دیدم که برایمان دست تکان می دادند. با شادان به طرفشان راه افتادیم. سارا دو صندلی کنارش را برایمان گرفته بود.

کنارش نشستیم. سارا که وسط نشسته بود گفت:

-آخ دلم جیغ و داد می خواد.

مردی سبد به دست میان صندلی ها می چرخید و عینک ها را می داد. عینک ها را به چشم زدیم و حاضر و آماده نشستیم.

با شروع فیلم من یکی به تمام جد و آباد نداشتم ام فحش کشیدم که حرفشان را گوش دادم و آمدم. داشتم از ترس قالب تهی می کردم. فیلم درباره ی یک گروه تحقیق گر بود که به جزیره ای دور افتاده آمده بودند و گیر چند مار بوآ می افتند.

فکر نکنم در تمام زندگی ام موجودی بوده که به اندازه ی مار ازش بدم آمده باشد. هیستریک از مار می ترسیدم. هیچ وقت مستقیم به فیلمی که مار داشته باشد نگاه نکرده بودم. آب دهانم را قورت دادم و عینکم را درآوردم. حالت تهوع گرفته بودم!

شادان بیچاره دست کمی از من نداشت. ولی سارا! آخ که این دختر آتش پاره ای بود که لنگه نداشت!

جیغ هایی که از سر هیجان می کشید گوش هایم را کرد کرده بودند. تحرک صندلیم به حالت تهوع و گیجی ام دامن می زد!

نمی دانم ربع ساعت را چگونه و با چه حالی گذراندم. وقتی در باز شد اولین نفری که به سمت بیرون دوید من بودم و البته شادان به دنبالم!

نیمکتی پیدا کردم و رویش نشستم. شادان کنارم نشست و دستی به معده اش کشید:

-تو هم از مار متنفری؟

سری تکان دادم:

-فقط متنفرم؟

شادان دندان به دندان سایید:

-من که می دونم پشت سرمون توطئه چینی کردن. مطمئنم که می خواستم حال من بگيرن و اذیتم کنن با این انتخاب!

صدای شهاب از پشت سرمان بلند شد:

-آخ جوجوها حالتون بد شد؟

شادان چشم غره ای بهش رفت:

-یه چند ساعتی جلوی چشمم آفتابی نشو شهاب که از دستت شکارم! حالا من هیچی این بیچاره هم زهرش آب شد.

شهاب نگاهی به من کرد و با دیدن رنگِ مطمئنناً زردم گفت:

-ببخشید آهو خانوم. من نمی دونستم شما هم مثل شادان می ترسید.

اخمی کردم:

-من نمی ترسم فقط به طرز بدی از مار نفرت دارم. همین!

صدای علیرضا را از پشت سرم شنیدم:

-منم نمی دونستم. حالا خوبی؟

چه عجب شما از ما چیزی نمی دانی. فکر کردم تو هم توی این توطئه سهمی داری!

-مهم نیست.

دو بطری آب به طرف من و شادان گرفت و گفت:

-بخورید که رنگ به صورتاتون نمونده.

شادان: علیرضا تو که می دونستی من می ترسم چرا گذاشتی این انتخاب کنن؟

علیرضا لبخند مهربانی زد:

-باور کن وقتی داشتن فیلم انتخاب می کردن من با گوشه صحبت می کردم و نبودم.

شادان چشم ریز کرد و گفت:

-بعضیا به همدستاشون بگن هوا پسه. خیلی مواظب خودشون باشن!

من و علیرضا به تهدید زیر پوستی اش خندیدیم و شهاب گفت:

-خدا بخیر بگذرونه. از امشب باید برم توی سنگر.

علیرضا کنارم ایستاده بود و بازم رفته بود توی ژست! حرصی با شادان و شهاب وارد بحث شدم که یعنی من

هم حواسم به تو نیست!

با برگشت بچه ها و گرسنگی شان قرار شد برویم شام بخوریم و دوباره تفریح را از سر بگیریم.

*در بهشت پنج نفر منتظر شما هستند، کتابیست نوشته ی میچ آلوم.

قوطی رانی هلو را به طرفم گرفت و بی هیچ حرفی مشغول خوردن آبمیوه اش شد. اخم کوچکی میان ابروهایم خط انداخت. از دستش گرفتم و بازش کردم. هلو ها را زیر زبانم حس کردم. مزه اش را به جان خریدم و زیر چشمی بهش نگاه کردم. به خاطر من نرفته بود جت اسکی سوار شود.

کدام رفتارش را باور کنم؟ کدامشان؟ اخم و تخمش یا این رفتارهایش؟

-چرا نرفتی باهاشون؟

پوزخندی زد و گفت:

-بد کردم نذاشتم تنها بمونی؟

با ناراحتی گفتم:

-من ازت نخواستم آقای شکوهمند. منت نذار.

اخمی کرد وحشتناک! به طوری که واقعاً ازش ترسیدم و گفتم:

-بعضی اوقات یه حرفایی می زنی که..

تخس شدم:

-که چی؟

علیرضا: که چی و لا اله الا. آخه چرا نمی زاری دو دقیقه ساکت بمونم؟ ها؟ چرا دوست داری سرت داد بزوم و باهات دعوا کنم؟

-اولاً من مازوخیسمی نیستم که دعوا و پرخاش دوست داشته باشم، دوماً این تویی که بی منطق شدی و چند روز خونم توی شیشه کردی. سوماً..

حرفم را با خشم قطع کرد:

-اولاً و دوماً و سوماً واسه من راه ننداز آهو. سفسطه نکن! خودتم می دونی دلایلت اصلاً قانع کننده نیستن و من حق دارم.

با تمسخر خندیدم:

-تو هیچ حقی نداری. صرفاً جهت این که من از آدم رباهای دروغین نجات دادی و آوردیم به شهری که نه کسی دارم و نه تا حالا پام توش گذاشتم..

آهی کشیدم و ادامه دادم:

-من به خاطر خودت آوردی؟ فکر کردی نمی دونم؟ این روزا من به خودمم شک دارم تو دیگه جای خود داری.. اون آدم ربایی زیر سر تو بود نه؟

با خشم داد زد:

-بس کن لعنتی. این بار دوم که داری این حرف می زنی. نذار بزنه به سرم!

قوٹی رانی توی دستش مچاله شد. حس کردم دوست دارد به جای آن قوٹی بزند گردن من را این گونه مچاله کند! می دانستم که این گونه عصبانی می شود و من قصدم همین بود. باید می فهمیدم چه کسی علیرضا شکوهمند را فرستاده است. باید!

قوٹی آبمیوه را با عصبانیت به سمت سطل زباله ای که دویست متری از جایی که ایستاده بودیم فاصله داشت پرت کرد. قوٹی را دنبال کردم و با افتادنش توی سطل، در دلم خندیدم و "ای ول دستی" گفتم.

تا به خودم بیایم چنگی به بازویم زد و مرا به دنبال خود کشید. خدای من! عجب غلطی کردم، نبرد سربه نیستم کند! برای اولین بار جلوی چشم التماس کردم:

-علیرضا ترو خدا ولم کن. داری کجا می بری من؟

هیچ جوابی نداد و فقط تند تند من را با خودش کشید. داشت به پارکینگ نزدیک می شد. کجا می خواست ببرتم؟

-علیرضا چرا این جوری می کنی؟

ریموت ماشین را از توی جیبش بیرون کشید و بی هیچ حرفی به سمت صندلی جلو هلم داد. به شدت روی صندلی پرت شدم و شانه ی تقریباً خوب شده ام درد گرفت.

تا خواستم پیاده شوم سوار شده بود و قفل مرکزی ماشین را زده بود. زیرچشمی نگاهش کردم. از چشمانش آتش می بارید. فقط جای داسی توی دستش کم بود تا به جرگه ی فرشته ی مرگ و اصحابش بپیوندد!

حرکت کرد. صدای تیک آف وحشتناک ماشین را سعی کردم نشنیده بگیرم. مگر من چه گفتم که این گونه عصبانی شد؟

"ای بمیری آهو. چه گفتی؟ دیگر می خواستی چه بگویی دختره ی خیر سر؟ حتی برای کشیدن حقیقت از زیر زبانش هم نباید آن حرف را می زدی. تو اگر جای او بودی عصبانی نمی شدی؟ بیچاره در طی این دو ماه هر کاری کرده بود که من در رفاه کامل باشم و من با این حرفم. ای خدا."

آب دهانم را صد بار قورت دادم و نگاهم به کیلومتر شمار ماشین بود. خدای من! صدو پنجاه تا. با ترس گفتم:

-دیوونه کجا داری می ری؟

جوابی نداد و سرعتش را بیشتر کرد. ناچار دوباره گفتم:

-علیرضا.

نطقم را با دادی کور کرد:

-خفه شو آهو. به خاطر خدا خفه شو. این قدر از من بدت می یاد که با چنین اتهاماتی می خواستی دست از سرت بردارم؟ باشه حرفی نیست. از امروز دیگه نه علیرضایی وجود داره و نه عشقش. تو این طوری می خواهی دیگه؟ حرفی نیست!

اشک هایم صورتم را خیس کرده بودند. هوا داشت تاریک می شد. نمی دانستم کجا داشت می بردم. برای اولین بار از علیرضا ترسیده بودم و بدبختانه کسی را به جز او نداشتم تا بهش پناه ببرم. همه ی پناه من خودش بود! خودِ خودش!

از علیرضا به علیرضا پناه ببرم؟ از علیرضای خشمگین باید به علیرضای مهربانم پناه ببرم! گوشی اش زنگ خورد. بهش نگاه نکردم. صدایش توی گوشم پیچید که گفت:
-الو. سلام داداش.

به احتمال زیاد سعید بود، فکر کنم پرسید کجا هستیم و او جواب داد:
-شب برمی گردیم. دارم آهو رو می برم کنار دریا.

نمی دانم سعید چه گفت که علیرضا با خشم و تمسخر خندید و گفت:

-می خوام سوء تفاهمی که برای خانوم پیش اومده رو رفع کنم. نترس! شب می بینمت. فعلاً.

گوشی را قطع کرد و پرتش کرد توی گودی کنار دنده ی اتوماتیک ماشین! توی دلم بی لیاقتی بهش نسبت دادم برای پرت کردن آن آیفون خوش دست!

منطقه ای که آمده بود بی نهایت خلوت بود. لحظه ای خوف برم داشت ولی با یادآوری این که او کسی نیست جز علیرضا ترس را از خودم دور کردم. ماشین را کنار ساحل پارک و بی هیچ حرفی پیاده شد. آسمان تاریک شده بود و چراغ های نئون دور از محوطه ساحل منطقه را روشن کرده بودند.

پیاده شدم و به طرفش رفتم.. روی شن های خیس نشسته بود. خودم را کنارش رها کردم و زیر چشمی نگاهی بهش انداختم.

قطره اشکی را که مهار کرده بودم از دستم در رفت و روی صورتم چکید. با بغض گفتم:
-ببخشید.

پوزخند تلخی زد:

-لازم نیست عذر بخوای خانوم غفار. حق با توئه. هر کس دیگه هم بود چنین حرفی می زد. فقط می تونم بگم برای خودم متاسفم که توی این نُه ماه آشنایی نه فقط اعتمادت جلب نکردم بلکه با کارهام اجازه دادم درباره م فکر هایی بکنی که..

میان حرفش پریدم:

-علیرضا به خدا منظور من این نبود.

علیرضا: مهم نیست. لزومی نداره قسم بخوری.. من باورت دارم.

سرم را زیر انداختم:

-نداری. لحنِت که اینُ می گه.

آهی کشید و گفت:

-نمی خواستم بهت بگم. دوست داشتم وقتی این قضیه به خیر و خوشی تموم شد بفهمی. دوست نداشتم شب ها با ترس سرُ روی بالشت بذاری و به این فکر کنی که امشب یا فردا می یان سراغت. می خواستم دور نگهت دارم. سعید می گفت بهش بگو تا بیشتر مواظب خودش باشه، ولی من. من لعنتی و این دلِ عاشقم طاقت ناراحتیُ نداشتیم. باید از خیلی وقت پیش می گفتم و خودمُ خلاص می کردم. باید می گفتم که امروز چنین اتهاماتی با پیکانی از همه ی تقصیرات به سمتم اونم از طرف تو گرفته نشه. ولی اشتباه کردم.

آهی کشید و قبل از این که چیزی بگوید با گریه گفت:

-نمی خوام بشنوم. نمی خوام! ترو خدا منُ ببخش علیرضا.

بی توجه به حرف هایم به موج های وحشتناک دریا خیره شد و گفت:

-برات گفته بودم که پدرم تهرانی بود و مادرم دورگه اهوازی-تهرانی. از مادر اهوازی و از پدر تهرانی. پدربزرگ هام مردهای متمولی بودند که از سالیان دراز با هم شراکت داشتن. چهار کارخانه زنجیره ای داشتن که دوتا به پدر مادرم و دوتای دیگه به پدرِ پدرم تعلق داشتن. ولی این دو نفر از بس همدیگرو دوست داشتن و مثل دو برادر بودن تصمیم می گیرن پروژه ها و محصولاتشونُ مثل هم بردارن و شریک بشن. بگذریم. این موضوع مال دوران جوانیشون بوده..همون طور که من از بی بی شنیدم از بس کار می کردن در طی چند سال متوالی اون چهار زنجیره کارخونه تبدیل به ده تا می شن که مدیریتشون نصف نصف و عادلانه بین خودشون بود. با برگشت پدر من از انگلیس و دیدن مادرم و عاشق شدنش تحولی به دو خانواده داده می شه. به قول بی بی، پدر و مادر من از اون عاشقایی بودن که هیچ سختی نکشیدن برای به هم رسیدنشون ولی خب. انگار خدا می خواست زود برن پیش همدیگه چون می خواست هردوتاشونُ ببره.

خیره شده بودم بهش و اشک هایم خشکیده بود.. چرا داشت این ها را برایم می گفت؟ یعنی ربطی به من داشت؟

با دیدن نگاه کنجکاوم لبخند تلخی زد:

-حاج عارف شکوهمند. به علاوه حاج فتوحی که پدر بزرگ مادریم می شه یه دوست صمیمی دیگه هم داشته. اسمش جمشید بوده. جمشید خاقانی. از قضا این آقا جمشید دختری داشته به اسم لیدا. همون طور که من شنیدم جمشید عاشق تک دخترش بوده. لیدا بیمار بوده. یه بیمار روانی. به خاطر این که از بچگی مادری نداشته و زیر دست خدمتکار ظالمی بزرگ شده و اون خدمتکار دور از چشم جمشید آزارش می داده. می زنه و لیدا عاشق ته تغاری حاج عارف شکوهمند میشه. عارف شکوهمند چهارتا تا پسر داشته. پسر ارشدش حسام، یعنی پدر من.. پسر دومش حمید که پدر سعیده، پسر سومش حامد و پدر سارا و پسر چهارمش حسین!

با تعجب گفتم:

-اوه..

با پوزخند ادامه داد:

-آره. حسابی شیر تو شیر بوده. لیدا وقتی عاشق حسین می شه که من یه بچه ی دو ساله بودم. من که یادم نمی یاد. اینارو از زبون خودِ عمو حسین شنیدم. یعنی قضیه برمی گرده به سی سال پیش که عمو حسین یه جوون بیست و پنج ساله بوده. از قضا عمو حسین به لیدا هم بی میل نبوده ولی خب عاشقشم نبوده. یه جورایی خوشش می یومده ازش. تا این که می زنه و عمو حسین خریّت می کنه و با ازدواجش با لیدا موافقت می کنه. انگاری حاج عارف از قبل بهش چنین پیشنهادی داده و عمو حسین وقت خواسته واسه ی تصمیم گرفتن. خلاصه با لیدا نامزد می کنه! اون زمان حاج عارف اداره ی کارخونه هارو به پسرش واگذار کرده که یکی از کارخونه ها مدیریتش با عمو حسین بوده. تا این که یه روز با یه دختر زیبایی برخورد می کنه. از قضا دختره تازه توی قسمت حسابداری کارخونه مشغول به کار شده بوده و این طور میشه که عمو حسین کم کم عاشق دختره می شه.

توی این موقعیت خنده ام گرفت:

-انگار داری قصه می گی. می تونم ادامه شو حدس بزنم.

خندیدم.. خنده ای تلخ:

-دقیقاً یه قصه س. یه قصه خیلی تلخ که ادامه شو هم نمی تونی حدس بزنی. یعنی عمراً بتونی.

لبخندم را حفظ کردم:

-شاید بتونم.

اخم کرد و گفت:

-می خوای بشنوی یا نه؟ بذار تا آخرش بگم و راحت شم.

شانه ای بالا انداختم و او ادامه داد:

-عمو حسین عاشق شده بوده. مونده بوده بین دو تا زن. نمی دونسته چی کار کنه. دنبال یه عیبی چیزی بوده تا بذاره روی لیدا. آخه اون زمان کسی نمی دونسته لیدا بیمار. عمو به رفتارهای بیمارگونه ی لیدا توجهش جلب می شه و کم کم می فهمه لیدا بیمار. مثل این که پرونده ی بیماریشو پیدا می کنه. خلاصه این که از این موضوع سوء استفاده می کنه و به همه می گه. اما خب این کارش به هر دو طرف ضربه های بدی می زنه. من درکش می کنم اون عاشق بوده و برای رسیدن به معشوقش و برداشتن موانع دیگه نمی تونسته خوب فکر کنه و شرایط رو بسنجه. ولی خب می تونسته به خودِ جمشید بگه که لیدارو نمی خواد چون بیمار. اونم چنین بیمارِ روانی.

سکوت کرد. با حرص و کنجکاوی گفتم:

-خب بعدش؟

چشم غره ای بهم رفت:

-نپر توی حرفم دختر. جمشید طوفان می شه و برای عمو حسین دندان تیز می کنه. نامزدیشون بهم می خوره و بعد از یک ماه دقیقاً شب خواستگاری عمو حسین از عشقش، لیدا خودکشی می کنه. جمشید با خودکشی لیدا دیوونه می شه. لیدا خیلی جوون بوده و می میره. واقعاً حقش این نبوده! عمو حسین بی سر و صدا ازدواج می کنه و می ره سر زندگیش بی خبر از جمشید و نقشه هایی که توی سرشه. دو سال بی سر و صدا می گذره و من چهار سال بودم که پدر و مادرم توی یه سانحه ی هوایی جونشون از دست دادن. از قضا پدر بزرگام هر دوتاشون یک سال قبلش با هم توی یه تصادف که به شهر اصفهان داشتن می میرن و تازه جمشید می یوفته روی دور. بعدها عموها فهمیده بودن که تصادف یه جورایی عمدی بوده ولی هیچ وقت نتونستن ثابت کنن کار جمشید بوده. جمشید خیلی حرفه ای کار می کرده و هیچ وقت از خودش ردی به جا نمی داشته.

-خوب از کجا فهمیدن کار جمشید بوده؟

به طرفم برگشت:

-درست روزی که لیدا می میره جمشید برای عمو حسین قسم می خوره که هم خودش و هم خانواده ش به خاک سپاه می نشونه.

سری به نشانه فهمیدن تکان دادم:

-خوب؟

خواست چیزی بگوید که صدای ملودی گوشه اش بلند شد. از جا برخاست و به طرف ماشین رفت و نگاه من به قامت بلندش بود و اخم هایی که با جواب دادن گوشه و شنیدن حرف های مخاطبش توی هم جمع شدند!

«علیرضا»

نگاهی به صفحه گوشه انداختم و با دیدن نام سعید نگران جواب دادم:

-الو جونم داداش.

صدای دادش بلند شد:

-د لعنتی بهت گفتم نبرش بیرون. چرا رفتی؟ بچه ها می گن دور و بر ساحل مورد مشکوکی دیدن. زود برگردین هتل تا بدبخت نشدیم.

بدون آنکه به اطراف نگاه بکنم خیره به آهو گفتم:

-الان می یاییم. به بچه ها بگو پشت سرمون باشن.

گوشی را قطع کردم و گفتم:

-بلند شو بریم.

از جا بلند شد. به طرفم آمد و گفت:

-تو که هنوز نگفتی.

اشاره ای به ماشین کردم:

-بچه ها منتظرن. قراره بریم رستوران!

بی هیچ حرفی سوار شد. با سرعت حرکت کردم و به سمت هتل راندم. خرید کرده بودم. نباید می آوردمش این جا. جای امنی نبود ولی چون می دانستم بچه ها پشت سرمان هستند و اتفاقی نمی افتد و..

با شنیدن صدایش از فکر بیرون آمدم:

-علیرضا استرس داری یا من این طور فکر می کنم؟

سری تکان دادم:

-نه. ولی خسته ام. حوصله ندارم برم بیرون. کاش بچه ها اصرار نکنن.

آهو: خوب نمی ریم. ناراحت که نمی شن؟

خودم همین را می خواستم. گفتم:

-نه از نظر اونا مشکلی نیست. تو چرا نمی خوای بری؟

اخمی کرد:

-تنهات نمی دارم.

لبخندی ناخواسته روی لب هایم نشست ولی زود جمعش کردم. هر چه کردم تا الان دیگر فایده ندارد. این بار آهوست که باید به طرفم قدمی بردارد! فقط او!

آهو: بقیه ی قصه رو کی می گی؟

-بعد شام می ریم توی ساحل هتل و اونجا برات می گم.

سری تکان داد و دیگر تا رسیدن به هتل حرفی بینمان رد و بدل نشد. بچه ها منتظر ما ایستاده بودند. وقتی شنیدند به همراهشان نمی رویم هر کدامشان تیکه ای پراندند بهمان. سوویچ ماشین را به سعید دادم و با آهو ازشان فاصله گرفتیم. لباس هایمان خیس شده بودند از موج های خروشان دریا.

قبل از این که وارد اتاقش شود گفت:

-لباس عوض می کنم و می یام پایین. نیم ساعت دیگه توی سالن غذاخوری می بینمت.

بی هیچ حرفی سری تکان دادم. وارد اتاق مشترکم با شهاب شدم و در را بستم.

دوشی گرفتم تا خستگی از تنم در رود. خسته شده بودم. گفتن قصه ی زندگی شکوهمنداها برای آهو چیز کمی نبود. صبر می خواست، حوصله، توضیحات اضافه تا درک و باور کند!

نصفش را گفته بودم و نصف دیگرش. دیگری که مهم تر بود و سهمناک تر. غیر قابل باورتر! در حال خشک کردن موهایم بودم که گوشی ام زنگ خورد. نگاهی بهش انداختم. اشرفی بود. گوشی را میان گوش و شانه ام محبوس کردم و با گفتن الو به دنبال لباس مناسبی گشتم. صدای اشرفی توی گوشی پیچید:

-سلام آقای شکوهمند.. امشب قرار دوباره از هتل خارج بشید؟

تیشرت مشکی رنگی از میان لباس هایم برداشتم و گفتم:

-سلام.. نه.. ولی بعد از شام می ریم ساحلِ هتل.. چرا؟

اشرفی: تا بچه هارو متفرق کنم توی محوطه.. خواستم ببینم بیرون برو هستید یا نه!..

-نمی ریم بیرون خیالتون راحت..

بعد از خداحافظی گوشی را روی تخت پرت کردم و جین مشکی رنگی برداشتم و به همراه تیشرت پوشیدم.. موهای خشک شده ام را شانه زدم و ساعت را به دستم بستم.. نیم ساعت در حال اتمام بود.. گوشی را برداشتم و از اتاق بیرون زدم..

سالن غذاخوری خیلی شلوغ نبود.. مردم شام را ترجیح می دادند بیرون از هتل بخورند ولی من حداقل امشب را نمی خواستم آهو بیرون بروم.. خصوصاً با آن مورد مشکوکی که بچه ها دیده بودند.. به حراست هتل هم سپرده بودیم که مواظب اوضاع باشد و با دیدن مورد مشکوک خبرمان کند.. اصلاً هتل هم زیر نظر آگاهی انتخاب شده بود!

به گارسون سفارش غذا را دادم و یکی از میزهایی که خیلی توی دید نبود را انتخاب کردم و نشستم.. بعد از چند دقیقه آهو بلاخره پیدایش شد.. از دور چشم چرخاند و با دیدن من به سمتم آمد..

باز شالش را آزادانه روی سرش انداخته بود! آخ که من آخرش از این شال کردنش سکت می کنم و می میرم.. هنوز ننشسته بود که با اخم گفتم:

-اون شالتُ بکش جلو آهو.

تحت تاثیر لحن خشمگینم چیزی نگفت و شالش را درست کرد.. با جعبه ی فانتزی کلینکس روی میز بازی کرد و گفت:

-چی سفارش دادی؟

-برگ.. گفتم دوست داری..

لبخندی زد:

-مرسی آره دوست دارم.. گرچه اعتقاد دارم کباب، کباب و فرقی نمی کنه ولی برگ دوس دارم..

سری تکان دادم که ادامه داد:

-هنوزم از دستم ناراحتی؟

به روبه رو خیره شدم و گفتم:

-نه.. ولی حد خودمُ دونستم.. بی خیال!

خیرگی نگاه سنگینش را حس می کردم ولی دیدن قرص ماهش را به بعد موکول کردم.. الان نه.. باید بفهمد که من جدی ام.. دوست ندارم فکر کند از آن مردهایی هستم که زی زی تشریف دارند.. من این گونه نبودم.. فقط جرم سنگینم عاشقی زیاد بود.. همین و بس! من اگر می خواستم بد اخلاق باشم نه فقط بد می شدم بلکه سگ اخلاق را هم رد می کردم.. بگذار ببیند تا بعدها غافلگیر نشود!

مشغول خوردن شامم بودم که یاد کتفش افتادم:

-شونه ات دیگه درد نمی کنه؟

با ناز خندید و نج کشداری گفت. سرم را زیر انداختم تا ذهنم منحرف نشود و نگاهم منحرف نشود و دستم منحرف نشود و. خدایا! یا این لعنتی زیادی خوشکل است یا من دیگر از عشق به مرز جنون رسیده ام؟!

بعد از خوردن شام از در پشتی لابی هتل به سمت ساحل رفتیم.. دوشادوش هم پیاده روی می کردیم. یکی از نیمکت های محوطه را نشانش دادم و گفتم:

-بریم اون جا.

روی نیمکت نشستیم.. آن قدر نزدیکم بود که صدای نفس هایش توی گوشم و گرمی شان روی بازویم حس می شد. نیمکت کوچکی بود!

نفسم را بیرون دادم با حرص از جا بلند شدم.. با دیدن حرکات عصبی ام با تعجب گفتم:

-چی شد؟

می دانی از چه چیزی بیشتر حرصم می گرفت؟ از این که همیشه آتش می زد به جانم و حواسش نبود.. واقعاً همه ی کارهایش بی قصد و غرض بود ولی من بی جنبه بودم با این دل عاشق و دیوانه ام!

«آهو»

با تعجب به حرکاتش خیره شده بودم.. کلافه بود و من این را حس می کردم.. به طرفم برگشت و گفت:

-خوب تا کجا گفتم؟

به خودش مسلط شده بود.. تعجبم را کنار گذاشتم و گفتم:

-تا اون جایی که گفتمی جمشید قسم خورده که عموثُ نابود کنه.

سری تکان داد:

-آره.. این حرفش باعث می شه عمو احساس خطر کنه.. دست زنش می گیره و می برتش جنوب.. اما خب نمی دونسته جمشید کمر همت به قتل خانواده بسته.. عمو حسین بی خبر از همه جا بوده و از پشت سرش جمشید داشته نقشه هاش با دخترش می ریخته..

با تعجب گفتم:

-دخترش؟ مگه نگفتی لیدا مُرده؟

علیرضا: پدربزرگای ساده لوح نمی دونستن دارن با چه افعی رفاقت می کنن.. جمشید یه خلافکار به تمام معنا بوده.. توی هر کار خلافی که بگی دست داشته.. این موضوع عمو حسین وقتی می فهمه که کار از کار گذشته بوده و جمشید مهره ی اول و اصلیش حرکت داده بوده..

بیشتر کنجکاو شدم:

-یعنی می خوای بگی جمشید مهره ی اصلیش..

حرفم را خودش کامل کرد:

-آره.. مهره ی اصلی جمشید دخترش بوده.. عمو حسین توی تحقیقاتش می فهمه که جمشید دخترای دوقلو ناهمساز داشته.. وقتی به دنیا می یان زن جمشید یکی از دخترارو برمی داره و می ذاره می ره خارج.. لیدا هم می مونه پیش پدرش.. عایشه توی دامن مادرش بزرگ میشه ولی بی بند و بار.. لیدا برعکس زیر دست خدمتکار مستبد خونه شون بزرگ می شه و روانی.. می دونی الان عایشه چه نسبتی با خانواده مون داره؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-نه.. مگه باید نسبتی داشته باش...

یک هو چیزی یادم آمد.. من آن شب زنی را دیدم.. آن شب پاییزی و سرد.. پنومونی.. علیرضا و تام فوردش.. آغوش گرمش.. قدم هایش که داشتند می دویدند.. خدای من! آن شب همان مردی که از زیر زمین بیرونم آورد آن زن را عایشه خانوم صدا کرد..

با حیرت و لکنت گفتم:

-یعنی می خوای بگی من ربطی به خانواده تون.. نه خدای من.. نه!

علیرضا: آروم باش آهو.. عایشه مادر سعید و لاله س.. تو لاله رو یه بار دیدی نه؟

بیشتر حیرت کردم.. خدایا.. عایشه.. لاله و نگاه کینه توزانه اش به من.. بار آخری که رفتم مهرآسا دیدمش.. نه!

-من وسط این پازل هزار تیکه چی کار می کنم؟

کنار پایم زانو زد و گفت:

-تو دقیقاً اصلی ترین تکه ی این پازلی.. که اگر باشی پازل کامل می شه و اگر نباشی همین طور ناقص می مونه..

قطره اشکی از چشمم چکید:

-من کیم علیرضا؟

با لبخند تلخی ضربه ی آخر را زد:

-دختر عمومی من!

چشمانم رو به گشادی رفتند.. دختر عمومی علیرضا شکوهمند؟ دختر کدامشان؟ حسین.. حسین.. نه!

قطرات اشک از حصار چشمانم گریختند و روی صورتم ریختند... سرم را با ناباوری تکان دادم:

-باورم نمی شه.

پلکی زد و خیره در چشمانم گفت:

-گریه نکن عزیزم.. گوش بده به من.

روی زمین نشست و ادامه داد:

-عایشه با زیرکی تمام از غیبت عمو حسین استفاده می کنه و عمو حمیدُ عاشق خودش می کنه! عمو حسین وقتی می فهمه که این دوتا ازدواج کرده بودن.. البته عمو نمی دونسته که عایشه دختر جمشید.. بعدها می فهمه.. دقیقاً روزی که سعید به دنیا می یاد! عمو حسین خودش به ندونستن می زنه و جلوی عایشه نقش بازی می کنه ولی عمو حمیدُ توی جریان می ذاره.. این بار دو نفری پایه پای عایشه قدم برمی دارن که اگر این طور نبود الان اوضاع هزار برابر بدتر بود.. عایشه یه زن بی بند و باره که عمو حمیدُ نابود کرد و همین طور سعید.. سعید چهار ساله بوده.. یه روز از صبح با عمو حمید رفتن اسب سواری.. اونجا سعید از اسب می یوفته و کمی زخمی می شه.. عمو زود برش می گردونه خونه و اون جا می فهمه که..

با غم سری تکان داد و گفت:

-عایشه با یه مردی توی خونه.. عمو همون جا سخته می کنه و توی اوج جوونی می میره.. سعید که شاهد ماجرا بوده از عایشه متنفر می شه ولی این تنفر نشون نمی ده.. انگار قبلاً شاهد حُقه بازیای مادرش بوده و کمی از جریانش می دونسته.. اما خب بچه بوده و خیلی بارش نبوده.. تنفر سعید وقتی از عایشه بیشتر می شه که جولان های مادرش می بینه.. هر ماه با یه مرد و کثافت کاری هایی که من یکی عقم می گیره درباره شون صحبت کنم.. یه مدت بعدش شکم عایشه می یاد بالا و سعید با اون بچگیش می فهمه کثافتکاری های مادرش به این جا ختم نشده.. لاله دختر عمو حمید نیست و معلوم نیست دختر کدوم یکی از دوست پسرهای عایشه بوده.. کم کم سعید با کنجکاوی هایی که انجام می داده از کارهای مادرش سر درمی یاره.. تصمیم می گیره هر طور شده عمو حسین پیدا کنه.. اون موقع یه نوجوون بوده ولی خب به وسیله ی وکیل خانوادگی مون که مرد خیلی خوبی هم بود ردی از عمو حسین پیدا می کنه و اونجاست که می فهمه عمو حسین یه دختر تقریباً هم سن و سال لاله داره..

این بار من به حرف آمدم:

-اون موقع من خیلی کوچیک بودم..پنج-شش سال فکر کنم.

علیرضا: دقیقاً.. همون موقع عایشه از جای عمو خبردار می شه..

-پس جمشید چی شد؟

پوزخندی زد:

-بر اثر سرطان می میره.. همون موقع هایی که عمو حمید سگته می کنه فکر کنم.

سری به نشانه ی فهمیدن تکان دادم.. دوباره به حرف آمدم:

-بیشترین هدف عایشه تو بودی نه عمو.. تو خیلی شبیه به مادرت بودی و خوب این قضیه سبب شده بود که عایشه نفرتش معطوف تو بکنه.. می خواست هر طور که شده تو رو به چنگ بکشه.. تا این که طی یه نقشه ی برنامه ریزی شده ماشین عمو حسین دست کاری می کنه و باعث اون تصادف وحشتناک می شه. عمو از قبل به یکی از دوستان پلیسش تمامی موضوع گفته بود و پلیس کاملاً در جریان بوده.. پلیس با یه نقشه ی حساب شده حادثه رو به شکلی نشون می ده که یعنی عمو مرده..

چشم هایم گشاد شدند و با صدای بلندی گفتم:

-چی؟ یعنی بابا..

چشم غره ای بهم رفت:

-هیش دختر.. چه خبرت؟

بی توجه به تشرش میان گریه ام لبخندی زدم و گفتم:

-یعنی بابا زنده س؟

با دیدن لبخندم، خندید و گفت:

-کاش یکی مارو این قدر تحویل می گرفت..

با هیجان گفتم:

-خوب ادامه ش.

علیرضا: با یه خاکسپاری و فاتحه خونی همه ی ماجرا بسته می شه و می ره پی کارش.. عمو یک ماه توی کما بوده و وقتی به هوش می یاد می فهمه پلیس تورو به خاله ات تحویل داده.. همین موضوع باعث می شه کمی دلش رضا بشه که ایران ترک کنه.. با ترک تو می تونست حتی بهتر از وقتی که کنارت بود ازت مواظبت بکنه چون عایشه فکر می کرد راه برایش بازه در صورتی که این طور نبود.. خاله تم که زن خوبی بوده و ازت مواظبت می کرده..

با یادآوری خاله و خانه اش لبخندی عصبی و هیستریک زدم و او بی توجه به حالت‌م ادامه داد:

-وقتی تو به دنیا می‌یای عمو برمی‌گرده تهران نه؟

-آره..

علیرضا: همین موضوع هم باعث می‌شه که سعید زود پیداش کنه دیگه.. سعید وقتی نوجوون بود به عایشه اصرار می‌کرد که بفرستتش خارج اما خب اون که نمی‌خواست بره و فیلمش بود..

-چطور؟

علیرضا: می‌خواست پلیس بشه! عایشه اصلاً عطوفت مادرانه یا احساسی که مبنی بر مادر بودن باشه توی وجودش نداره.. خصوصاً وقتی که سعید پسر حمید شکوهمند باشه! قبول می‌کنه که سعید بفرسته خارج.. خلاصه رفت و یک ماه بعدش برگشت و من اون موقع اصلاً نمی‌دونستم قضیه چی به چیه.. تازه اومده بودم تهران چون دانشگاه قبول شده بودم.. خلاصه سعید برگشت و به صورت مخفی تعلیم می‌دید.. این لطف دوست پلیس عمو براش کرده بود وگرنه این کارم اصلاً آسون نبود اما چون سعید می‌تونست یه شاهد بزرگ بر علیه کارهای مادر خلافاکارش باشه قبولش کردن..

با تعجب گفتم:

-یعنی الان سعید پلیس؟

علیرضا: آره سرگرد.. پرونده ی مادرش هم زیر دست خودش..

-چقدر می‌تونه براش سنگین باشه این که مادرش به سزای اعمالش برسونه نه؟

صدایی از پشت سرم بلند شد:

-دقیقاً.. خوب خلوت کردینا.

به طرفم صدا برگشتیم.. خود سعید بود به همراه سارا.

علیرضا: کی برگشتین؟

سارا کنارم نشست و دستش را میان گردنم انداخت:

-تازه برگشتیم.

علیرضا از جا بلند شد و گفت:

-ما هم کم کم داشتیم می‌یومدیم.

اعتراض کردم:

-کجا؟ بیا بقیه شو بگو.

علیرضا ابرویی بالا انداخت:

-خسته شدم از بس فک زدم.

با اخم گفتم:

-من نمی دونم. امشب باید همه شو بفهمم.

علیرضا: به من چه.. همینی هم که گفتم زیاد بود.

سارا با خنده گفت:

-آهای علیرضا خان، دختر عموی گلمُ اذیت کنی من می دونم و تو.. اصلاً مگه من مُردم؟ خودم براش همه چی می گم.

علیرضا: اِ؟ نو که اومد به بازار کهنه می شه دل آزار. باشه من رفتم!

سعید به دنبالش رفت و من با ناراحتی گفتم:

-ناراحت شد؟

سارا غش غش خندید و گفت:

-نه بابا فیلمش. معلومه خوب نشناختیش!

لبخندِ غمگینی زدم و چیزی نگفتم.. وقتی خنده هایش ته کشید با لبخندی عمیق گفت:

-می دونی چقدر به علیرضا حسودیم می شد که قبل از من دیدت!

خندیدم:

-هنوزم توی بُهتَم! باورم نمی شه.

سارا: منم وقتی که فهمیدم برام خیلی عجیب جلوه کرد.

-چطور فهمیدی؟

لبخندش تلخ شد. خیلی تلخ:

-می دونستی منم مادرم سر زار رفت؟ درست مثل تو.. بچه بودم که پدرم دوباره ازدواج کرد.. من دختر حامدم.. زنش از اون اشراف زاده های مغرور و سرد بود.. زن بدی نبود یعنی نه آزاری ازش دیدم نه چیزی.. مثل چوب خشک بود.. نه حرفی و نه چیزی.. ساکت و صامت.. منْ نادیده می گرفت.. پدرم سرش با حساب کتاباش گرم بود.. عمو حسام، حمید و حسین به رحمت خدا رفته بودن و بار پنج تا کارخونه و کلی ملک روی دوشش بود.. وقتی نداشت برای من و نه حتی برای زنش.. تا این که فهمیدیم سرطان گرفته و من یکی داغون شدم.. ده ساله بودم اون موقع.. همون موقع علیرضا اومد تهران و علناً همه ی کارا روی دوشش افتاد.. همون موقع بود که فهمیدیم عمو حمید کارخونه ای که به نام خودش بوده رو به نام سعید کرده و این وسط عایشه بود که خودش زمین می کوبید.. با همون افسردگی سعیدُ دوس داشتم و همیشه توی رویاهام خودمُو کنارش می دیدم.. اداره ی کارخونه سعیدی که کوچکتر از علیرضا بود افتاده بود گردن علیرضای بیچاره.. خودش بدبختی کم

داشت انگار.. از اون طرف داییش مهاجرت کرده بود و همه ی اموال پدر بزرگ مادریش هم گردنش بود.. رشته ش سخت بود و از اون طرف بی بی به قول خودش تنبیهش کرده بود..

خندیدم:

-چه تنبیهی؟

به همراه من خندید:

-آخه علیرضا از همون بچگی به پزشکی علاقه داشت بیچاره.. این وسط بی بی می خواست به قول خودش ازش یه مرد بار بیاره.. مرد بازار..! می خواست مجبورش کنه بره صنایع غذایی بخونه ولی علیرضا که خدای لجبازیه به ظاهر قبول کرد اما اون قدر درس می خوند که بی بی صداش دراومده بود.. آخه ما با هم ارتباط داشتیم.. خیلی هم صمیمی بودیم.. هر ماه یا من و سعید پیشش بودیم یا اون پیش ما بود.. انتخاب اولش پزشکی تهران بود که قبول شد و به آرزوش رسید و تازه بی بی بود که صداش دراومد.. تنبیهش کرد و گذاشت دو ترم مرخصی بگیره از دانشگاه.. چون رتبه ش زیر صد بود سربازی شو معاف شده بود و این کارش راحت می کرد.. تازه دانشگاه که آشنا داشت و قضیه حل شده بود.. خداییش تنبیه بی بی سخت بود.. بیچاره علیرضا از صبح تا بوق سگ توی کارخونه اصلی مادر خدایبامرزش توی قسمت تولید محصول حمالی می کرد.. اما خب تخس بود و از موضع خودش پایین نیومد.. به قول خودش پزشکی با هیچی عوض نمی کرد... خلاصه هیچی یک سال با چم و خم کارخونه آشنا شد و بی بی رضایت داد بره دانشگاه.. همون موقع بود که سعید فکر خارج رفتن زده بود به سرش.. منم که حالم بد بود و پدرم تازه فوت کرده بود.. افسردگی حاد گرفته بودم و اونجا بود که سعید همه چی برام تعریف کرد و گفت که منتظرش بمونم چون برمی گرده.. به عهدش وفا کرد و اومد.. اما چه اومدن؟ با بدبختی اون همه سال گذشت و ما یک سال پیش ازدواج کردیم... دقیقاً وقتی که سرنخ های اصلی باند عایشه به دست سعید اومده بود!

-پس فقط من نبودم که سختی کشیدم.

آهی کشید:

-آره همه سختی کشیدیم.. امیدوارم خدا جواب این همه صبرُ به خوبی بده.

-راستی لاله با مادرش همدستِ یا نه؟

با پوزخند گفت:

-نه بابا.. اون به زور دماغش می کشه بالا.. بیاد توی چنین قضایایی حتماً توی یکی از عملیات های سری مادرش سخته می زنه و می میره.. یه خُل و چل به تمام معناس و البته خراب!

با تعجب گفتم:

-واقعاً؟

با تاسف سری تکان داد:

-کجاشُ دیدی.. یہ آشغال بہ تمام معناس.. یہ عنکبوتیہ کہ لنگہ ندارہ.. جوری واسہ علیرضا عشوہ می یاد کہ اگر من جاش پسر بودم خر می شدم و می رفتم بگیرمش..

حسادت چند انداخت بہ قلبم و فشردهش. بی اختیار با عصبانیت گفتم:
-غلط کردہ.

یک ہو فهمیدم چه گفتم. سارا زد زیر خندہ. مشتی بہ بازویش کوباندم و با دلخوری گفتم:
-نخند بہ من بیچارہ.

ہمان طور کہ بدنش روی ویبرہ بود گفت:

-ای جانم.. علیرضا کجایی کہ بینی خاطر خواہتُ.
اخم کردم:

-سارا اذیت نکن دیگہ.

وقتی خندہ اش تہ کشید گفت:

-خیلی باحال گفتی خو.. ای ول غیرت!

خندہ ام گرفت و بہ ہمراہش خندیدم. ادامہ داد:

-تا وقتی کہ مرواریدِ توی صدفی مثل تو هست چرا سیب کرم خوردہ ای چون لالہ، جانان علیرضا؟
با خجالت گفتم:

-شاعرم کہ هستی.

بادی بہ غیغب انداخت:

-پس چی فکر کردی؟

بہ ژستش خندیدم و گفتم:

-خب ادامہ ش.

سارا: من کہ تمام ماجرارو می دونستم.. می موند علیرضا.. چہار سال و ہشت ماہ پیش بود.. علیرضا تخصص گرفتہ و خوشحال بود.. سعید قرار بود ازش یہ خواہشی بکنہ.. می دونست شخصی مثل علیرضا با اون قلب رثوف دستشُ رد نمی کنہ.. آخہ عایشہ ردتُ زدہ بود.. پیدات کردہ بود و این یعنی فاجعہ..

فکری کردم و گفتم:

-تازه دانشگاه قبول شده بودم که تصادف کردم.. فقط دستم شکست ولی نگاه آخر راننده هنوزم توی ذهنم حک شده.. صورتش وحشتناک بود! همونی که با بدجنسی برام خط و نشون کشیده بود.. زیر لب گفت آخرش پخ پخ می شی.

سارا: آفرین خوب حافظه ای داری.. اون اولین نشونه ای بود که سعید حدس زد ربطی به عایشه داشته باشه.. از اون شب به بعد سعید توی هول و ولا افتاده بود تا یه کاری بکنه.. می خواست برات یه محافظ بذاره و من پیشنهاد علیرضارو دادم.. اوایل قبول نمی کرد.. می گفت علیرضا کم بدبختی و کار نداره که اینم بهش بسپاریم ولی من بهش می گفتم بهترین شخص علیرضاست.. اون قابل اعتمادترین آدم دور و برمون بود و می دونستیم که اگر شده تا پای جونش هم ازت مواظبت می کنه.. این دیدارهامون کاملاً سری بودن ها چون عایشه که خبر نداشت سعید ایرانه.. علیرضا هم می دونست ولی دلیلش رو نه.. تا این که چهار سال و هشت ماه پیش بود که علیرضا تخصصش رو گرفت و می خواست برای فوق آماده بشه که من و سعید به مناسبت تخصص و موفقیتش دعوتش کردیم ترکیه.. قبلش رفته بودیم تا مقدمات اومدنش رو فراهم کنیم.. خلاصه وقتی که اومد اولش که اصلاً عمو رو نشناخت.. وقتیم براش قضیه رو گفتیم قبول نکرد.. چند شبانه روز روی مخش اسکی کردیم تا قبول کرد و از اون زمان به بعد بود که افتاد دنبالت.. بیچاره وقت هایی که خودش نمی تونست افراد دیگه ای رو که قابل اعتمادش بودن رو می داشت تا مواظب باشن.. توی این چهار سال به بهترین نحو وظیفه شو اجرا کرد.. تا این که هشت ماه پیش سعید بهش گفت برای طراحی محصول جدید تورو وارد بازی کنه.. با این کار می خواستن تورو به عایشه نشون بدن و به قولی ازش آتو بگیرن که گرفتن.. آدم هاش دنبالت بودن دیگه..

-یعنی عایشه این همه سال ردی از خودش به جا نمی داشت که تا الان گیر نیوفتاده؟

سری تکان داد:

-آره.. البته این چهار-پنج سال اخیر دیگه واقعاً توی چنگ سعید بود.. بدون این که خودش بدون.. سعید خیلی حرفه ای ازش آتو می گیره.. بدون این که حتی متوجه بشه.. تا یک سال پیش که سعید علناً خودش به عایشه نشون داد یه خورده کارش سخت بود ولی حالا دیگه نه.. عایشه دقیقاً زیر ذره بین سعید و آگاهی..! دیگه چیزی نمونده که گیر بیوفته.

با نفرت گفتم:

-ایشالله به درک واصل شه.

سارا: و هنگامی که آهو خشمگین می شود!

ناراحت و با بغض گفتم:

-می خوام بابارو ببینم.

یک هو چیزی یادم آمد:

-راستی چه طوری از زیر دست عایشه فرار کردین و اومدین این جا؟

پوزخندی زد:

-اونقدر سعید توی ذهن عایشه سوسول که اصلاً به این فکر نمی کنه پسرش در چه حد می تونه براش خطرناک باشه. فکر می کنه پسرش اونقدر مامانیه که اولین و آخرین غمش مدل ماشین و برند عطر و لباسش! اصلاً کاری بهمون نداره.. انگار که وجود نداریم.. اصلاً توی کارمون کنکاش نمی کنه چون فکر می کنه مهره های سوخته ای هستیم که توی عشقمون غرقیم.

-بابا فامیلمون رو عوض کرده بود؟

سارا: آره.. با یه هویت دیگه اون چند سال زندگی می کرد تا عایشه ردتون نزنه.. این فداکاری هم فقط به خاطر مادرت بود وگرنه عمو آدمی نبود که از عایشه و جمشید بترسه!

به نشانه ی فهمیدن سری تکان دادم.. نگاهی به کف دستم انداختم و به سارا نشان دادم:

-با گذشت دو ماه هنوزم درد می کنه.

دستی روی زخم تقریباً ترمیم شده کشید و گفت:

-آره علیرضا وقتی داشت درباره ش بهم می گفت دود از گوشاش می زد بیرون.. کثافت.. الهی اون سیگارش..

صدای سعید باعث شد حرفش نصفه بماند:

-دخترا بیابین دیگه.. قرار از صبح بیدار بشیم.

سارا: اومدیم..

از جا بلند شدیم و به دنبال سعید به سمت هتل راه افتادیم.. نگاهی به ساعت مچی ام انداختم.. ساعت دوازده شب بود! چه زود گذشت..

با قدم هایی فارغ و سبک راه می رفتم.. گویی روی ابرها راه می روم.. راحت شده بودم.. بلعکس این که بترسم راحت و آسوده داشتم قدم برمی داشتم.. چون حالا قدر بادیگارد مهربان و گاهی خشن و دوست داشتنی ام را می دانستم.. پسری که می دانستم سگ اخلاقی های مدیر مهرآسا بودن را ندارد.. آن نقابش بود.. نقابش را این دو ماه برایم برداشته بود و اجازه داد بود خود واقعی اش را ببینم بی هیچ نقابی.. پسری که مرا به سمت دریچه ای از نور و عشق سوق داده بود.. پسری که حالا می دانستم از ته ته های قلبم دوستش دارم و می توانم برای بودن کنارش نه فقط با عایشه و لاله که پیشیزی برایم ارزش ندارند.. نه.. بلکه با تمام دنیا بجنگم.. علیرضا شکوهمند لیاقتش را داشت..! لیاقت این جنگیدن را داشت!

آب موهایم را با حوله گرفتم و روبه شادان که داشت آرایش می کرد گفتم:

-حالا این مرد کیه که دعوتمون کرده؟

شادان: آقای رفیع.. دوست خانوادگیمون.. چطور؟

-هیچی همین طوری.. حالا مهمونیش چه طور هست؟ رسمیه؟

شادان: به احتمال زیاد آره.. رفیع ها خیلی با کلاسن یعنی..و بی نهایت پز پزو.. بین دیگه چه قدر فیس و افاده دارن که مهمونیشون تهران نگرفتن و اومدن کیش.. خیلی هم این مایندن.. نمی دونم بابا حاجی خدایامرز با اینا چه طور مروده داشت.. البته بیشتر دخترا و زنش از این حرکات وای مامانم اینا دارنا.

با خنده سری تکان دادم:

-بچه ها گفتن برنامه ی کنسرت عقب بندازیم و پس فردا بریم..

از جلوی آینه کنار رفت و گفت:

-آره دیگه.. امروز مطمئنم تا شب درگیر خریدیم. لباس مناسب که نداریم.

موهایم را بالای سرم جمع کردم و با کش بستم. شالم را پوشیدم و رژ لب کمرنگی روی لبم کشیدم. کیغم را برداشتم و قبل از این که خارج شوم صدایش را شنیدم:

-خوشحالم.

با تعجب به سمتش برگشتم:

-انشالله همیشه خوشحال باشی. حالا مناسبتش چیه؟

لبخند مهربانی زد و بعد با شیطنت گفت:

-خوشحالم که دختری مثل تو علیرضای مارو دوست داره.

خشکم زد. خدای من! این را از کجا می دانست؟ مطمئن بودم هم رنگ لبو شده ام. وگرنه حتماً حاشا می کردم!

با دیدن قیافه ام خندید و چشمکی زد:

-آخه بعضیا ازت خوششون اومده بود منم آب پاکتی ریختم روی دستشون و گفتم که صاحب داری. اونم چه صاحبی!

از شنیدن لحنش بی اراده خنده ام گرفت که با دیدن خنده ام گفت:

-آ قربون خنده ات. بیا بغلم که علیرضا گوهر شناسه.

به طرفش رفتم و گفتم:

-شادان آبروم نبری جلوی همه ها. زشته!

این شادان بود؟ همین که حالا با محبت بغلم گرفته؟ همین؟

بی اراده گفتم:

-شادان.

گویى فهمید چه می خواهم بگویم چون گفت:

-من از رفتار بی ادبانه ام عذر می خوام آهو.

-چرا؟

دستی به کمرم زد و گفت:

-دو ماه پیش بی بی داشت با پدرم صحبت می کرد و منم اتفاقی فهمیدم که تو پیش بی بی اومدی. اونقدر پایبج بابا شدم که بهم گفت جریان از چه قرار. راستش اون لحظه اصلاً از کار علیرضا و بی بی خوشم نیومد. من که ندیده بودمت و نمی دونستم چه شخصیتی داری. می ترسیدم اصلاً دختر خوبی نباشی چون بلاخره تنها زندگی کرده بودی و ممکن بود خیلی چیزا توی ذاتت باشه. ببخشیدا می ترسیدم شبونه بلایی چیزی سر بی بی بیاری و خب درک کن من. من که ندیده و نشناخته به قاضی رفته بودم وقتی اومدم اهواز گفتم این دختر اگر از اوناش باشه و برای خانواده و خصوصاً علیرضا دندون تیز کرده باشه حالش می گیرم. ولی وقتی رفتار موقر و خانومانت رو دیدم. لبخند محجوب و آرومی که روی لبش بود و از همه بیشتر مهربونی ذاتیت که از رفتار بد من ناراحت نشده بودی. چرخیدن دور بی بی مثل پروانه همه و همه باعث شدن رفتارم عوض بشه و از خودم و ذهنیت بدی که راجع بهت داشتم بدم بیاد. حالا بگو من می بخشی؟

-هر کس جای تو بود همین فکر می کرد.

با خجالت گفت:

-یعنی ناراحت نیستی از من؟

-معلومه که نه!

خندید:

-خب خداروشکر. پس بذار من لباس بیوشم تا بریم پایین.

سری تکان دادم روی کاناپه ی گوشه ی اتاق نشستم. در حال پوشیدن مانتویش گفت:

-علیرضا چش شده؟

غمگین گفتم:

-ازم ناراحت.

با تعجب گفت:

-چرا؟

-چون وقتی بهم گفت دوستم داره دستش رد کردم. البته فقط این نیست. دیروز یه حرفی بهش زدم که خیلی بد بود.

شادان: چی گفتی مگه؟

آهی کشیدم:

-من تا همین دیشب نمی دونستم چرا خونه ی بی بیم. چرا این همه بلا سرم نازل شده و مهم تر از همه این که علیرضا دقیقاً چه نسبتی باهام داره. یعنی خیر سرم می خواستم از زیر زبونش حرف بکشم. بهش گفتم تو خودت من دزدیده بودی تا کنارت باشم و به دستم بیاری و اینا.

چشمکی بهم زد:

-اوه یکی ببینتش فکر می کنه به اسب شاه گفتن یابو. خودم برات آدمش می کنم. بزن بریم خواهری.

خندیدم و به همراهش بیرون رفتم. توی لابی منتظرشان نشسته بودیم که شادان گفت:

-به این بچه پررو رو نده خودش می یاد پیشت. باور کن! دیده نازش خریدی به همین خاطر لوس شده.

-یعنی می گی منم مثل خودش بشم؟

پلکی به نشانه ی موافقت زد:

-دقیقاً. فکر کرده لعبت الکی الکی بهش می دن؟ یعنی چی؟

خندیدم:

-خوبه بشنوه چی داری پشت سرش می گی!

شادان: می دونستی تصمیم گرفتم برگردم ایران؟ دوست دارم پیام این جا زندگی کنم. از غربت خسته شدم. بابا هم فکرایری داره.. بهگل و بردیا که ازدواج کردن. خانواده های فریبا و نوید آمریکان و مطمئنم که دوست ندارن که برگردن ولی من هیچ تعلقی به اون ایالت ها ندارم. دوست دارم برگردم ایران. آمریکا فقط سال اولش برام پر زرق و برق بود و بعدش ملال آور شد. دلم حتی برای گرد و غبارهای مهلک اهوازم تنگه. دوست دارم بمونم!

-خوب بمون..

شادان: این بار نمی شه چون خیلی از وسایل مورد نیازم نیاوردم. ولی انشالله بار بعد. می یام که بمونم!

-عالیه. منم که معلوم نیست تا کی باید اهواز باشم. پیش هم هستیم.

خواست چیزی بگوید که صدای شهاب آمد:

-خانوما اگر سخنرانیتون تموم شد بفرمایید که دیرمون شد.

شادان ایش خنده داری گفت که نه فقط من بلکه خود شهاب هم به خنده افتاد.

راه افتادیم سمت ماشین ها و قبل از این که سوار ماشین علیرضا شوم شادان دستم را کشید و زیر گوشم گفت:

-اولین قدم اینه که می یای با من سوار می شی.

بچ بچ کردم:

-ناراحت می شه شادان.

تشر زد:

-رو حرفم حرف نزن آهو. بیا!

ناچار به همراهش سوار ماشین شهاب شدم. می ترسیدم از عکس العمل علیرضا ولی خب بهترین کار همین بود! من باید ناز می کردم نه او!

شهاب که انگاری به دست شادان گوشش پیچانده شده بود نگاهش دیگر آزار دهنده نبود. بلعکس خیلی راحت برخورد می کرد و دیگر از آن شیفتگی خبری نبود!

شهاب با شیطنت گفت:

-مشکلی با علیرضا داری آهو خانوم؟

اخم ظریفی کردم:

-چطور؟

شادان با خنده گفت:

-بچه م عصبانی شده. حتماً جیغ سارا دراومده با اون سرعتش!

به طرفم برگشت و ادامه داد:

-دیدم گفتم جواب می ده. بشین و نگاه کن. سرعتش از صدو بیست هم رد شده مطمئنم.

با نگرانی گفتم:

-گفتم الان ناراحت می شه شادان. نباید حرفت گوش می دادم.

شادان با بی خیالی قری داد:

-ای علیرضا ای علیرضا چه آشی برات پختم علیرضا!

در آن وضع خنده ام گرفت. این دختر دیوانه بود یقیناً! خلاصه تا رسیدن به مرکز خرید مورد نظر سرعت علیرضا پایین نیامد که نیامد!

شادان پیاده شد و گفت:

-پیر پایین و دستم بگیر. شهاب تو هم پشت سرمون باش تا اگر ترکش های علیرضا به سمت آهو پرتاب شدن به تو اصابت کنن!

شهاب مظلوم گفت:

-حالا چرا من؟ دیوار کوتاه تر از من پیدا نکردی؟

شادان نُچی گفت و دستم را در دستش گرفت. چشمک بامزه ای بهم زد و گفت:

-قوی باش که شادان فتوحی حامیت!

-خدا کنه نتیجه ی عکس نده.

شادان: نفوس بد نزن بابا.

از دور نگاهی به علیرضا انداختم. از فاصله دور هم می توانستم خشم نگاهش را ببینم. پشت چشمی برایش نازک کردم و به همراه شادان وارد مرکز خرید شدیم.

سارا خودش را بهمان رساند و خم شد کنار گوشم گفت:

-آهو مواظب خودت باش. می خوای دیوونه ش کنی؟

شادان با صدای آرامی گفت:

-سارا تابلو بازی درنیار. این پسر عموت باید آدم بشه.

به من اشاره ای کرد و ادامه داد:

-این ببو گلابی هم که براش غش و ضعف می ره. گفتم سبب خیر شم و آدمشون کنم.

سارا خندید و شانه ای بالا انداخت:

-والا نمی دونم. اما علیرضایی که من می شناسم بد تلافی می کنه ها!

شادان: جراتش نداره.

بهگل و فریبا و سهیلا جلویمان راه می رفتند ما هم پشت سرشان. مرد ها هم پشت سر ما. سارا کنار ویتترینی ایستاد و گفت:

-بهگل گفت رفیع ها مهمونیاشون رسمی.

نگاهم به ویتترین بود. جالب نبودند. پول به اندازه ی کافی داشتم. هه. پول!

صبح که فهمیدیم رفیع به مهمانی دعوتمان کرده علیرضا با بی رحمی تمام و اخم هایی درهم به سمتم کارت بانکی را گرفت و گفت:

-ظهر هر چی خواستی بخر.

وقتی هم تعارف کردم با اخم و پوزخندی زجر آور برای من گفت:

-نترس پولای من نیستن.. من کیم که برات خرج کنم.. بابات سپرده بهم!

این را گفت و کارت را کنار بشقاب صبحانه ام پرت کرد و رفت.. شده بود همان علیرضا شکوهمند سگ اخلاقی که کارکنان مهرآسا هر وقت می دیدنش مانند بید به خود می لرزیدند!

با تکانی که سارا به بازویم داد از فکر صبح و بد اخلاقی علیرضا درآمدم و دوباره مصمم شدم که حالش را بگیرم. آن هم نه فقط به روش شادان. بلکه به روش خودم!

همین طور ویتترین ها را می گذراندم که چشمم به پیرهنی فوق العاده افتاد. سارا با دیدن نگاهم گفت:

-می خوای پرو کنی؟

سری تکان دادم. وارد مغازه شدم و آن ها به دنبالم. پیرهن را به فروشنده نشان دادم. فروشنده که مرد جوانی بود گفت:

-همون رنگش می خوایید؟

-بله.

نگاهی به اندامم انداخت و گفت:

-باید سایزتون مدیوم باشه.. درسته؟

اخمی کردم و سری تکان دادم.. شادان اخمی بدتر از من کرد و گفت:

-مرتیکه ی هیز!

پیرهن را به دستم داد. چنگی بهش زدم و به طرف اتاق پرو راه افتادم. فروشگاه بزرگی بود. وارد اتاق شدم و در را بستم. از این اتاقک های کوچک نبود که آدم درونشان خفه می شود. بزرگ بود و می شد خود را به خوبی دید زد.

پیرهن را پوشیدم و نگاهی به خودم انداختم. پیرهنی به رنگ سبز شوییدی.. به پوست برنزه ام به شدت می آمد.. مدلش بی نهایت زیبا بود.. یقه ای قایقی که رویش سنگ دوزی هایی به رنگ سبز زمردی و طلایی، شده بود.. کمربندی از جنس همان سنگ های طلایی و زمردی داشت که باریکی کمرم را به خوبی نشان می داد. با آستین های سه ربع. تنگ بود و یک وجب بالای زانو!

در را باز کردم. شادان و سارا هجوم آوردند ستمم و با دیدنم همزمان گفتند:

-ای ول بابا..

-خوبه؟

شادان بوسی برایم فرستاد:

-عالیه. چشم علیرضا درآد.

خندیدم:

-چی کار به چشم اون بیچاره داری آخه؟

شادان: ندیدی ببینی چه حرصی خورد وقتی لباس توی ویتترین نشونش دادم.

سارا با خنده گفت:

-یه هو قرمز کرد. پوست سفیدش مثل لبو شد!

نگاهی به خودم انداختم. لباس خوبی بود که! من که می دانم پیاز داغش را زیاد می کنند.

-شما انتخاب نکردین؟

سارا: حالا تو بیا بیرون.

در را بستند. لباس را درآوردم و مانتویم را پوشیدم. از اتافک بیرون زدم و لباس را به دست فروشنده دادم. زود پولش را حساب کردم تا یک هو دست هایم چشم های درنده اش را از کاسه درنیاورده اند!

از فروشگاه بیرون زدم و با دیدن شادان و سارا که علیرضا و سعید کنارشان بودند به قول شادان قیافه ای گرفتم تا علیرضا خوب چزانده شود. با دیدنم یه تای ابرویش را بالا داد و پوزخندی زد. نشانت می دهم. برای من قیافه می گیری؟

شادان و سارا لباس هایشان را انتخاب کرده بودند. رفتند توی پرو و من ماندم و علیرضا و سعید. سعید که دید هوا پس است میانمان به طرف مغازه ایی که لباس مردانه داشت رفت. از کنار چشم نگاهش کردم. مانند مجسمه ی ابولهلول ایستاده بود. هنوز توی ژستش بود و گاردش نشکسته بود!

یعنی می خواست نشان دهد که به من بی اعتناست. ولی آخرش طاقت نیاورد و گفت:

-آخرش اون یه تیکه پارچه رو خریدی؟

توی دلم خندیدم. بدون آن که نگاهش کنم گفتم:

-آره.

فقط همین. نه کمتر و نه بیشتر. و همین داشت می سوزاندش! گرچه خودش را خونسرد نشان می داد..

بعد از این که سارا و شادان لباسشان را خریدند به طرف فروشگاه بزرگ کفش رفتیم. شادان کنارم بود. زیر گوشم گفت:

-چیزی بهت گفت؟

لب زدم:

-گفت آخرش اون یه تیکه پارچه رو خریدی.

آرام زد زیر خنده. خودمم خنده ام گرفته بود. وارد فروشگاه شدیم.. نگاهم به کفش ها بود و فکرم تمام و کمال پیش علیرضا.

شادان دستش را به سمت کفشی طلایی رنگ گرفت و گفت:

-اون به سنگ دوزی های لباست می خوره.

پاشنه پنج سانتی و شیک بود.. همان کفش را به همراه کیف ستش خریدم و منتظر شادان شدم. داشت به کفش ها نگاه می کرد و من در پی علیرضا بودم. توی مغازه ی روبه رویی داشت لباس انتخاب می کرد.

بعد از کلی گشت و گذار به هتل برگشتیم. همه از کت و کول افتاده بودیم و عجیب بود که مردها غر نمی زدند. شنیده بودم وقتی که به بازار می روند کلی غر می زنند به جان زن ها. ولی این جا از این خبرها نبود. همه از دم زی تشریف داشتند!

لباسم را روی تخت رها کردم و دست به کمر جلوی آینه ایستادم. سارا روی کاناپه لم داد و همین طور که ناخن هایش را سوهان می کشید گفت:

-شادان یه آهنگ بذار برامون.

شادان: ای به چشم.

فلشی به دستگاه استریو اتاق زد و گفت:

-خوب دوستان. بانو شادان تقدیم می کند.

با آهنگ قری داد و سشوارش را به دست گرفت. به سارا نگاهی انداختم و یک هو هر دو از خنده منفجر شدیم. ولی او بدون آن که به خنده هایمان توجه کند سشوار را جلوی دهانش گرفت و با خواننده شروع کرد:

من برعکس همه پشت خنده هام غمه

تو برعکس منی، شادی و غمگین می زنی

ولی تو فوقش آخرش می گی کلاه رفته سرش

باشه کلاه رفته سرم ولی تو رو از رو می برم

خط نشون کشیدم که خدای نکرده دیدم

چشمام دیگه تو رو نبینن، آره دوری و دوستی همینه

خاطرت هنوز عزیز ولی از فکری که مریض

بهتره دوری باشه نه که عشق زوری باشه

من و سارا می خندیدیم و به همراهش با آهنگ می رقصیدیم.. آن قدر حرکاتش بامزه بودند که من یکی واقعاً از شدت خنده دل درد گرفته بودم.

هوایی شدی، خواستی که قلبم دورش کنی

دل تو دلت نبود بزنی ذوقم کورش کنی

کار از کار گذشته دیگه همیشه به روم نیارم

با بد و خوب تو ساختم ولی نه دیگه کشش ندارم

سشوار را تکانی داد و با آهنگ قر کمری آمد. اشک هایم را پاک کردم و دوباره با این حرکتش زدم زیر خنده. سارا با مشت به دسته ی کاناپه می کوبید و از خنده ریشه می رفت.

تو برعکس منی، زیر حرفات می زنی

من به موقش یکمی آره فوقش یکمی

یکمی کلاه رفته سرم، ولی تو رو از رو می برم

تو انگار نبردی ببین چه گردو خاکی کردی

عشق تو عین درد آخ الهی بر نگرده

حسی بهم نداشتی روز و شب واسم نداشتی

تو ظاهر عشق و دوستی ولی دروغ های زیر پوستی

هوایی شدی خواستی که قلبمو دورش کنی

دل تو دلت نبود بزنی ذوقمو کورش کنی

کار از کار گذشته دیگه همیشه بروم نیارم

با بد و خوب تو ساختم ولی نه دیگه کشش ندارم

از شدت خنده هینی کشیدم و با خنده گفتم:

-خدا نکشتت شادان.

تعظیمی کرد و با لحن لاتی گفت:

-مخلص و چاکر شوما شادان.

سارا هنوزم داشت به شدت می خندید که در را زدند. با خنده از جا بلند شدم و در را باز کردم. با دیدن علیرضا یه تایی ابرویم را بالا دادم و گفتم:

-بله؟

با اخم گفت:

-این چه وضعشه؟ ساعت سه ظهرِ ها. من و شهاب بیچاره هیچی ولی اتاق های دیگه گناه دارن.

با خیانت لبخندی دندان نما زدم و سری تکان داده در را بستم. زیر لب زمزمه می کردم "با بد و خوب تو ساختم ولی دیگه کشش ندارم". به قول شادان آدمت می کنم علیرضا شکوهمند.

موهای خیسم را سشوار کشیدم و لختِ لختشان کردم. رنگشان تازه خوب شده بود. هایلایتشان به طلایی می زد و بسپاره زیبا شده بود.

توی رخت کن اتاق لباسم را پوشیدم و بیرون آمدم. شادان با دیدن پاهای خوش تراشم مانند مردان هیز "جانمی" کشیده گفت. خندیدم و کوسن روی تختم را به سمتش پرت کردم. کوسن را در هوا گرفت و به بینی اش چسباند. با صدای ناله ماندی گفت:

-آخ که بوی یار را می دهد.

با خنده سری از روی تاسف برایش تکان دادم و جلوی آینه ایستادم. می خواستم موهایم را از پشت جمع روی کمر رها کنم تا از زیر شالم معلوم باشد. خط چشمی کشیدم و مژه هایم را ریمل زدم. سایه ای طلایی محو پشت پلک هایم کشیدم و محو ترش کردم. رژ گونه ای طلایی مایل به مسی روی گونه هایم کشیدم و آرایشم را با رژ قرمز آتشینی تکمیل کردم.

گوشواره های طلایی رنگِ گردی را که از بازارهای محلی منطقه خریده بودم را به گوش هایم آویختم. انگشتر ستش را میان انگشتانم لغزاندم و عطر میس دیور شادان را برداشتم. چند پاف خفیف به مو و گردنم زدم و به طرفشان برگشتم.

شادان با آن پیرهن قرمز که با پوست سفیدش حسابی تضاد داشت چرخی زد و گفت:

-چه طور؟

-پرفکت. عالیه. من چی؟

سارا: تو یکی حرف نزن که یهو دیدی جفت پا اومدم توی اون صورت خوشکل و مامانیت.

دست به کمر زد و به شوخی ادامه داد:

-اصلاً تو غلط کردی با این تیپ می خوامی بری مهمونی. نمی ترسی پسر عمومی نازنینم سخته کنه؟

اخمی کردم:

-زبونتُ گاز بگیر سارا!

سارا قری به گردنش داد و گفت:

-والا. نمی ذاری آدم ساکت باشه. با وجود تو دیگه کی این شادانُ می بینه؟

-خوبه حالا. الان رودل می کنم می افتم روی دستت..

شادان: ای سارای خر شانس.. ہمیش حوری می افته روی دستش. من بیچاره سہمہم گزارہایی مثل شہاب! خندیدم و گفتم:

-به دور از شوخی عیبی چیزی ندارم؟

سارا: قربونت برم من. تو گونی ہم بیوشی بہت می یاد. این لباس کہ دیگہ ہیچی! بیچارہ علیرضا. بمیرم برات مادر.

جوراب شلواری رنگ پایی پوشیدم. بہم می آمد و دیگر پاہایم لخت ہم نبودند. دیگر آن قدر بی قید و بند ہم نبودم. در حد امکان ہمیشہ سعی می کردم لباس ہایم موقر و خانومانہ باشند.

مانتوی مشکی رنگی پوشیدم و شال حریر سبز لباسم را سرم کردم. خوشکل شدہ بودم. نگاہی بہ ناخن های مانیکور شدہ ام با آن فرنج ہلویی محو انداختم. صبح بہ ہمراہ بچہ ہا بہ آرایشگاہ ہتل رفتہ بودیم.

سارا رفت پیش سعید و من شادان بہ طبقہ ی پایین رفتیم. بدون آن کہ علیرضا را بینم سوار ماشین شہاب شدم. دیگر داشتہم می ترسیدم. از علیرضا بعید بود دو روز این رفتار مرا تحمل کند.

اصلاً چرا تحملش نکند؟ تو ہم خیلی دلت خوش است. خود علیرضا رفتارش کہ بہتر نشدہ کہ ہیچ تازہ بدتر شدہ! چہ می دانم من کہ سر در نمی آورم از کارہای علیرضا!

تا رسیدن بہ مقصد شادان حرف زد و جک گفت ولی من نخندیدم. حال و حوصلہ نداشتم!

مہمانی در ویلایی مجلل برگزار می شد. با نگاہی کلی بہ مہمان ہا و جو مہمانی فہمیدم کہ شادان بی راہہ نمی گوید. معلوم بود صاحبانش بہ شدت اپن ہستند!

خدمتکار بہ سمت اتاقی راہنماییمان کرد. وقتی وارد اتاق شدیم شادان گفت:

-خدایامرز حاج بابارو. چہ طوری با اینا دوست بودہ معلوم نیس.

بہگل تشر زد:

-شادان زشتہ نشون.

سہیلا حرفش را تصدیق کرد:

-راست می گہ بہگل جان.

بہگل: چہ کار بہ مردم داریم ما خودمون حفظ می کنیم.

مانتویش را درآورد و آویزان کرد. کت و دامن شیکی پوشیدہ بود کہ حسابی بہش می آمد. با حرفش موافق بودم.

بعد از درآوردن مانتوہا و مرتب کردن لباس ہایمان از اتاق بیرون زدیم. بہگل زیر لب گفت:

-پسرا اون طرفن.

به سمت راست سالن اشاره کرد. با قدم هایی آرام به طرفشان رفتیم. بی اراده نگاهم به علیرضا کشیده شد. نگاهش به من بود. انگار این بار نمی خواست نگاه بگیرد و اخم کند. پیرهن سفیدی پوشیده بود که آستین هایش تا آرنج تا شده بودند. شلوار مجلسی مشکی و کروات نازک مشکی رنگ. موهایش را کوتاه تر کرده بود. تیپش مانند همیشه مردانه بود و به دل می نشست.

در نگاهش عشق و علاقه را می دیدم. نگاهی داغ که سرتا پام را می کاوید. با خجالت ازش نگاه گرفتم و روی یکی از صندلی ها نشستم. میزهای گردی گذاشته بودند به همراه صندلی های اشرافی و تزئین شده. شادان حق داشت که بگوید این ها برای ایران ساخته نشده اند.

مهمانیشان زیادی ناجور بود. من یکی که تا حالا به چنین مهمانی نرفته بودم! لباس های زن ها ناجور و نگاه های مردها ناجورتر.

اخمی به یکی شان کردم و نگاه برگرداندم که با علیرضا چشم در چشم شدم. دقیقاً روبه رویم نشسته بود. اخم وحشتناکی کرده بود. شادان آرام گفت:

-اوه هوا پس. بزنیم به چاک!

سعی کردم بهش نگاهی نندازم. توی این دور روز که هیچ کدام از رفتارهایم را بی جواب نگذاشته بود. نمی دانم این همه اخم و تخم واقعاً لازم است یا نه. از علیرضا که بخاری بلند نمی شود. اگر می خواست آشتی کند حتماً در این دو روز کاری می کرد دیگر!

با حرص با ناخن هایم ور می رفتم که نوید گفت:

-نمی رقصید؟ سن جالبی درست کردنا.

دستم را دور جام شربت حلقه زدم و نگاهی به اطراف انداختم. آهنگ لایتی در فضا پخش بود. در همین افکار بودم و نمی دانم بچه ها چه جوابی به نوید دادند که صدای مردی را شنیدم:

-به به. نوه های فتوحی اینجان خانم.

سرم را بلند کردم و مرد مسن اما سرحالی را دیدم. چشم های قهوه ای روشنی داشت و سرش کمی طاس بود. زنش پیرهنی مشکی و دکلمه پوشیده بود که واقعاً برای سنش مناسب نبود.

همه بلند شدند منم مجبور شدم بلند شوم. بهشان سلام کردیم و زنش با تکبر فقط سری تکان داد. آی حرصم گرفت!

کسی نبود بهش بگوید تو با آن قیافه ی مضحک و رفتار از اصل افتاده ات تکبر که هیچ، فرهنگ هم نداری!

از افرادی که فکر می کردند تکبر و غرور باید جزء لاینفک زندگی شان باشد وگرنه نمی توانند میان مردم ادامه دهند متنفر بودم. آدم هایی که سر همین میز نشسته بودند آن قدر داشتند که به خود ببالند ولی من ندیدم که حتی یکی شان برای دیگری قیافه بگیرد و پشت چشم نازک کند. رفتاری عیان تر از رفتار علیرضا؟ او که دیگر زده بود روی دست همه با رفتار جنتل مابانه اش!

وقتی رفتند شادان با چندش گفت:

-واه واه. از دماغ فیل افتاده! پیش. این قدر از آدم هایی که از اصل می افتن بدم می یاد که نگو.

همه خندیدند و من فقط به لبخندی اکتفا کردم. با حرفش به شدت موافق بودم!

نوید گیلاسش را به گیلاس شهاب و احسان کوبید و با گفتن "به سلامتی همه" بالا رفت. علیرضا و سعید و همین طور بردیا حتی به جام های شربتشان هم لب زدند دیگر چه رسد به نوشیدنی الکلی!

علیرضا با اخم گفت:

-حیف که نون و نمکشون خوردیم و زشت بود. وگرنه من یکی عمراً می یومدم.

صدایش حرصی داشت شنیدنی. خنده ام گرفت و خندیدم که چشمش به من افتاد. چشم غره ای بهم رفت که یعنی دارم برایت به من می خندی.

خنده ام را جمع کردم که نوید و بهگل از جا بلند شدند و به طرف سن رقص رفتند.

سارا: بلند شین برقصیم این چه وضعشه؟

سعید پوزخندی زد:

-آهنگشون نمی بینی؟ من عمراً سر این آهنگ بتونم برقصم. حالا اگر بخوام بخوابم به چیزی. این دیگه چیه؟

راست می گفت آهنگ لایتشان واقعاً خواب آور بود. آدم را به زور به خواب دعوت می کرد... جنبش که هیچ!

شادان در گوش سارا چیزی گفت و بلند شد. بی هیچ حرفی به طرف گروه موسیقی که توی سالن اصلی بودند رفت. با چشم دنبالش کردم. نمی دانم می خواست چه آتشی بسوزاند ولی چشم های سارا از شیطنت برق می زد.

کمی از شربت آلبالویم را خوردم و بی توجه به علیرضا به آدم هایی خیره شده بودم که تا به حال خیلی کم دیده و ملاقاتشان کرده بودم. مگر من در تمام عمرم چند مهمانی رفته بودم که حالا یکی شان مانند این باشد؟

شادان برگشت و با آن خنده روی لبش دست شهاب را گرفت و رفت وسط. آهنگ لایت قطع شد و بعدش آهنگی باب طبع همه. خنده روی لب هایم نشست. می دانستم کار شادان است. آمدم چیزی بگویم که سارا پیش دستی کرد و گفت:

-همه برپا.

فقط من و علیرضا نشسته بودیم. با دیدنمان چشم غره ای رفت و ادامه داد:

-بلند شید.

-برای چی بلند شم؟

سارا چشمانش را طبق عادتش در کاسه گرداند:

-ای خدا. آہنگ تموم شد زود باشید. به ماست گفتین برو کنار من ہستم!

دندان به ہم ساییدم و زیر لب گفتم:

-به نظرت این مجسمہ ابولہول می یاد برقصہ؟ نمی بینی مثل بُخت النصر نشسته و با اخم بہمون نگاہ می کنہ؟

سارا چشمکی زد:

-بین چی کار می کنم حالا.

چشم چرخاند و با دیدن پسری ہم سن و سال علیرضا کہ داشت بہ طرفمان می آمد خندہ ای کرد. نمی دانستم قصدش چیست. اصلاً سردر نمی آوردم. علیرضاست دیگر. نمی خواهد برقصد و بی اعتنا بہمان نگاہ می کند.

مرد جوان بہ میزبان نزدیک شد و روبہ من کہ نگاہم بہ روبہ رویم بود گفت:

-لیدی.

یہ تای ابرویم را بالا انداختم و بہ نگاہم را بہ طرفش چرخاندم:

-بفرمایید.

سارا کہ پشت پسر ایستادہ بود داشت می خندید و من نمی دانستم چرا.

پسر: افتخار یہ دور رقصُ بہ من می دین خانوم؟

خواستم مخالفت کنم کہ صدای علیرضا بلند شد:

-خیر جناب. قولشُ قبلاً بہ من دادن.

پسرک کہ آدم محترمی ہم بود نیمچہ تعظیمی کرد و دور شد. سارا با خندہ دست سعید را کشید و گفت:

-بریم عزیزم. مشکل حل شد.

آی حقہ بازہای قہار. این ہا ہمہ نقشہ ہای شادان مارموز بود. علیرضا با اخم از جایش بلند شد و دستش را بہ سمتم گرفت. دوست نداشتم برقصم. اجبارش کردہ بودند. ہہ!

از جا بلند شدم و بی توجہ بہ دست دراز شدہ اش بہ طرف ہمان پسر رفتم. چراغ ہا را خاموش کردہ بودند و فقط چند رقص نور روشن بود.

قبل از این کہ بہ پسر برسم دستی بہ دستم چنگ زد و بہ طرف خودش کشیدم. آمدم جیغ بزدم کہ بوی تام فورد توی بینی ام پیچید. آخ کہ حتی با بوی عطر ہم زندگی می کنم!

اخمی کردم و گفتم:

-شما کہ براتون افت داشت با من برقصید جناب. چی شد پس؟

صورتش را محو می دیدم. دندان به هم سایید:

-اگر حرفی نمی زدم می رفتی باهاش برقصی؟

لب هایم را جمع کردم:

-نه.

لحنتم قاطع بود. لبخند کج و با تمسخری روی لبش نشست:

-پس می خواستی حرصمُ دربیاری دیگه؟

چیزی نگفتم. با خشونت در آغوشش کشیده شدم. دستش را دور کمرم حلقه کرد و من دست هایم را روی شانۀ اش گذاشتم. نفس های گرمش به صورتم برخورد می کردند.

توی خلسه ی شیرینی فرو رفته بودم. برای اولین بار بود که این گونه بهش نزدیک می شدم. خیره در چشم هایم لب زد:

-این یه تکیه پارچه بهت می یاد. خیلی!

لبخند زدم و بی اراده سرم را به سینه اش چسباندم و او دوباره زمزمه کرد:

-می دونستی همیشه اولین های زندگیم با تو بودن؟

خداراشکر گذرش را کمی شکسته بود. با خیالت گفتم:

-منم. اولین پسری که باهاش همقدم شدم. اولین پسری که باهاش رقصیدم.

ابرویی بالا انداختم و ادامه دادم:

-و اولین پسری که عاشقش شدم.

سرم را بلند کرده و لبم را گزیدم. عشق می کردم وقتی نگاه ماتش را می دیدم. من همین را می خواستم. اگر همیشه با این نگاه عاشق نگاهم کند و ماتم شود کنارش می مانم. این تنها شرطم برایش است!

با حیرت گفت:

-آهو...

خندیدم و به چشم های درخشانش خیره شدم:

-بله؟

دست هایم دورم کیپ تر شدند و به سینه اش کوبانده شدم. سرش را تکان داد. چشمانش برق می زدند. لبش را گزید و گفت:

-تو چی گفتی؟ باور کنم؟

با موزی گری دست هایم را روی سینه اش کشیدم و گفتم:

-به من شک داری؟

ناباور لبخندی مملو از عشق زد:

-باورت دارم تا دنیا دنیا نیست!

آهنگ در حال پخش برایم آشنا بود. بی نهایت آشنا!

خوابم یا بیدارم

تو بامنی با من

همراه و همسایه

نزدیکتر از پیرهن

باور کنم یا نه

هرم نفسهاتو

ایثار تن سوز

نجیب دستاتو

اولین هایم با علیرضا بود و بس. انگشت شصت و اشاره اش چانه ام را به آتش کشیدند:

-خوابم؟

خوابم یا بیدارم

لمس تنت خواب نیست

این روشنی از توست

بگو که از افتاب نیست

بگو که بیدارم

بگو که رویا نیست

بگو که بعد از این جدایی باما نیست

با شوق و عشق خندید:

-داشتن تو برای من یه رویاس.

اگه این فقط یه خوابه

تا ابد بزار بخوابم
بزار افتاب شم و تو خواب
از تو چشم تو بتابم
بزار اون پرنده باشم
كه با تن زخمی اسیره
عاشق مرگه كه شاید
توی دست تو بمیره
خوابم یا بیدارم
ای اومده از خواب
اغوشتو وا كن
قلب منو دریاب
برای خواب من
ای بهترین تعبیر
بامن مداراكن
ای عشق دامنگیر
زیر لب زمزمه كرد:
-دوستت دارم قشنگ ترین اتفاق زندگیم.

من بی تو اندوه
سرد زمستونم
پرنده ای زخمی
اسیر بارونم
ای مثل من عاشق
همتای من محجوب
بمون بمون بامن
ای بهترین ای خوب

چانه ام را کمی بالا داد و لب چسباند به پیشانی ام. شیرین ترین بوسه ای که تا به آن روز از کسی دریافت کرده بودم. سلول به سلول تنم آرامش را فریاد می زدند!

احساس را از تک تک حرکاتش حس می کردم. عاشق بود و من این را با تمام وجود حس می کردم!

در دل خندیدم. بیچاره نمی دانست چه نقشه ای برایش کشیده ام.

دستش را پشت کمر گذاشت. موهای جاری شده روی کمرم را نوازش کرد. دستی به شال حریرم کشید و کنار گوشم کلماتش را جاری کرد. داغ و گرم مانند سُرَب:

-می دونی من عاشق این حریرم؟

و با لحن شعرمانندی ادامه داد:

-مگر نمی دانی "باد بی خانمانِ موهای توست"؟

لبم را با خجالت گزیدم. تازه یادم افتاده بود که در بغلش رفته ام. اعتراف به عشق کرده ام. داغ کرده و حالا مطمئناً قرمز شده بودم. فقط خدا را شکر کردم پوستم برنزه است و سرخی را کمی می پوشاند.

دوباره زیر گوشم زمزمه کرد:

-واسه من دلبری می کنی دیگه؟ تلافی می کنما. اون بیچاره رو هم ول کن.

لبم را سریع ول کردم که باعث خنده اش شد:

-عاشق همین سرخ و سفید شدن هاتم.

چراغ ها را روشن کردند. کمی ازش فاصله گرفتم که با شیطنت و ناراضی گفت:

-نمی شه همین جا بمونی؟

با خباثت گفتم:

-علیرضا.

از خود بی خود شد:

-جون دلش؟

موذی خندیدم و گفتم:

-هیچی جناب شکوهمند. فقط می خواستم بگم آتش بش شکسته شد!

دیگر نماندم تا بشنوم چه می گوید. سریع به سمت در ورودی دویدم. خندیدم و از سالن بیرون زدم. نفس عمیقی کشیدم تا تنگی نفسم برطرف شود.

دلم می خواست اذیتش کنم و دست خودم نبود. با یادآوری نگاه نرم شده اش لبخندی شیرین زدم. دوستش دارم. دیوانه وارا!

به دیوار مرمر تکیه دادم و باغ ویلا را از نظر گذراندم. ویلای مجلل و بزرگی بود!

آب دهانم را قورت دادم. استخوان هایم کمی درد می کردند. فکر کنم داشتم سرما می خوردم.

به مهتاب چشم دوختم و زمزمه کردم:

"-نگفتی ماه تاب امشب چه زیباست."

چه خوش گفתי مولانا. عشق آن است که حیرانت کند. حیران این عشقم! و همین طور معشوقم!

من اعتراف کرده ام. به عشقم اعتراف کرده ام. بدون آن که هراسی داشته باشم اعتراف کرده ام!

چشم هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. بوی شب بوهای باغ را به شامه ام کشیدم.

این رفتارها لازم بود برای علیرضا. من از آینده وحشت دارم. دوست دارم اگر بهم رسیدیم با سختی به هم برسیم نه به راحتی. می گویند عشقی که آسان به دست آید، آسان هم از دست می رود.

من باید می جنگیدم. می خواستم ببینم علیرضا پیروز این میدان می شود یا نه؟ علیرضا در اوج جوانی ثروت هنگفتی داشت و این مرا می ترساند. بگذار سخت به دستم بیاورد تا بعد آسان از دستم ندهد!

وقتی کمی هوا خوردم به سالن بازگشتم. کنار شادان و سارای شیطان که چشمانشان از کاری که کرده بودند برق می زد، نشستیم. علیرضا دقیقاً روبه رویم بود و لبخند محوی به لب داشت.

اخم کوچکی بهش کردم و به سمت سارا برگشتم. چشمکی زد و آرام گفت:

-خوش گذشت؟

خندیدم و مانند خودش آرام گفتم:

-اذیتش کردم.

سارا: چه طور؟

چشمکی زدم:

-بعد می گم بهت.

تا آخر شب برای علیرضا قیافه گرفته بودم. بیچاره دیگر به ستوه آمده بود ولی برایش لازم است. مطمئنم!

وقتی برگشتیم هتل شادان قبل از من وارد اتاق شد و تا من خواستم وارد شوم بازویم به چنگ کشیده شده بود. با وحشت به سمت صاحب دست برگشتم و با دیدن علیرضای عصبانی گفتم:

-چه خبرت؟ بازوؤم کندی.

دندان به دندان سایید:

-کدوم رفتارٹُ باور کنم؟

ابرویی بالا انداختم:

-من رفتاری از خودم..

به دیوار کوباندم و آمد توی صورتم:

-نشون دادی لعنتی. چرا می خوای عذابم بدی؟

از درد کمرم اخم هایم به هم جمع شد و جیغ استخوان های این روزها به درد آمده ام بیشتر شد. به چشم های ناراحتش خیره شدم و جدی گفتم:

-من نمی خوام عذابت بدم علیرضا. الانم برو کنار چون درست نیست این جا ایستادیم و داریم دعوا می کنیم.

ازم فاصله گرفت و با تهدید گفت:

-بد تلافی می کنم آهو. گفته باشم!

بعد از زدن این حرف به سمت اتاقشان رفت و با خشم کارتِ در را کشید و داخل شد. فقط صدای تقریباً بلند در بود که به گوشم رسید. پوفی کردم و دست از پا درازتر وارد اتاق شدم و در را بستم.

شخصیت جدیدی از علیرضا شکوهمند. جوری رفتار می کرد که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده و اصلاً من و او به هم ربطی نداریم. بی تفاوت می رفت و می آمد بدون آن که چیزی را به روی خودش بیاورد.

من به آن اخم های خنجری هم راضی بودم ولی او روی جدیدی پیش گرفته بود. می گفت و می خندید و حتی با من شوخی می کرد. انگار که دیگر وجود ندارم برایش. نگاهش خالی خالی بود.

دوست داشتم از دستش سر به بیابان بگذارم. من می خواستم ناز کنم و او نازم را بخرد نه این که کلاً بی خیالم بشود!

توی مرکز خرید بودیم و داشتیم پاستیل می خوردیم. گشتن چند روزه با شادان حال را خوب کرده بود. پاستیلش را مانند بچه ها به دندان کشید و با خنده گفت:

-یعنی من عاشق این کش اومدنشم.

بی حوصله گفتم:

-اوهوم. منم دوست دارم.

چشم غره ای بهم رفت و به علیرضای بی تفاوت اشاره کرد که وارد فروشگاه مردانه شد:

-اوهوم و لا اله الا. واسه چی بی حوصله ای؟ به خاطر این پسره؟

ناراحت گفتم:

-دیدى چه طور رفتار مى کنه؟

شانه اى بالا انداخت:

-بگذار رفتار کنه. اون به خیال خودش داره تلافی رفتارِ تو رو درمی یاره.

پایم را به زمین کوبیدم:

-این رفتار بچه گانه از علیرضا بعیده.

خندید:

-هنوز خیلی راه داری آهو جان. مردها پاش بیوفته از هر بچه اى بچه تر مى شن. مخصوصاً اگر اسباب بازی شون براشون بازی دربیاره.

اخمى کردم:

-یعنی من اسباب بازی شم؟

شادان: یه جورایی. اون باید بدونه که زن وقتى ناز کرد، نازشُ بخره نه خودش بدتر ناز کنه!

-والا نمى دونم چی بگم.

دستم را کشید و گفت:

-بیا بریم کاریت نباشه. درست مى شه.

پوفى کردم و به دنبالش راه افتادم. وارد همان فروشگاهى شدیم که سعید و سارا به همراه علیرضا آمده بودند. بقیه هم رفته بودند طبقه ی چهارم مرکز خرید لوازم صوتی و تصویری.

سارا با دیدنمان گفت:

-به خدا این علیرضا بدتر از دخترا وسواسیه. آخه مردم این قدر مشکل پسند؟

صدای علیرضا که داشت رگال گُت و شلوارها را زیر و رو مى کرد بلند شد:

-ور وره جادو صدات تا این جا داره مى یاد. حداقل یواش حرف بزن.

سارا شکلکی آمد:

-چیش. دلم مى خواد.

بسته ی پاستیل توی دستم را قاپید و دوتا توی دهانش انداخت. شادان لب جمع کرد:

-آی بترکی سارا. بین چه قدر خیکی شدی؟

خندیدم. بیچاره چاق نبود کمی اندامش پُر بود و بس، که به زیبایی اش افزوده بود.

سارا: برو بابا. اندام من خُداست تو و اون نی قلیون کناریت برین یه فکری به حال خودتون بکنید.

مظلوم گفتم:

-به من چه؟ مگه من چیزی گفتم؟

سارا خندید:

-نه عزیزم ولی قبول کن نی قلیون هستی.

شادان: بسه بسه چه قدر حرف می زنی. علیرضا حق داره به خدا. ور وره جادو هم کمت.

شادان بعد از گفتن این حرف به طرف بیرون دوید. سارا خشمگین بسته ی پاستیل را به سمت پرت کرد و به دنبال شادان دوید. با تاسف سری تکان دادم. سعید خندید و با گفتن "برم دنبالشون" از کنارمان گذشت.

نفس عمیقی کشیدم و به لباس ها خیره شدم ولی خوب همه ی حواسم بهش بود که چه طور پدر فروشنده را درآورده بود برای ست کردن کت و شلوارش با یک کروات و پیراهن. سارا راست می گفت!

به خودم جرات دادم و بهشان نزدیک شدم. جعبه های شیک کروات را نگاه کردم و بعد به دست علیرضا. دو رنگ دستش بود و مانده بود کدام را با کت و شلوارش انتخاب کند.

کروات ها را از دستش گرفتم و گفتم:

-اول پیرهن بعد کروات.

به طرفم برنگشت و همان طور روبه فروشنده که به من خیره شده بود و من یکی از نگاهش خوشم نیامده بود گفت:

-انتخاب کردم.

-کجاست پس؟

پیرهنی قهوه ای از زیر کت و شلوارِ مشکی بیرون کشید. نگاهش کردم گفتم:

-خوبه بهش می یاد. کروات مشکی باهانش بیندی عالی می شه.

کروات های مشکی که طرح های متفاوتی داشتند را از زیر دستش بیرون کشیدم و نگاهشان کردم. می خواستم مانند خودش رفتار کنم. راحت!

ساده ترین کراوات را که نقشِ محوی را داشت انتخاب کردم و ادامه دادم:

-ساده قشنگ تره. حالا پرو کردی؟

علیرضا: آره.

-خوب اگر پسندیدی بخرش دیگه.
یه تای ابرویم را بالا دادم و با خیانت گفتم:
-حالا بهت می یومد؟
با ژستِ مغروری که خیلی کم ازش دیده بودم گفتم:
-همه چی به من می یاد.
حساب کرد و با برداشتن کاور لباس دست پشت کمرم گذاشت و کنار گوشم گفت:
-از کنارم جُم نخور آهو که از دستت شکارم.
با تعجب گفتم:
-مگه چی کار کردم؟
چشم گشاد کرد و من خیره مردمک های طوسی و جذابش شدم:
-دیگه چیزی هم مونده که انجام نداده باشی آهو خانوم؟
لب ورچیدم و با حرص گفتم:
-تقصیر خودتِ نه من.
به طرف آسانسور شیشه ای وسط مرکز خرید رفت و گفت:
-پس تقصیرِ منِ دیگه؟
سری تکان داد و با بی خیالی ادامه داد:
-حرفی نیست!
سوار آسانسور شدیم. بدون آن که به پشت سرم نگاهی بیاندازم تا از ترس سگته نکنم گفتم:
-پس بچه ها کجا رفتن؟
همان طور که با گوشی اش ور می رفت جوابم را داد:
-برگشتن هتل. بهشون گفتم ما کار داریم و بعد برمی گردیم.
تعجب کردم:
-چی کار؟
علیرضا: کار دارم.

آسانسور طبقه ی اول ایستاد. طبقه ی اول فقط طلافروشی بود. با تعجب شانه ای بالا انداختم و به دنبالش راه افتادم. با وسواس به ویتترین مغازه نگاه می کرد.

وارد مغازه شد و من بی هیچ حرفی به دنبالش کشیده می شدم. به سرویس طلا سفید توی ویتترین اشاره ای کرد و گفت:

-می شه اون سرویسُ بیارید؟

طلا فروش که مردی میانسال بود چشمی گفت و رفت که سرویس را بیاورد. با کنجکاوی به علیرضا خیره شده بودم. آخرش من می میرم و سر از کار این پسر در نمی آورم.

مرد سرویس را جلوی رویمان گذاشت و گفت:

-برلیان با نگین های الماس.

اگر جایش بود حتماً سوتی محشر می کشیدم که توی این کار استاد هم بودم. برق نگین های ظریفش چشمم را زدند. برای چه کسی می خواست از این خوش خدمتی ها بکند؟ نکند همه ی حرف هایش کشک بودند و می خواست سرکارم بگذارد؟ نه او فقط ناراحت است.. آری!

به خودم دلداری می دادم. اصلاً نکند دختر جزیره ای به تورش خورده بود و آهوی بی نوا را فراموش کرده بود؟ اصلاً نکند.. آه خدایا!

سرم را تکان دادم تا این افکار مزاحم از فکرم بیرون روند. گوش به مرد سپردم که داشت قیمت را می گفت. مغزم سوتی کشید به جای خودم! خدای من! این قیمت میلیونی را می خواست برای چه کسی خرج کند؟

اصلاً صبر کن ببینم این لعنتی برلیان را برای چه کسی می خواست بخرد؟

بی اراده اخمی کردم و با صدایی که مملو از حسادت بود و نمی توانستم مخفی اش بکنم گفتم:

-برای کی؟ بی بی؟

چشم هایش حتی نگاهم نکردند.. خیره به سینی های حلقه ها گفت:

-نه. به نظرت برای بی بی چنین چیزی می گیرم؟ این جوون پسند!

علناً داشت می گفت دوست دختر پیدا کرده. دندان به دندان ساییدم و با حرص دست هایم را مشت کردم. ناخن های مانیکور شده ام توی گوشت دستم فرو رفتند.

لعنتی به خودی که دیگر نمی توانست بی تفاوتی خرجش کند فرستادم و نگاهم را به ویتترین های سرتاسری انداختم. جواهرهایشان همه اعلا بودند!

در حال پوست کندن از لبم بودم و داشتم به لایه های زیرین لب بیچاره ام از حرص می رسیدم که علیرضا روبه مرد گفت:

-یه حلقه هم می خوام.

مغزم سوت كشيءء. حلقه؟ تيز نگاهش كردم، ولي او بي توجه به من گفت:

-نمي خوام خيلي نكين دار باشه. ساده و خاص باشه.

مرد: داريم. چند لحظه صبر كنيد.

از توي كمدهاي آن طرف مغازه جعبه اي قهوه اي سوخته بيرون آورد و به طرفمان آمد. قفل جعبه را باز كرد و چند حلقه ظريف و چشم نواز جلوي رويمان صف كشيءءند.

مرد به من اشاره اي كرد:

-براي خانومه؟

عليرضا با بي رحمي گفت:

-نه.

نگاهم به حلقه ها و نكين هايشان و ذهنم گءراگرد اين موضوع پر مي زد كه عليرضا را چه شده؟ داشتم منفجر مي شدم. براي چه احمقي مي خواست حلقه بخرد؟

لبم را گاز گرفتم و بغضم را با بدبختي قورت دادم. عليرضا دستش به سمت حلقه كه از همان اول بدجور چشمم را بهش خيره كرده بود برد و از جعبه بيرون كشيءءش.

رو به من گفت:

-به نظرت قشنگ؟

رينكي با يك دور كامل نكين بود به همراه پشت حلقه اي با يك نكين تقريباً بزرگ و تك! اگر براي رقيبم باشد متاسفانه نه ولي اگر براي خودم باشد بي نهايت قشنگ است!

شانه اي با بي خيالي مصنوعي بالا انداختم:

-نمي دونم. نظري ندارم.

كمي خيره نگاهم كرد و بعد با بي قيدي نگاهش را به سمت مرد كه داشت نگاهمان مي كرد انداخت. فكر كنم از حسادت من باخبر شده بود چون خنده اش گرفته بود.

عليرضا: همين حلقه و سرويسُ مي برم.

مرد: فقط مطمئنيد كه حلقه اندازه س؟ چون اگر بعد بخواييد كوچكش كنيد فقط ما مي تونيم اين كارُ انجام بءيم و اختصاص خود ماست.

عليرضا پوفي كرد و گفت:

-خانوم در دسترس نيستن.

مرد به من اشاره اي زد:

-ایشون بذارن توی انگشتشون تا ببینمش.

علیرضا: فکر کنم سایزشون به هم بخوره.

حلقه و پشت حلقه را به سمتم گرفت. با انگشتی لرزان از دستش گرفتمشان و توی انگشتم فرو کردم. مطمئن بودم که چشمانم از دیدنشان روی انگشتم برق زدند. علیرضا خیره در چشم هایم گفت:

-اندازه ی انگشتت؟ سایز انگشتت چند؟

-اندازه س. شانزده. چه طور؟

با لبخند کجی گفت:

-اونم سایزش همینه.

ماندم آن لحظه چه گونه موهای خوشگلش را نکندم و به کچلی نکشیدمش خدا عالم است.

علیرضا: یه رینگ ساده و طلا سفید مردونه هم می خواستم.

مرد سینی کوچکی از توی ویتترین درآورد و گفت:

-این ها بهترین های رینگ هستن.

لعنتی علیرضا داری چه می کنی با من؟ برای خودت رینگ می خری؟ قلبم گاپ گاپ می زد. داشت چه می کرد؟

بعد از خرید طلاها از مرد فروشنده که دیگر داشت علناً می خندید به حرص های زیر پوستی من، از طلا فروشی بیرون زدیم.

با حرص و بغض نگاهم میون دست های علیرضا که پاکت شیک خرید چند میلیونیش در بر داشت می چرخید. می خواست عذابم بدهد؟ من که هر کاری کرده ام به خاطر هر دویمان است. چرا نمی فهمید منظور من از رفتارهایم چیست؟ چرا؟

سوار ماشین شدم و کیغم را کوبیدم روی پاهایم. سوار ماشین شد و حرکت کرد. آرام و با طمانینه می راند. گویی اصلاً عجله ای برای رسیدن نداشت.

فردا صبح پرواز داشتیم و این پسر ریلکس کناری ام انگاری فراموش کرده بود که باید وسیله هایمان را جمع کنیم.

با حرص گفتم:

-چرا این قدر آهسته می رونی؟ فردا صبح پرواز داریم و من وسیله هام جمع نکردم.

شیشه را پایین کشید و گفت:

-من هر جور عشقم بکشه می رونم.

چشم هایم گشاد شدند. می خواست دعوا کند؟ چرا که نه.. بهترین موقعیت است تا دق و دلی هایم را بر سرش خالی کنم.

-یعنی چی؟

نگاهم به بادهای لعنتی بود که موهای لخت و مشکی اش را به بازی گرفته بودند. لب جمع کردم و بغضم را فرو خوردم. جوابم را نمی داد. برایم قیافه می گرفت و بی خیالم شده بود. این دیگر روی اعصاب و روانم بود!

مسیرش، مسیر هتل نبود. کجا داشت می رفت؟ این رفتارها دیگر برای چه بود؟

لبم را می گزیدم تا جیغی یا دادی از دهانم بلند نشود. آن قدر رفت تا رسید به محوطه ای کنار دریا. با تعجب پوفی کشیدم و گفتم:

-کجا آوردیمون؟

ماشین را کنار کلبه ای چوبی که بزرگ هم بود متوقف کرد و گفت:

-هیچی قرار برم خواستگاری.

چشم هایم رو به گشادی رفتند و مغزم سوت کشید. حرفش در ذهنم طنین انداخته و انعکاس یافت. "قرار برم خواستگاری" "قرار برم خواستگاری" "قرار برم خواستگاری".

نگاه ماتم را از روی پاکتِ نحس خریدش بالا آوردم و به چشم هایم بخیه زدم. اگر می توانستم، اگر در توانم بود همان لحظه جوری زیر گوشش می خواباندم که تا عمر دارد یادش نرود اما مشکل این بود که نه فقط دست هایم، بلکه کل وجودم می لرزید.

نی نی لرزان نگاهم را به چشمانِ جذابش دوختم. دست لعنتی لرزانم را بالا کشیدم و وقتی به خودم آمده بودم که روی صورتِ جذاب و ته ریش دارش نشسته بود. سیلی نبود، بیشتر به نوازشی خشونت آمیز می ماند!

قطره اشکی از نی نی های رقصان نگاهم ریخت و ریخت و ریخت. انگشت های لرزانم را روی گونه اش کشیدم و پایین تر آمدم. می خواستم دستم را بردارم که با یک حرکت انگشتانِ مردانه اش، انگشت های باریک و زنانه ام را به چنگ کشیدند و تا به خودم بیایم دلم ریخته بود و اشکم ریخته بود.

حرارتِ کف دستم به جنگ حرارت لب هایم رفت و این وسط بازنده ی این جنگِ نابرابر و ظالمانه ی احساس، کف دست بیچاره ام بود.

با خجالت خواستم دستم را بکشم که دوباره به چنگش گرفتار شد و این بار با حرارت بیشتری کف دستم را بوسید. نوک بینی اش را آرام به کف دستم مالید و بو کشید.

احساس از تک تک حرکاتش ساطع بود. چشم گرداند روی خیرگی های نگاهم. خیره در نگاه لرزان و اشکی ام آرام لب زد:

-می دونی قشنگ ترین لحظه ی زندگیم کی بود؟

سری به علامت نفی بالا دادم. زخم ترمیم شده کف دستم را آرام بوسید و ادامه داد:

-وقتی نگاهِ دلربا، نگاهمُ ربود.

لبش را گزید و چشمانش را بست. سرش را تکان داد:

-لحظه ای که حس کردم از ته ته های قلبم عاشقتم سه سال پیش بود. اون لحظه رو اصلاً نمی تونم توصیف کنم. اون قدر زیبا بود برام، اون قدر احساسِ توی قلبمُ دوست داشتم که تا دو روز توی هنگ بودم. سارا اولین نفر بود که فهمید. اصلاً انگار توی یه خلسه رفته بودم. حالتی میان خواب و بیداری. میان باورِ عشق و ناباوری. میان احساساتی که سه سالِ دیگر بهشون عادت کردم. سارا نگاهِ سرگردانمُ که دید دستگیرش شد چه بلای شیرینی سرم نازل شده. می دید که نگاهم در پی هر چیزیه که عسلی باشه. یه روز صبح که سارا و سعید خونه ام مونده بودن و سارا داشت صبحانه رو آماده می کرد من نشسته بودم و نگاهم به شیشه ی عسل بود. چند دقیقه ای نگاهش میان من و شیشه در گردش بود و بعدش همه چیزو فهمید. به همین راحتی. من اهل حاشا نبودم و راستش اونقدر گیج بودم که اون لحظه اصلاً برام مهم نبود. خلاصه اون روز یه شیشه ی کامل عسل خوردم و بعدش من بودم و قندِ خونی که بدون دیابت داشتن بالا رفته بود!

لبم را میان دندان گرفتم تا از شدت شوق نخندم. طوسی هایش را به نگاهِ عسلی ام میخ کرد و ادامه داد:

-عسلی من، باهام ازدواج می کنی؟

نگاهِ ناباورم را در نگاهش به گردش درآوردم. این چشم ها دروغ نمی گفتند. این چشم ها هشت ماه پیش برایم بی نهایت جذاب جلوه کردند و حالا بسیار دوست داشتنی. این آدم هشت ماه پیش یک عصا قورت داده ی پولدار بود و امروز دوست داشتنی تر. این آدم زندگی من بود. در تک تک ابعاد زندگی ام جای داشت. من این آدم را بی چون و چرا دوست داشتم و می دانستم که او هم دوستم دارد. این آدم اهل رفتن نبود! مطمئنم!

انگشتانش را فشردم و آرام گفتم:

-من آهویم و شیر صید می کنم.

دست دیگرم را روی تارهای موی افتاده کنار ابروهای مردانه اش کشیدم و گفتم:

-حاضری اولین و آخرین صید من باشی نه دیگری؟

لبخندش مملو از عشق بود:

-حاضرم.

لبخندش را بی جواب نگذاشتم، مانند خودش:

-پس منم حاضرم باهات ازدواج کنم.

نفس عمیقی کشید، گویی وزنه ای هزار کیلویی از روی سینه اش برداشته بودند که این گونه با ولع اکسیژن می بلعید.

دستم را فشرد و گفت:

-از انگشترت خوشتر اومد؟

لبم میان دندان هایم بود:

-اوهوم.

پوفی کشید:

-این قدر اون بیچاره رو نچلون تا کار دستمون ندادی.

با حرص گفتم:

-برو خدارو شکر کن تا همین چند لحظه پیش توی هنگ بودم وگرنه بلایی به سرت می آوردم که مرغای آسمون که هیچ تمام کائنات به حالت زار بزمن علیرضا!

با صدای بلندی خندید:

-خوب همین الان بیا بلائُ سرم بیار.

سرم را بالا انداختم و نوچی گفتم. دستم را با حالت خاصی فشرد و گفت:

-بلاها تم شیرینن. پیاده شو عسلی.

با خجالت گفتم:

-کجا؟

به کلبه اشاره ای زد. تعجب کردم:

-برای چی؟

پلک زد:

-پیاده شو می فهمی.

پیاده شدم و به طرفش رفتم. دستش را به سمتم گرفت و با هم به سمت کلبه رفتیم. کنار در ورودی ایستاد و گفت:

-برو داخل.

وارد شدم همانا و صدای دست و سوت همانا. با تعجب به محیط کلبه و بچه ها نگاه کردم. سفره ی عقدی به رنگ عسلی و سفید با تزئینات زیبا. زن ها لباس های مجلسی و شب پوشیده بودند و مردها رسمی و کروات زده ایستاده بودند. این جا چه خبر است؟

این را آهسته به زبان آوردم. شادان و سارا به طرفم آمدند. شادان دستم را گرفت و بدون هیچ حرفی به سمت اتاقی که انتهای کلبه بود کشاندم.

بهگل و فریبا به همراه سهیلا پشت سرمان وارد شدند. سارا گفت:

-زود باش پپر توی حموم یه دوش بگیر.

شادان نگاهی به صورت حاج و واجم انداخت و با خنده گفت:

-قیافه شو. بده توی عمل انجام شده قرارت دادیم؟

با صدای آرامی گفتم:

-من واقعاً غافلگیر شدم.

بهگل پلکی زد:

-سه روزِ علیرضا پدرمونُ درآورده از بس عُر زده. زود زود تدارک دیدیم دیگه. انشالله برای عروسی جبران می شه.

آمدم چیزی بگویم که سارا جیغی زد:

-آهو چرا مثل ماست ایستادی؟ د برو توی حموم دیگه!

دستی به قلبم کشیدم و با وحشت به سمت حمام راه افتادم و همزمان غر زدم:

-قلبم ریخت جیغ جیغ.

صدای خنده شان پشت در حمام کوچک و نقلی سفید به جا ماند. در آینه کوچک حمام به خودم و چشم هایی که می درخشیدند خیره بودم. سورپرایز بی نهایت زیبایی بود.

سریع دوش گرفتم و از توی قفسه های توی حمام حوله ای درآورده و پوشیدم. نو بود!

کلاهم را روی موهایم کشیدم و بیرون رفتم. فقط شادان و سهیلا توی اتاق بودند. بهشان لبخندی زدم و گفتم:

-خوب اینم از حمام. حالا باید چی کار کنم؟

شادان: بی حوصله نباش که علیرضات هم مثل خودت الان درگیره میون مردها.

به صندلی روبه روی کنسول آرایش اتاق اشاره ای زد و ادامه داد:

-بشین.

بی هیچ حرفی نشستم. دست هایم را به هم گره زده بودم و استرس از سرتاپایم می ریخت. سهیلا که میون همه ی بچه ها فقط لباس ساده ای پوشیده بود جلو آمد و گفت:

-هایلایتات خیلی قشنگنا. کار خودت؟

سری تکان دادم. سشوار را به برق زد و روبه شادان گفت:

-لاکشُ برایش بزن تا من موهاشُ سشوار بکشم.

موهیم را با سشوار خشک کرد و لخت لخت دورم ریخت. شادان لاک های قبلی ام را پاک کرده و داشت یه لاک عسلی تیره به جای قبلی ها برجای می گذاشت.

سهیلا: سرتُ تکیه بده به پشتی صندلی.

به حرفش عمل کردم. آن دفعه خود سهیلا گفت آرایشگاه دارد. وقتی هم گفت آرایشگاهش کجاست و نامش چیست متعجب شدم. یکی از بهترین های تهران بود که من دوست داشتم برای یک بار هم که شده بروم.

داشت آرایشم می کرد و من حتی نمی توانستم خودم را ببینم. روی آینه را پوشانده بودند مسخره ها.

هنوزم باورم نشده بود که می خواهم عقد کنم. آن هم با علیرضا! خدای من! حتی فکرش هم دیوانه ام می کند! بعد از اتمام آرایش، موهیم به دست سهیلا در حال بابلیس شدن بود و شادان داشت انگشتان پام را لاک می زد.

-می گم چه طوری از پشت سر من این همه کار کردین؟

شادان: علیرضا سه روز پیش اومد و گفت قرار چی کار کنه. ما همه هیجان زده شدیم و قرار شد دور از چشم تو بریم خرید. خرید لباس و انتخاب سفره به عهده ی زنا افتاده بود و کرایه ی کلبه و تدارکات عقد هم مردا. خود علیرضا هم قرار بود حرصت بده یه خورده بهت بخندیم.

چشم غره ای بهش رفتم:

-دیدم وقتی جلز و ولزاًم می دیدی چه طور زیر پوستی می خندیدی. دارم برات!

سهیلا آخرین دسته مو را فر زد و گفت:

-خوب اینم از این.

-بلند شم؟

شادان: نه نمی خواد. صبر کن.

به طرف کآوری که به چوب لباسی آویزان بود رفت. زیپ را پایین کشید و من با دیدن پیرهن عسلی مایل به قهوه ای دلم رفت. از توی کاور درآوردش و من خیره شدم به تلائلوه ساطع از سطح براقش.

پیرهنی بود بلند و آستین سه ربع. روی یقه اش تور عسلی- نباتی کار شده بود و روی تور کمی مُنجدق های فاخر. روی قسمت سینه ی لباس هم از همان منجدق ها کار شده بود و مدلش از پایین ماهی بود. بی نهایت ساده، زیبا و شیک بود.

شادان با دیدن لبخندم گفت:

-می دونستم خوشت می یاد. دو روز تمام همه رو پشت خودم کشونده بودم تا این پیدا کردیم.

با خوشحالی گفتم:

-عالیه. یه بوس رو لپت.

شادان: نه دیگه. من بوس از اون لبای خوشکلت می خوام که حالا دارن با اون ژژت برام چشمک می زنن.

بُوس را به طرفش پرت کردم که جا خالی داد و به دیوار برخورد کرد. گردنی بالا کشید و گفت:

-ضعیفه بیا جلو.

با کمکِ شادان لباس را پوشیدم. کفشی عسلی رنگ و جلو بازی کنار پاهایم گذاشت که پاشنه هایش پنج سانتی بودند. قدم بلند بود و دیگر نیازی به پاشنه های خیلی بلند نبود.

سهیلا لباس عوض کرده به سمتم آمد و با چشم هایی که برق می زد گفت:

-خیلی خوشکل شدی.

شادان اخمی مصنوعی کرد:

-بیشعور. این چه قیافه ایه؟ می خوای پسرمون از راه به در کنی؟

بی هیچ حرفی به سمت آینه رفتم و پارچه را کشیده به خودم خیره شدم. خوب آن لحظه حق را بهشان دادم. خط چشم قهوه ای رنگ چشمانم را بزرگتر نشان داده بود و سایه ی محو عسلی پشت پلک هایم عسلی هایم را روشن تر از حد معمول کرده بود.

ژژ گونه ی طلایی و محوی روی گونه هایم و ژژ مسی مایل به طلایی روی لب هایم. ساده و شیک و بی نهایت زیبا. موهایم را هم فر ریز زده بود که حسابی بهم می آمد.

شادان موهایم را جمع کرد و فرهای ریز را روی صورتم ریخت. شالم را برایم مدلی زیبا بست و گفت:

-بریم که دیگه دل توی دلِ داماد بی دلمون نیست.

با خجالت خندیدم. من راه می رفتم و آن ها پشت سرم می آمدند. وارد سالن کلبه شدیم. علیرضا را دیدم که با کُت و شلواری که امروز خریده بود ایستاده بود و داشت نگاهم می کرد.

هنوزم باورم نشده بود که داشتم با این مرد ازدواج می کردم. هنوزم باورم نشده بود که قرار است همه چیز به پایان برسد و من به اوج خوشبختی نزدیک شوم.

طوسی هایش برق می زدند. از بالا تا پایین لباس و صورتم را اسکن کرد و بعد دستش را به سمتم دراز کرد. دستش را گرفتم و فشارِ خفیفی به انگشت هایش دادم.

همه دست می زدند و من چشمم به عاقدی افتاد که داشت با لبخند نگاهمان می کرد. روی صندلی نشستیم و دستم را از دست علیرضا درآوردم.

سرم زیر بود و نمی دانستم عاقد دارد چه کار می کند فقط صدای خش خش می آمد. صدای شادان از پشت سرم بلند شد:

-بیا سرت زره توی جام عسل!

لبم را گاز گرفتم تا نخندم. همه ی این کارها برای این بود که استرس نداشته باشم. صدای عاقد بلند شد:

-والد عروس خانوم حضور ندارن؟

سعید: من که براتون توضیح دادم. وکالت داریم ازشون.

صدای علیرضا زیر گوشم بود:

-خوشکل من چرا این قدر دستاتُ می چلونی؟

-استرس دارم.

علیرضا: بیهودست. آخر جشن برات یه سورپرایز دیگه دارم.

با کنجکاوی گفتم:

-چی؟

صدای عاقد بلند شد و نگذاشت علیرضا جواب دهد. منم خنگ خدایی بودم. خوب می گفتم سورپرایز است دیگر!

عاقد: لطفاً بفرمایید امضا بنزید تا صیغه رو جاری کنم.

علیرضا کمکم کرد که بلند شوم. به سمت عاقد رفتیم و جلویش ایستادیم. علیرضا خودنویس را برداشت و به دستم داد. هر جا که عاقد می گفتم امضا کردم و نوبت علیرضا شد. بعد از امضا به سمت جایگاهمان بازگشتیم.

صدای عاقد که در حال اجرای صیغه ی عقد بود و پارازیت های شادان که داشت قند می سابید توی گوشم بود. موقع بله گفتن بغض به گلویم چنگ زد. همان لحظه بود که از ته دل عایشه را لعنت کردم که حالا من باید در مهم ترین شب زندگی ام پدرم را کنارم نداشته باشم و از او به خاطر ازدواجم اجازه بگیرم.

وقتی بله گفتم صدای کل سارا بود که گوشم را تا مرحله کر شدن بُرد. بله ی علیرضا که دیگر نگو یک جوری کل کشید که بیچاره علیرضا گوشش را گرفت و گفت:

-آی.

وقتی عاقد رفت، سارا جعبه ی حلقه ها را برداشت و گفت:

-خوب دوستان بلاخره مزدوج شدید و کل عالم راحت شدن.

علیرضا با خنده گفت:

-چرا کل عالم؟

حلقه و پشت حلقه ام را به سمت علیرضا گرفت و گفت:

-بگیر حرف نزن که امشب باهاتون کارها دارم.

چشم غره ای بهش رفتم. شادان با دوربینش که همیشه خدا گردنش بود داشت عکس می گرفت. بیچاره خوب رشته اش هم عکاسی بوده و می دیدم که خیلی علاقه دارد. سعید هم با دوربینی دیگر فیلم می گرفت. دست چپم را به سمت علیرضا گرفتم، دستم را گرفت و خیره نگاهم کرد. لبخندی بهش زدم. خیره در نگاهم دستم را بالا آورد و لب چسباند به انگشت حلقه ام. عمیق بوسید و بعد حلقه ها را دستم کرد.

لب گزیدم و دست به سمت رینگ ساده اش بردم. روی انگشت حلقه اش را آرام نوازش کردم و بعد رینگ را دستش کردم.

سارا جام عسل را به طرفمان آورد و آهسته جوری که فقط خود سه نفره مان بشنویم گفت:

-علیرضا جان اورجینالش این جاست دیگه لازم نیست به سمت جام هجوم بیاری. توی این شب فرخنده حوصله ی قند خونت نداریم.

من و علیرضا نگاهی به هم انداختیم و زدیم زیر خنده. همه اعتراض کردند که چرا می خندیم و بگوییم تا آن ها هم شادتر شوند ولی سارا با گفتن "خصوصی بود" به بحث خاتمه داد.

بعد از خوردن عسل که علیرضا کم مانده بود انگشتم را از جا بکند بچه ها کمی ازمان فاصله گرفتند تا یعنی راحت باشیم و من ماندم این راحتی چگونه می تواند جلوی چشم ده، یازده نفر دیگر صورت بگیرد.

چیزی یادم آمد و با یادآوری اش ناراحت گفتم:

-علیرضا.

نگاه عاشقش را به نگاهم دوخت:

-جون دل علیرضا؟

لبخند کوچکی زدم:

-بی بی ازمون ناراحت می شه علیرضا.

دیگر خجالت کشیدم بگوییم از بس خوشحال بودم از حرکتت یادم رفته بود که بزرگتری هست.

لبخند آرامش بخشی زد:

-بی بی می دونه عزیزم. اما چون براش مقدور نبود و کمی سرما خورده نتونست بیاد.

-ناراحت نشد؟

علیرضا: معلومه که نه. اون آرزوش بود که ما هر چه زودتر به هم برسیم. اصلاً پیشنهاد خودش بود که این جا عقد کنیم. می گفت می تونی آهو رو با خودت ببری تهران.

تعجب کردم:

-مگه می شه؟

پلکی به معنی آری زد:

-آره گلم. چرا نشه. من اگر دو ماه پیش بُردمت اهواز مجبور بودم اما الان به هم محرمیم و هر کجا که من برم می تونی باهام بیای. البته با کلی تدابیر امنیتی.

خوشحال شدم:

-چه خوب. از خونه موندن خسته شده بودم.

اخمی کرد:

-عزیزم اون جا هم دسته کمی از اهواز نداره. باید بیشتر اوقات خونه باشی.

خوشحالی ام فروکش کرد و لبخند روی لب هایم ماسید:

-واقعاً؟

سری تکان داد:

-اشکال نداره. موقتیه. داره تموم می شه!

نفس عمیقی کشیدم:

-امیدوارم.

خیره خیره نگاهم کرد و بعد آهسته گفت:

-با این خوشکلی آخرش من توی اوج جوونی سکتته می کنم و می میرم.

حرص خوردم:

-حرف از مُردن نزن علیرضا.

خندید و چیزی نگفت. نگاهم به سارا و شادان بود که همه را وسط کشانده بودند و داشتند می رقصیدند. علیرضا با دیدنشان خندید و دستم را گرفت.

تا آخر شب بچه مشغول رقص بودند و چند باری من و علیرضا را هم وسط کشاندند که علیرضا بلد نبود برقصد و همه از دم مسخره اش کردند.

آخر شب بود و همه داشتند آماده می شدند که برگردیم هتل. انگار آن شب، شبِ سورپرایزها بود. آن شب بود که صدای پدرم را بعد از سال ها شنیدم. صدایی پُر از دلتنگی و غم. صدایی که شش سالم بود شنیدمش و حالا که بیست و چهار سالم است و دیگر با آن غریبه هم شده ام.

نمی دانم چه قدر گریه کردم. علیرضا و بچه ها که همه فهمیده بودند دلداری ام دادند و بابا برایم اظهار خوشبختی کرد و گفت که دخترش را به دست شیر سپرده است نه یک مرد!

وقتی برگشتیم هتل ساعت از دو هم گذشته بود فقط لحظه ی آخر وقتی خواستم وارد اتاقِ مشترکم با شادان شوم علیرضا بازویم را کشید و با لبخندِ شیطنت آمیزی گفت:

-نمی شه تو بیای پیش من شهابُ بندازیم به جون شادان؟

صورتم سرخ شد و او بود که با دیدن قیافه ام تفریح کرد. خواستم به سمت اتاق بروم که بی هوا گونه ام را عمیق بوسید و با گفتن "حالا شد" به سمت اتاقش رفت.

خندیدم و من این مرد را با تمام دنیا عوض نمی کنم. من دیگر بی کس نیستم. پدري دارم که دورادور حواسش به من است و شوهری که چهار چشمی مواظب است خاری به پایم نرود! این ها کس من هستند و من بی کس گذشته دیگر تنها نیستم. این به دنیایی می ارزد!

علیرضا چمدان های دوتایمان را بلند کرده و ایستاد تا من رد شوم. جلوی راه افتادم و شاسی آسانسور را فشردم. صبح شادان با گریه از من جدا شده بود و گفته بود که هر چه زودتر برمی گردد ایران. البته رفتند اهواز دیدن اقوامشان و بعد از دو هفته برمی گشتند آمریکا. به همه خوش گذشته بود. بچه ها خوش سفر بودند.

خانه ی علیرضا طبقه ی آخر برجی سی طبقه بود. کارت الکترونیکی را به دستم داد و گفت:

-بی زحمت بازش کن.

سریع کارت را کشیدم و در را باز کردم. کنار رفتم تا وارد شود. به طرف اتاق ها رفت و گفت:

-بیا داخل گلم.

کفشم را درآورده کنار جاکفشی گذاشتم و آرام آرام جلو رفتم. قرار بود این خانه، خانه ی من باشد. خانه ی ما! ما یعنی من و علیرضا..

لبخند عمیقی زدم و به دور و اطرافم نگاهی انداختم. متراژ بالایی داشت. خوب خانه شکل و قیافه ی خانه های عذب ها را داشت. دکوراسیونش فوق مدرن بود و متشکل از رنگ های سفید و مشکی. قشنگ بود ولی به درد زوج ها نمی خورد.

کیفم را روی مبل گذاشتم و به طرف اتاق ها راه افتادم. داشت توی کمد سرتاسری اتاق را واری می کرد. به چارچوب در تکیه دادم و گفتم:

-چی کار می کنی؟

پیرهن به دست به طرفم برگشت و با لبخند گفت:

-می خوام لباس عوض کنم.

لب ورچیدم:

-مگه جایی قرار بری؟

کت و شلواری سورمه ای از توی رگال کت و شلوارها برداشت و سری تکان داد:

-آره گلم. بیشتر از دو هفته است نرفتم مهرآسا. بیشتر از دو هفته است که سرکشی به هیچ کدوم از کارخونه ها نداشتم.

سرم را پایین انداختم:

-حالا نمی شه نری؟

لبخندی زد. کت و شلوار را روی تخت انداخت و به طرفم آمد. بدن سست شده ام را به طرف خودش کشید، آرام به سینه اش کوبانده شدم. خم شد و کنار گوشم گفت:

-ساعت هشت من خونه م گلم. قول می دم.

سعی کردم درک کنم:

-باشه.

حلقه ی دستانش را تنگ تر کرد و با خنده گفت:

-قربون او نگاه مظلومت. اصلاً گوربابای مهرآسا. نمی رم.

لبم را گاز گرفتم:

-نه برو. من عذاب وجدان می گیرم.

خیره به چشم هایم آرام گفت:

-می دونی من با چشمم نفس می کشم؟

دستم را دور کمرش حلقه زدم و او آرام تر زمزمه کرد.. لالایی تر:

-وقتی جلوی چشمم نباشی نفسی توی سینه ام نمی یاد و نمی ره عسلی من!

سرم را به سینه اش تکیه دادم، قطره اشکی از چشمم چکید و روی تی شرتِ لاگوستِ مشکی اش ریخت و محو شد. با صدای آرامی لب زدم:

-قول می دی همیشه با این لحن و شعرگونه برام حرف بزنی؟ قول می دی هیچ وقت نظرت نسبت بهم عوض نشه؟

سرم را به سینه فشرد و گفت:

-علیرضا تا عمر داره به جای این که حرف بزنه برات شعر می گه. تو لایق تمامی قصیده ها، تمام غزل ها، تمامی شعرهای نو و سپیدی. اوصاف عسلی من توی حرف های عادی نمی گنجه.

فقط این مرد است که این گونه با من حرف می زند. صدایش مانند قطرات باران لطیف است و لحنش مانند قاصدک های خبر رسان عاشق! این مرد، مرد است! مرد من!

فقط این مرد است که همیشه می تواند حال را منقلب کند، فقط همین مرد است.

کمی ازم فاصله گرفت و خیره در چشم هایم گفت:

-حالا رخصت می دین که برم یا بمونم؟

با کمی حرص توی صدایش که با عشق و خشونت قاطی شده بود گفت:

-بمونم بد می شه ها.

بی توجه به نگاه عجیب و لحن عجیب ترش گفتم:

-چرا؟

کوبانده شدن به سینه اش و تنگی حلقه ی بازوانش.. بوی تام فورد و نفس های گرمی که له له می زدند برای جرحه ای آب و من حس می کردم این را!

شالم از روی سرم افتاد و پشت بندش موهای لختم آبشار شد روی شانۀ ام. چنگ آرامش به موهایم و بوسیدن تار به تارشان! همه ی این ها در عرض چند ثانیه اتفاق افتاد.

و بعد آرامش مطلق و خلسه آوری که درونش گرفتار شدم!

لب به چانه ام کشید و بعد پیشانی به پیشانی ام چسباند. لبش را کشید توی دهانش و با صدایی ریز شده و خش داری گفت:

-خوابم؟

دستم را روی صورتش گذاشتم و آرام نوازشش کردم. قطره اشک بعدی از چشمم چکید. با صدایی که گویی از ته چاه درمی آمد گفتم:

-باور کنم یا نه؟ هُرم نفس هات؟

سری تکان داد و چشم هایش میخ توپله شده به چشم هایم کوبیده شدند:

-بگو که بیدارم. بگو که رویا نیست. بگو که بعد از این جدایی با ما نیست.

آهنگ را هر دوتایمان حفظ بودیم. عاشق که باشی تک به تک لحظه هایت با معشوقه ثابت می شود در بایگانی ذهنت و تا ابد فراموشش نمی کنی! این آهنگ اولین رقصمان با هم بود. فراموشی؟ هرگز!

انگشت هایم را توی موهای دوباره بلند شده اش فرو کردم:

-این روشنی از توست. بگو که آفتاب نیست.

دست های مردانه اش کمرم را به چنگ کشیدند.. لبم به سمت لبش منحرف شد و من دوست دارم این همه عشق حلال را!

نفس عمیقی کشید و لبم را ول کرد:

-اگر این فقط یه خوابِ بذار تا ابد بخوابم. بذار آفتاب شبُ تو خواب از تو چشم تو بتابم.

با هم، هم صدا شدیم:

-بذار اون پرنده باشم که با تن زخمی اسیره، عاشق مرگِ که شاید، توی دستِ تو بمیره.

قطرات اشک از زندان چشم هایم آزاد شدند و ریختند روی صورتم. این عشق دامن گیر را عاشقم! خدایا کی این همه عشق به من بخشیدی؟ کی؟

لبش چشم های اشکی ام را نشانه رفت و بعد ترنم های ظریف و لطیف از میان لب هایم چکیدند:

-علیرضا، عاشقتم.

لب هایم را از روی نگاهم برداشت و صورت توی موهایم برده بو کشید و زمزمه اش با خش خشی همراه شد:

-من دیوونتم! دیوونه ی نفس های عسلیت!

چشم های ملتهب و عاشقش را به دور صورتم چرخاند و خواست چیزی بگوید که صدای گوشه اش بلند شد. اخمی کرد و زیر لب "خروس بی محلی" نثار روح پر فتوح فرد پشت خط کرد.

با حرص جواب داد:

-الو. سلام مشفق. چی شده؟

خانوم مشفق منشی شخصی خودِ علیرضا بود که من توی مهرآسا دیده بودمش. نمی دانم مشفق چه گفت که علیرضا اخم کرد:

-باشه الان می یام. بهشون بگو استعفایشون روی میزم باشه.

گوشی را قطع کرد و به نگاه منتظر من پاسخ داد:

-دوتا از کامندای حسابداری خیلی هرز می پریدن با هم، هر دوشونُ اخراج کردم.

اخم کردم:

-خب اول یه اختاری، تذکری چیزی بهشون می دادی.

پوزخندی زد و به طرف کت و شلوارش رفت:

-صد بار تا حالا تذکر دادم ولی کو گوش شنوا. این مدت که درگیر بودم و خیلی شرکت نمی رفتم با مشفق از طریق ایمیل و تلفن در ارتباط بودم و خوب مشفق یه جورایی معاون منم هست و در غیاب من حرفش برای همه باید سند باشه اما خب این دو نفر وقتی چشم منُ دور دیده بودن توی محیط شرکت یه کاری کرده بودن که مشفق دیروز بهم خبر داد.

با یک حرکت تیشرت از تن کند و من خجالت زده سر به زیر انداختم که صدای خنده اش بلند شد:

-حالا بعد می یام خدمتت می رسم واسه من دلبری می کنی و نگاه می گیری؟

لبخندِ ریزی زدم و بعد از چند لحظه نگاه بالا کشیدم. لباس پوشیده جلوی آینه ایستاد. به طرفش رفتم و به خود درگیری اش با کروات خندیدم. کروات سورمه ای رنگ را از دستش گرفتم و گفتم:
-بده من بلد نیستی.

کمی خودم را بالا کشیدم و با سرعت برایش بستمش. مرتبش کردم و خواستم عقب روم که دستانش دور کمرم حلقه شدند. سر توی صورتم آورد و بوسیدم. موهای به هم ریخته و جذابش را بیشتر به هم ریختم و ازش جدا شدم.

لبخندِ خاص و داغی زد. کیفِ چرم مشکی اش را از توی کمد درآورد و گفت:
-یه جوری تا شب خودتُ سرگرم کن تا بیام.

سری تکان دادم:

-چشم.

با هم از اتاق بیرون زدیم. کفشش را پوشید، به طرفم چرخید و با عشق پیشانی ام را بوسید و تاکید کرد:
-آهو عزیزم اگر این در زده شد باز نمی کنیا. حتی اگر شخص پشت در خبر مرگِ منْ آورده باشه. فهمیدی؟
اخمی کردم و با حرص گفتم:

-زبونتُ گاز بگیر. این حرف چیه؟ آخه اینم مثالِ می زنی؟

خندید:

-عجب. گفتم تاکید کرده باشم که هر شخصی با هر خبری دم در بود باز نکنی.

-باشه. برو دیرت شد.

به زور فرستادمش برود و بعد من ماندم و خانه ای خالی از علیرضا.. با یادآوری بوسه های داغش لبخندی زدم و از خدا تمنا کردم که هیچ وقت این لبخندِ عاشق را از روی لب هایم کنار نزنند.

وارد اتاق شدم و با نگاه گذراندمش. اتاق بزرگ و قشنگی بود با طیف رنگ هایی در مایه های آبی و سفید.

اندک لباس هایی که با خودم آورده بودم را در جایی خالی کنار لباس های علیرضا آویزان کردم. بلوز و شلوار ساده ای پوشیدم و به سالن رفتم. کنار سینمای خانگی ایستادم و نگاهی به سی دی ها انداختم. دلم آهنگ می خواست. فلش کوچکی هم روی میز بود که همیشه علیرضا بهترین آهنگ هایش را درونش می ریخت. همان را به دستگاه زدم و بعد از روشن شدنش وارد آشپزخانه شدم.

علیرضا گفت یخچال پُر است. فکر کنم صبح سپرده بود به نگهبان برج برای خانه خرید کند.

دلم قورمه سبزی می خواست. بعد از واری فریزر بسته ای سبزی پیدا کردم. داشتم پیازها را ساطوری می کردم که حواسم به عکس علیرضا روی دیوار پرت شد.

با آن نگاه طوسی و خمارش داشت بهم نگاه می کرد. من همیشه می گفتم علیرضا مغرور نیست ولی در این عکس غرور از چشم های زیبایش می بارید.

آن قدر محو چشمانش بودم که بی هوا انگشتم را بریدم، وقتی به خودم آمدم که خون بیرون زده بود. با فشار.. زخم عمیق بود. ناله ای کردم و به سمت سرویس دویدم.

دستم را زیر شیر آب گرفتم و سوزشش را به جان خریدم. از رول کلینکس پنج تایی کشیدم و به دور انگشتم فشردم. در یک چشم به هم زدن از شدت خون قرمز شدند. خدای من! مگر چه قدر زخم عمیق بود؟

با کلی بدبختی خون بعد از یک ساعت بند آمد آن قدر دیر که دیگر من کم خون چشمانم داشتند سیاهی می رفتند. توی یخچال چند چسب زخم پیدا کردم و به دور انگشت بریده زدم.

یک دستی کار کردن هم عذاب بود. خیر سرم آمدم کدبانویی کنم زدم دستم را آتش و لاش کردم. با کلی دنگ و فنگ پختن قورمه چند ساعت طول کشید.

زیر غذا را خاموش کردم و از آشپزخانه خارج شدم. من آدم راحتی بودم و زود با شرایط خودم را وفق می دادم. پرسه زدن در خانه ای که تازه چند ساعت واردش شده بودم برایم راحت بود. گرچه از امروز به بعد هم خانه ی من می شد ولی خب حتی اگر نبود من آدم راحتی بودم!

دوش گرفتم و حوله پیچ از حمام بیرون زدم. ساعت هفت بعد از ظهر بود. موهایم را خشک کرده و دورم ریختم. جلوی کمد ایستادم و لباس هایم را دید زدم. لباس هایی که با خودم از اهواز آورده بودم خیلی کم بودند. کمی از کیش خرید کرده بودم و می شد با آن ها هم سر کرد.

پیراهن قرمز کمرنگی که از کیش خریده بودم را پوشیدم. خجالت می کشیدم با این جلوی علیرضا بروم اما خب به خودم دلداری می دادم که بلاخره شوهرم است.

پیراهنی از جنس حریر که پارچه ای نرم داشت و لطیف بود. آستین های حریر و کوتاه سر خود داشت و یقه اش کمی باز بود. ساده بود ولی بسیار زیبا به تنم نشسته بود. موهایم را باز گذاشتم و از توی کیف لوازم آرایشم ریمل را درآوردم و به مژه های فر خورده ام ریمل کشیدم.

رژ قرمز رنگی روی لب هایم مالیدم و کمی از تام فورد علیرضا را بر روی گردن و نبضم زدم و با پوشیدن صندل پاشنه سه سانتی قرمزی که ست پیراهن گرفته بودم از اتاق بیرون زدم.

داشتم سالاد کاهو درست می کردم که دستی از پشت دور کمرم حلقه خورد و بوی تام فورد لعنتی اش توی بینی ام پیچید و نفس های گرمش به گردنم خورد.

موهایم را کنار زد و لب هایم گردنم را به آتش کشید. از نیم رخ بهش خیره بودم و با لبخند نگاهش می کردم. نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم:

-امروز توی این خونه ی همیشه سرد، گرما هست. زندگی جریان داره. زندگی با نفس های عسلی من می یاد و با نبودنشون می ره!

روی موهایم را بوسید و زیر گوشم پیچ کرد:

-عطر مردونه وقتی روی تن زنونه می شینه دیوونه کننده می شه. می دونستی؟ خصوصاً اگر اون عطر روی تن عزیزترینت نشسته باشه.

بینی اش را حرکت داد روی رگ گردنم و رسید پایین تر. ادامه داد:

-من با نبض به نبض این رگ زندگی می کنم. زندگی!

دیگر نتوانستم تحمل کنم. قطره اشکی از چشمم چکید، به طرفش برگشتم و دستان لرزانم صورتش را قاب گرفت، مقصدی جز صورتش را نداشتم! با عشق بوسیدمش و وقتی به خودم آمدم که اسیر دستان مردانه و قوی اش شده بودم.

با سردرد وحشتناکی از خواب بیدار شدم. اخم کرده و خواستم بلند شوم که بدنم کمی درد گرفت. با یادآوری شبمان لبخندی شوق زده روی لب هایم نشست.

کمی بلند شدم و دست هایم را دور زانوهایم حلقه زدم و یک طرف صورتم را روی دست هایم گذاشتم. نگاهم به مرد زندگی جدیدم بود. مانند بچه ها خوابیده بود! بچه ی خطاکار بی ادب!

موهای قشنگش روی پیشانی اش پریشان ریخته بود و دل می برد از منی که از خیلی وقت پیش دل به دلش سپرده بودم.

سرم تیر کشید. از جا بلند شدم و پیراهنم را از روی زمین چنگ زدم. پوشیدمش و با قدم هایی سست که با هر قدم بدنم درد می گرفت به سمت آشپزخانه رفتم. جیغ استخوان های بیچاره ام درآمده بود.

انگار صد نفر به جانم افتاده و یک کتک مفصل مهمانم کرده اند که این گونه درد داشتم. پاهای لخت و بدون دمپایی ام روی پارکت های کمی سرد صدا می دادند.

وارد آشپزخانه شدم، حتی شام هم نخورده بودیم. اخمی از شدت درد سرم میان ابروهایم خط انداخت. هر وقت ضعف می کردم سردرد می گرفتم.

مسکنی خوردم و پشت بندش سیبی از توی یخچال برداشتم و خوردم. غذا و سالاد را درون یخچال گذاشتم و به اتاق برگشتم.

بی هیچ سر و صدایی پیراهنم را با تاپ و شلواری عوض کردم و آرام روی تخت نشستم. تخت کمی تکان خورد. تپله های خاکستری و خمارش در نگاهم باز شدند. بی هیچ حرفی دست هایش را برایم باز و به آغوشش دعوتم کرد.

آرام خودم را به طرفش کشیدم و تن به آغوشش سپردم. دست هایش دورم تابیدند و صدای خش دارش در گوشم طنین انداخت:

-حالت خوب خانوم؟

اگر سردرد وحشتناکم، درد بدن و استخوان هایم را در نظر نمی گرفتم، آری حالم خوب بود. خوب خوب!

زیر چانه اش را بوسیدم و در پناه آغوشش سرم را تکان دادم و نمی دانم کی تام فوردهای ساطع از تنش را بلعیده و به خواب رفتم.

نفس های گرم و آمیخته با تام فورد به شامه ام فخر فروختند. دستش میان تار به تار موهایم در گردش بود. لبخند آرامی زدم و چشم گشودم. با نگاه خاصش بالای سرم نشسته بود و داشت موهایم را نوازش می کرد. با دیدن چشم های بازم لبخندی به وسعت زیبایی شکوفه های بهاری زد و گفت:

-صبحت بخیر پری من.

لبش را گزید و سر به گردنم برد. گوشم صدای گوشنوازش را شنید.

-اگر دیرتر بیدار می شدی افکار شیطانیم بهم غلبه می کرد.

با حیرت گفتم:

-بی ادب.

قهقهه ای زد:

-تا این بی ادب، بی ادب تر نشده بلند شو صبحانه بخوریم.

با خنده سری تکان دادم. دستم را به سینه اش کوبیدم و به عقب هلش دادم. لامصب از سنگ هم سفت تر بود. وقتی تقلاهایم را دید دوباره با صدای بلندی خندید:

-عزیزم تقلا نکن. تا من نخوام شما جایی نمی ری.

دست هایش کمرم را به اسارت زیبای دستانش دعوت کرد. با یک حرکت از روی تخت بلندم کرده و به سمت سرویس اتاق راه افتاد. کنار در گذاشتم و با شیطنت گفت:

-برو تا فکر شیطانیم عملی نکردم.

پشت چشمی با خنده برایش نازک کردم و داخل شده در را بستم. سریع دوشی گرفتم و از حمام بیرون زدم.

شلوار جین یخی با تاپ آبی لاجوردی پوشیدم و با همان موهای خیس و شانه نزده از اتاق بیرون زدم.

از پشت، دستم را دور کمرش حلقه زدم و یک طرف صورتم را به کتفش چسباندم. به طرفم برگشت. پیشانی ام را بوسید و با لبخند گفت:

-سرما می خوری با این موی خیس، چرا موهاش خشک نکردی؟

شانه ای بالا انداختم:

-حالا بعد. گرسنمه. شامم نخوردیم دیشب.

با شیطنت خندید:

-من که دیشب چیزهای خوشمزه تری خوردم تو رو نمی دونم.

برای لحظه ای با خنگی نگاهش کردم و وقتی حرفش را هلاجی کردم و پازلِ توی ذهنم تکمیل شد جیغی زدم و به دنبال او که از خطرات احتمالی فرار کرده بود دویدم.

جیغ زدم:

-به خدا بگيرمت می گُشمت علیرضا. بی تربیت. هر چی بی بی بهت نسبت می ده درسته. بی حیا!

ایستاد و منی که داشتم می دویدم به سینه اش کوبیده شدم. با خنده دستانش را دور کمرم حلقه زد و کنار گوشم گفت:

-آدم با زنش بی حیا نباشه با کی باشه؟ با دختر مش قربون؟

اخمی کردم:

-تو و دختر مش قربون غلط کردید با هم.

چشم غره ای با شوخی بهش رفتم و ادامه دادم:

-دیگه نبینم از این حرفا بزنی. می رم خونه باباما.

با شنیدن حرفم شلیک خنده اش به هوا رفت. خودمم خندیدم:

-دیدي این زنا تازه اول زندگیشون هی با تهدید می گن می ریم خونه ی بابامون؟ منم می خوام تقلید کنم. نبینم از پشت سر من زیرآبی بریا. اصلاً ببینم این مش قربون کی هست؟ چه سر و سری با دخترش داری؟

با شوخی جیغ کشیدم:

-هان؟

با ترسی مصنوعی گفت:

-من غلط بکنم. آخه من کوکئ با تو عوض نمی کنم که..

چشم هایم را گرد کردم:

-چشمم روشن، کوکی دیگه کیه؟

خندید:

-کوکب دیگه. همون که می خواستم باهاش بی حیا شم.

لبم را با خنده گاز گرفتم و گفتم:

-کوکی. برای لحظه ای فکر کردم منظورت کوکی شمالی!

قوی به گردنش داد:

-مخفف. من فقط با این مخفف حال می کنم. آخه می دونی کوکب خیلی بی کلاس!

بویی کشیدم و با چشم هایی گرد گفتم:

-بوی سوختگی می یاد.

با کف دست به پیشانی اش کوبید و به طرف آشپزخانه دوید. با خنده به دنبالش رفتم. ماهیتابه ی سوخته را درون سینک انداخت و بینی اش را گرفت.

با دیدن حالت صورتش که با چندش از بوی تخم مرغ سوخته جمع شده بود با شدت بیشتری خندیدم و گفتم:

-یعنی دنیا زیر و رو بشه و شما مردها آشپزهای ماهر هم بشید بازم چندشتون می شه.

یه تای ابرویش را بالا داد:

-اصلاً چه معنی می ده من کار کنم؟ ضعیفه صبحونه ت کجاست؟

به ساعت مچی اش ضربه ای زد و با اخمی مصنوعی ادامه داد:

-ساعت یازده صبح بیدار شدی و با من کل کل می کنی؟

-حالا چی می خوردی سرورم؟

خندید و گفت:

-من از اون املت فرانسوی های مخصوصت می خوام.

سرم را با خنده تکان دادم و مشغول شدم. وقتی املت حاضر شد توی بشقابی گرد کشیدمش و با تزئین روی میز گذاشتم. خودش بقیه ی چیزها را آماده کرده بود.

اواخر صبحانه خوردنمان بود که گوشی علیرضا زنگ خورد. با دیدن شماره اخمی کرد و جواب داد:

-الو. باز چی شده مشفق؟

مشغول حرف زدن با گوشی شد و من دست از خوردن کشیده به صورت جذاب و مردانه اش خیره بودم. کم کم صورتش داشت از آن حالت شاد درمی آمد. لحظه ی آخر با اخم گفت:

-باشه.

قطع کرد و با حرص پوفی کشید. با نگرانی گفتم:

-اتفاقی افتاده؟

لبخند با حرصی زد:

-چندتا از دستگاه های کارخونه مرکزی از کار افتادن.

سری تکان داد و با حرص بیشتری اضافه کرد:

-برای بارِ دومِ که این اتفاق داره می افته!

شماره ای گرفت و گفت:

-باید برم. این مساله شوخی بردار نیست!

مشتش را به میز کوبید و با عصبانیت گفت:

-یک روز بالا سرشون نباشی خرابکاری می کنن!

به پشت خطی اش گفت:

-الو سلام نیما. شماره یک همه ی دستگاه هاش از کار افتادن.

نمی دانم پشت خطی چه گفت که علیرضا داد زد:

-این چه وضعشه؟ دستگاه ها از بهترین شرکتِ تولیدی ژاپن وارد شدن. پارسال همه شون عوض کردم. چرا در طی یک سال باید دو بار خراب بشن؟ مگه تو مهندس رباتیکمون نیستی؟ پس چرا درست و حسابی نظارت نمی کنی که این از خدا بی خبرها این قدر بی انضباط کارشون انجام بدن؟

من یکی ترسیده بودم دیگر چه رسد به آن بیچاره ی پشت خط! درباره ی این نوع عصبانیت علیرضا شکوهمند من فقط شنیده بودم و به چشم ندیده بودم! این میرغضب را من نمی شناسم!

با فریاد گفت:

-همین امروز همه عیب یابی می شن وگرنه اون کارخونه روی سر همه تون خراب می شه! فهمیدی؟

آب دهانم را قورت دادم و ترسیده نگاهش کردم. چنگی به موهای بلند شده اش زد و دوباره آمپر چسباند:

-لعنتی می دونی چه قراردادهایی دارم؟ تا یک هفته ی دیگه باید محصولات عراق آماده باشه و اون خنگ ها هنوزم یک ربعش تولید نکردن! می دونی چه قدر ضرر می کنم؟ امروز دستگاه های اون خراب شده باید درست بشن وگرنه دیگه توی کارخونه ی من جایی نداری!

قطع کرد و با عصبانیت نفس عمیقی کشید. نگاهش به من ترسیده و نگران افتاد. یک هو خندید و گفت:

-حالا تو چرا دست و پات جمع کردی خرگوش من؟

لبخند آرامی زدم:

-هیچی داشتم فکر می کردم با یه میرغضب ازدواج کردم و خودم خبر ندارم!

سرش را تکانی داد:

-آخ از دست این همه کار. پدرم دراومده!

با لحن مشکوکی گفت:

-حس می کنم یکی اینارو دستکاری می کنه.

تعجب کردم:

-چه طور؟

به طرف اتاق رفت و گفت:

-باید برم. دوربین های سالن تولید دو هفته س چک نکردم!

پشت سرش راه افتادم و به چارچوب در اتاق تکیه دادم:

-یعنی تو می گی یکی اونارو دور از چشم نگهبان سالن دستکاری می کنه؟ خوب اگر این طور باشه حتماً دوربین ها هم دستکاری شدن!

پیرهنش را پوشید و با پوزخند گفت:

-کارخونه دو نوع دوربین داره! مخفی و غیر مخفی! غیر مخفیا ظاهرین!

یه تای ابرویم را بالا دادم و با تعجب گفتم:

-چه جالب. فکر خیلی خوبیه!

بادی به غیغب انداخت و با غرور گفت:

-پس چی فکر کردی خوشکلم؟ دوازده سال با خیال راحت ده زنجیره کارخونه رو به من سپردنا! این فکر سه سال بعد از مدیریتشون به ذهنم اومد. سه سال شب و روز نمی دونستم به کدوم برسم و کدوم ول کنم! مجبور بودم. یه عده آدم به من اطمینان کرده بودن و همه ی زندگیشون دست من داده بودن. تا همین الان نگذاشتم یه قرون از سود کارخونه هاشون حیف و میل بشه!

-مخفی. اونقدر مخفین که اصلاً دیده نمی شن؟

سری تکان داد:

-آره. فوق سری!

خندید و ادامه داد:

-الان بعد از من، فقط تو می دونی!

کتش را صاف کرد و گفت:

-برم ببینم قضیه چیه.

کیفش را به دستش دادم و گفتم:

-الکی عصبانی نشو. درست می شه! تو که صبور بودی.

خندید. بهم نزدیک شد و با لبخندِ خاصش زمزمه کرد:

-دل موضع صبر بود و بُردی عشقم!

چشمکی زد و سری تکان داد:

-سعی می کنم. من عقده ی ریاست که ندارم الکی گیر بدم! کارشون اون جور که من می خوام انجام نمی دن. مجبورم تند برخورد کنم. مثلاً همین نیما مهندس رباتیکی کارخونه هاس. بعضی از دستگاه ها هم طراحی خودش. تازه واسه من فلسفی حرف می زنه. این ماه مهرآسا پنج قرارداد بین المللی داره. باید به پنج کشور خاورمیانه محصول صادر بشه و کارخونه ها باید تولید سریع داشته باشن!

-خوب چرا این همه سرُت شلوغ کردی؟

پوفی کرد:

-من یه وظیفه ائ به عهده دارم باید به بهترین نحو انجامش بدم. با بهترین سود! دایی و بی بی و همین طور سعید و سارا به من اعتماد کردن. زنجیره های ما توی رده ی پنج تای اول کارخونه های لابیات ایرانن که حاضرم قسم بخورم دوازده سال پیش که من تحویلشون گرفتم این طور نبوده. من از وقت و جوونیم براشون مایه گذاشتم!

با خنده ادامه داد:

-باور کن انگار ده تا بچه ی شیطون دارم که هر روز یکی شون باید تر و خشک کنم و توی تربیت همه شون هم خوب عمل کردم. بعدشم سه هزار کارگر توی این کارخونه ها کار می کنن. باید با همه یک رفتار بشه تا حساب کار دستشون بیاد! به نظرت اگر چنین رفتاری نباشه با یک اغتشاش نمی تونن همه ی زحمات من به باد بدن؟ نوچی کردم. از خود بی خود شده انگشت کشید روی چانه ام و به آتش کشید پوست سرد صورتتم را. این انگشتان چه داشتند که این گونه می سوزاندنم؟ چه؟

آرام بوسیدم و سرحال گفت:

-این شد. حالا اگر برم میدون جنگ یک تنه لشکر یزید حریفم چه برسه به این جوجه مهندس و کارگرا!

با عشق لبخندی تحویلش دادم. وقتی رفت جلوی آینه ایستادم و مشغول شانه زدن به موهای خیسم شدم.

«علیرضا»

در را بستم و با اخمی عمیق سوار آسانسور شدم. من امروز باید بفهمم این اغتشاش از کجا منشا می گیرد. یکی داشت از پشت سر من زیر آبی می رفت که اگر علیرضا نفهمد باید برود بمیرد!

سوار ماشین شدم و بعد از حرکت کنار کیوسک نگهبان زدم روی ترمز. با لبخندی که چاپلوسانه بودنش عیان بود گفت:

-بفرمایید آقای شکوهمند.

با جدیت گفتم:

-توصیه نکنم دیگه آقا حیدر. چهار چشمی حواسُتُ به همه ی اطرافت بده.

سری تکان داد:

-چشم آقا. شما نگران نباشید!

-خداحافظ!

ریموت به دست حرکت کردم. از پارکینگ بیرون زدم و به سمت شهرک صنعتی راندم. نگاهم به تعقیب کننده های پشت سرم بود. فهمیده بود که برگشته ام.

با حرص سرعتم را زیاد کردم و انداختم توی اتوبان. من به این سرعت نیاز داشتم. این رخس دیگر جوابگوی این همه سرعت نبود. چیزی مانند پورشه یا فراری برای این سرعتی که من می خواستم لازم بود.

نگاهم به کیلومتر شمار بود. داشت دویست تا را هم رد می کرد. دلم بی قراری می کرد. می ترسیدم برای آهو اتفاق بیافتد. اصلاً نباید می آوردمش تهران. کارِ غلطی بود. احساس بدی به امروز داشتم. خبری که در طی دو ماه دو بار به من داده شده. دقیقاً در یک روز برفی و پاییزی و امروز که دو هفته از دی گذشته!

دندان به دندان ساییدم و پایم را بیشتر روی پدال گاز فشردم. امیدوارم آن چیزی که توی ذهنم دارد پیچ و تاب می خورد و چشمک می زند صحیح نباشد!

وارد جاده ی دماوند شده بودم که گوشی ام زنگ خورد. اسکرین کال را با خشم لمس کردم. صدای مشفق توی ماشین پیچید:

-سلام آقای شکوهمند.

با خشم گفتم:

-سلام. باز چی شده مشفق؟

تته پته کرد:

-چیز خاصی نیست جناب شکوهمند فقط منشی شماره 1 دوباره زنگ زد.

-چی گفت؟

مشفق: مثل این که کارگرا..

عصبانی داد زدم:

-چی کار کردن؟

با ترس گفت:

-همه شون اعتصاب کردن نمی رن سرکارشون.

پوفی کردم و با خشم گفتم:

-من دارم می رسم. مگر دستم بهشون نرسه! دیگه چیزی نیست؟

مشفق: نه قربان.

-هر چی شد زنگ بزن.

مشفق: چشم.

خداحافظی کردم و با خشم مشتم را به فرمان کوبیدم. دقیقاً امروز باید این همه مشکل برایم پیش آید؟ همین امروز؟ منشی های کارخانه ها اصلاً نمی توانستند با شماره ی شخصی ام تماس بگیرند. مشفق مسئول جوابگویی به همه شان بود و بعد خبرهای مهم را به من گزارش می داد.

ماشین را نگه داشتم و بوقی زدم. چند لحظه گذشت ولی اتفاقی نیافتاد. پس چرا در باز نمی شد؟ شیشه را پایین کشیدم و سر بیرون آورده نگاهی به اتاقک نگهبان شیفت صبح انداختم. اتاقک خالی بود! لعنتی!

با عصبانیت داشبوردها را باز کرده و با خشم میان ریموت ها، ریموت اصلی این در را پیدا کردم. بعد از باز شدن در خشم زده پا بر روی پدال گاز فشردم. امروز آن قدر خط خطی ام کرده بودند که می دانستم به هیچ کدامشان رحم نمی کنم!

ماشین را زیر یکی از طاق های خالی پارک کردم و با عصبانیتی بی حد و اندازه پیاده شدم. به طرف محوطه اصلی کارخانه دویدم و با دیدن جمعیت حیرت کردم! خدای من!

دستم را مشت کردم و به سمت سکویی که محل سخنرانی بود رفتم. با اخم رو به نگهبانی که شق و رق ایستاده بود گفتم:

-یک ساعت من دم در ایستادم.

چشم غره ای بهش رفتم و میکروفن را از دست منشی گرفتم. همه هم ی این کارگرهای بی انصاف که هیچ وقت خوبی هایم را نمی دیدند فقط یک داد مخصوص علیرضا شکوهمند بود. همین و بس!

داد کشیدم:

-لطفاً سکوت کنید.

با همان جدیت گفتم:

-چه خبر شده؟ فقط یک روز دستگاه ها مشکل پیدا کردن یعنی این قدر این مسئله نیاز به بزرگ شدن داره؟

جیکشان هم درنیامد. رو به عاشوری مدیر سالن تولید ادامه دادم:

-شما این جا پول یامفت می گیرید آقای عاشوری؟

با خشم داد زدم:

-این چه وضعشه؟ پانصد نفر کارگر نمی تونید کنترل کنید؟

عاشوری سر به زیر انداخت و گفت:

-ببخشید آقای شکوهمند. باور کنید من هر کاری که از دستم بر بیاد انجام دادم.

-مشکل چی؟ برای چی این اغتشاش راه انداختید؟

یکی از کارگرهای جلویی که مسن ترین کارگر هم بود و من همیشه احترامش را نگه می داشتم گفت:

-جناب شکوهمند کارخونه الان چند روز که نظمش به هم ریخته. دیروز هم یه سری از دستگاه ها مشکل پیدا کرده بودن که تا حالا درست نشدن. امروزم که کلاً سیستم سالن به هم ریخته.

اخم هایم عمیق شدند. به سمت نیما و عاشوری برگشتم و گفتم:

-درست می گن؟

نیما سر به زیر انداخت و عاشوری گفت:

-جناب شکوهمند باور کنید من دیروز با آقای مهندس تماس گرفتم و گزارش دادم ولی ایشون گفتن که اصلاً تهران نیستند.

رو به جمعیت کارگرها گفتم:

-امروز همه تون مرخصید. از فردا سرکارتون می یابید و اگر این حرکت امروزتون دوباره تکرار بشه هیچ بخششی در کار نیست! خانوم صالحی سرویسارو خبر کردن و الان توی راهن!

از سکو پایین آمدم و رو به عاشوری گفتم:

-همه رو مرخص کن. نیما تو هم به دنبال بیا.

رو به آقای حمیدی کارگر مسنم ادامه دادم:

-شما هم تشریف بیارید آقای حمیدی.

جلوتر از همه شان به سمت ساختمان مدیریت به راه افتادم. وارد دفترم شدم و با حرص به طرف پنجره ی اسکوریت اتاق رفتم.

صالحی به داخل دعوتشان کرد و خودش هم داخل شد. نفس عمیقی کشیدم تا به خود مسلط شوم. به نشستن دعوتشان کردم و رو به آقای حمیدی گفتم:

-پدر جان، شما کسی دیدی که کارگرها رو تحریک کنه؟

حمیدی نگاهش را به زیر انداخت و چیزی نگفت. پس کسی بوده. مطمئن بودم. رو به نیما گفتم:

-نیمایا چرا صبح بهم خبر ندادی از دیروز دستگاه ها خرابن؟

نیمایا به صالحی اشاره ای زد. صالحی با ترس گفت:

-آخه.. آخه..

داد زدم:

-آخه چی؟ چرا دیروز خبر ندادی به مهرآسا؟

صالحی: باور کنید آقای شکوهمند من دخلی به این موضوع ندارم. دیروز این قدر این جا سر و صدا بود که اصلاً نمی دونستم باید چی کار کنم. دستپاچه شده بودم. آقای عاشوری و مهندس ایزدی هم نبودن و علناً پانصد کارگر من باید کنترل می کردم.

مشت گره کرده ام را به میز کوبیدم و گفتم:

-امروز من همه چیز می فهمم. وای به حالتون اون چیزی که توی ذهنم صحیح نباشه وگرنه هر چی دیدید از چشم خودتون دیدید.

دوباره به حمیدی گفتم:

-خودتون می دونید که چه قدر براتون احترام قائلم آقای حمیدی. اونقدر زیاد که پدر صداتون می زنم. پس خواهش می کنم روی پسر تون زمین ننداز و بهم بگو کی چو انداخت بین کارگرا؟

حمیدی با ناراحتی گفت:

-پسرم من دیدم که..

-چی دیدید؟

حمیدی: دیروز آقای عاشوری چند ساعت نبودن. وقتی سیستم کامپیوتری دستگاه ها به هم ریخت یکی از کارگرهای جدید که تازه استخدام شده دیدم که دو، سه تا از کارگرهای هم رده ی خودش جمع کرد و شروع کرد باهاشون پیچ کردن. نمی دونم چی بهشون گفت ولی حدس می زنم تحریکشون کرده باشه که امروز همه با توپ پُر ایستادن توی محوطه.

صالحی به خودش جراتی داد و نزدیک تر شد:

-دیروز من تا غروب این جا بودم. وقتی می خواستم برم نگهبان های شیفت شب دیدم که داشتن با یه آقای صحبت می کردن. حس کردم رفتارشون مشکوک چون وقتی من دیدن داشتن قالب تھی می کردن.

نیمایا به حرف آمد و گفت:

-منم دیروز رفته بودم یه سر به خانواده م توی ورامین بزمن!

نفس عمیقی کشیدم و به موهایم چنگی زدم:

-پس حدسم به احتمال زیاد درست!

به ساعت نگاهی انداختم. دو ظهر بود. رو به نیما گفتم:

-نیما الان حتماً همه رفتن. می تونی کارت شروع کنی.

با تاکید ادامه دادم:

-فردا صبح باید همه ی سیستم ها درست شده باشن. مفهوم؟

نیما: چشم جناب شکوهمند. خبر دادم تا بچه ها بیان و ببینیم مشکل چی.

حمیدی گفت:

-من می تونم برم پسرم؟

سری تکان دادم:

-شما بفرمایید. ببخشید اگر من عصبانی شدم و صدام بلند شد. خودتون که می دونید اگر چنین رفتاری از

خودم نشون نمی دادم حتماً یه درگیری فیزیکی پیش می یومد!

حمیدی لبخندی زد:

-می دونم پسرم. شما این قدر با شخصیت هستی که همه ی جوانب می سنجی و بر طبق اون رفتار می کنی.

با اجازه.

حمیدی هنوز از در بیرون زده بود که گوشی ام زنگ خورد. نگاهی به اسکرینی که داشت روشن و خاموش می

شد انداختم. با نگرانی جواب دادم:

-الو. چی شده حیدر؟ مشکلی پیش اومده؟

حیدر با صدایی لرزان که به زور شنیده می شد گفت:

-آقای دکتر بدبخت شدیم.

نگران و غیر قابل کنترل داد زدم:

-چی شده؟

حیدر: یک ساعت پیش یه ون ایستاد جلوی ساختمون. نتونستم جلوشون بگیرم. به خدا خواستما. بیهوشم

کردن.. تازه به هوش اومدم.

چشم هایم گرد شدند:

-یا خدا. حیدر نگو که اتفاقی برای زخم افتاده..

حیدر: بیشرفا نمی دونم کلید خونه رو از کجا گیر آورده بودن. تازه رفتم طبقه ی سی. در باز بود..

با خشم گفتم:

-گور خودت با دستای خودت بکن!

کف دستم را به پیشانی ام کوبیدم و قطع کردم. هر سه نفرشان با نگرانی نگاهم می کردند. دوباره ملودی گوشه بلند شد. سعید بود.

با داد جواب دادم:

-اون مرتیکه های بی همه چیز کدوم گوری بودن؟

سعید: برای چند ساعت مرخصشون کرده بودم.

چنگی به موهایم زدم و درمانده گفتم:

-الان چی کار کنیم؟ می دونی کجاست دیگه؟

چیزی نگفتم. نکند نمی داند؟ سرم به دوران افتاد. با صدایی که گویی از ته چاه درمی آمد ادامه دادم:

-نگو که نمی دونی کجاست.

با ناراحتی گفتم:

-نکنه فهمیده علیرضا؟ همه چی لو می ره!

مشتم را به دیوار کوبیدم و داد زدم:

-به درک که فهمیده. به درک! آهو توی خطر لعنتی!

سعید: تو نگران نباش. ما کارمون بلدیم.

عصبی فریاد کشیدم:

-به خداوندی خدایی که می پرستم فقط یه تار مو از موهایم کم بشه زندگی تو و اون مافوق هات به آتش می کشم!

گوشی را روی میز پرت کردم. صالحی با هول لیوان آبی به دستم داد. آب را سرکشیدم و به جای آن که خشم درونم به واسطه ی خنکی اش از بین رود بدتر شد و بیشتر گُر گرفتم!

گوشی را از روی میز چنگ زدم و از اتاق بیرون رفتم. بی توجه به آن ها با دو از ساختمان بیرون زدم. سوار ماشین شده و شماره ی سعید را گرفتم. نگرانی خوره ای شده و به جان بافت های مغزم افتاده بود! زندگی من دست آدمی بود که پتانسیلش را داشت تا هر کاری بکند. خدایا نگذار زندگی ام از دستم رود!

«آهو»

با هزار زور پلک های به هم چسب شده ام را از هم گشودم و نگاهم جای به جای اتاقکِ کوچک را کاوید. هیچ چیز به جز یک صندلی که من رویش نشسته و دست هایم بهش بند بودند، نبود!

نفس عمیقم همراه شد با سوختن بینی ام. آه! این بار من احتیاط کردم و انگار فقط احتیاط من جوابگو نبود. هیچ وقت وحشتی که به دلم افتاد را فراموش نمی کنم. آدم دزدی توی روز روشن؟ آن هم از خانه ی خودِ آدم! عایشه نترس بود و من از این همه نترسی اش ترسیده بودم.

جیغ استخوانِ دست هایم با این نوع بسته شدن به صندلی درآمده بود. آبی زیر لب گفتم و آب دهانم را به زور فرو دادم. سرم از شدت اتانولی که به جانِ شامه ام ریخته بودند داشت می ترکید و سرفه های گاه و بی گاه حاصل از آسمم تشدید شده بود!

علیرضا حتماً حالا کلی نگرانم شده. یعنی فهمید من دزدیده شده ام؟ عزیزِ دلم امروز کلی حرص خورد حقش نبود خبرِ دزدیدن من را هم بهش می دادند. حقش نبود!

شنیدن صدای چرخش کلید توی قفل در به وحشتم دامن زد. دست و پای بسته شده و خشکم که درد استخوان هایشان بدجور داشت دیوانه ام می کرد را جمع کردم! خدایا من می ترسم. از این زن و انتقامش می ترسم.

سرم پایین بود و نگاهم به سرامیک هایی که تشخیص رنگشان مشکل بود از شدت کثیفی! کتونی های مشکی رنگی جلوی چشم هایم ظاهر شدند. با ترس نگاهم را از کتونی ها با آن رج های سفید گرفتم و بالاتر آمدم. از شلوار کبریتی و تیشرتِ نخی اش گذشتم و به صورتش رسیدم و من مُردم و مُردم و مُردم!

افت دمای بدنم چیزی نبود که نتوانم حسش کنم. این مرد.. این مرد این جا چه می خواست؟

صدای جیغی توی گوشم پیچید.. صدای گریه ی سوزناکی که از سر یتیمی بلند شده بود.. صدای دویدن دختری دوازده ساله در خیابان های شهر. دویدنش در شب های سردِ دی ماه.. دویدنش به سمت ناچی های خیابانی... من می دویدم.. می دویدم.. بدجور می دویدم.. من برای حفظ خودم می دویدم.. من از ترسِ پسرِ مرد شده ی روبه رویم می دویدم! من می دویدم و حال می بینم که قدم هایم آن قدر بلند نبوده اند که این مرد پیدایم کرده! این مرد با عایشه چه صنمی داشت؟ خدای من! علیرضا کجایی؟ من از این مرد و آن زنِ لعنتی می ترسم! من می ترسم از هر دویشان!

نگاهِ عسلی اش با عسلی ام همراه شد. این رنگ و این مدل چشم لعنتی را ما هر دو به ارث برده ایم از مادرهایمان.. مادرهایمان.. آری مادرهایمان!

با پوزخند دورم چرخ می زد و یک هو روی صورتم خم شد:

-چه طوری خوشکلم؟

دندان به دندان ساییدم:

-دیدنِ صورتِ کریهت باعث حالت تهوعم شده.

نعره ای کشید و نعره اش چرخید و چرخید و شد سیلی سهمگینی روی گونه ام. صورتم به سمت راست چرخید. با شدت!

داد کشید:

- صورتم کریهه؟ راست می گی خوب. صورت من با صورت مامانی علیرضا شکوهمند برابری نمی کنه که.
موهایی باز و دورم افتاده را چنگی زد. سرم با دست هایش هم گام شد. جیکم درنیامد. این مرد روانی دلش
جیغ هایم را می خواست و التماس هایم ولی من آهو غفارم. التماس در کارم نیست! آن هم به چنین آدمی!
نگاهم به تار به تار موهایم میان انگشتان قوی و مردانه اش بود و فکرم پیش دردی که از دیدن این مرد به بند
بند وجودم نشست بود.

-چی از جون من می خوای؟

خندید.. با دیوانگی:

-جونت خوشکلم!

خنده اش ته کشید و نعره زد:

-دختره ی آشغال تو مال منی.. رفتی با پسر برادر بابای بی همه چیزت ازدواج کردی؟ داغش به دلت می زارم.
با نفرت گفتم:

-خفه شو آشغال! بی همه چیز پدر بی بُتته!

کشیده ی دوم و جاری شدن خون از کنار لبم. خندیدم و خنده ام جری ترش کرد. عجیب بود که دیگر نمی
ترسیدم. نه؟

موهایم به چنگش گرفتار شد و گوش هایم اسیر صدای نکره اش:

-خوشکل من قرار کلی خوش بگذرونیم. انرژیت هدر نده.

تفی زیر پایش انداختم و زهرخندی زدم:

-من برای حیوون هایی مثل تو که پیشیزی هم براشون ارزش قائل نیستم انرژیم هدر نمی دم.

خنده ی ترسناکی کرد و از اتاق بیرون زد. صدای چرخش کلید و بعد سکوتی مطلق! خدایا شرافتم را حفظ کن!
علیرضا کجایی؟ کجایی که صدایم را بشنوی؟

طناب ها را از روی صندلی باز کرد و جسم نیمه جانم را به دنبال خودش کشید و جیغ استخوان هایم درآمد بار
دیگر و من بخت برگشته انگار هیچ وقت بخت خوشی نداشتم!

روی زمین جلوی کفش هایی شیک و پاشنه بلند پرت شدم و حالت تهوعم بدتر شد و من جلوی عایشه ام؟

سر بلند کردم و دیدم زنی را با چشمانی نفرت انگیز لبریز از نفرتی پایان ناپذیر! محسن لعنتی حداقل حرمت
هم خون بودنمان را نگه می داشتی.. من هم از چه آدمی چه انتظاراتی دارم!

پوزخندِ غلیظش را به صورتم پاشید و گفت:

-به به. آهو خانوم. احوالتون؟

دندان به دندان ساییدم و نگاهی که می دانستم لبریز از نفرت است را به طرف نگاهش پرت کردم:

-با دیدن تو به نظرت چه احوالی می تونم داشته باشم؟

خندید.. با صدای بلند.. رعب انگیز.. پاشنه های کفشش جایی نزدیک به طحالم را نشانه رفت و من حس می کردم وزنه ای هزار کیلویی روی سینه و شکمم گذاشته اند!

از شدت درد نفسم بُرید. بُرید. بُرید. بُرید! ولی من اهل جیغ نیستم. نه جلوی عایشه و نه جلوی محسن!

با نفرت نگاهم کرد:

-دلت می خواد اون زبون یک متریتُ با چه روشی بپرُم؟

نفس بُریده ام را جمع کردم و بیرون دادمش. حالم بد است خدایا. چرا شکمم درد می کند این قدر؟ چرا بدنم سست است و بی حالم؟ اسپری می خواهم.. آئروسول.. اکسیژن.. همین کوچولویی که ریه ام انگار تبادلش نمی کند.

نشان ندادم که دارم از شدت فشاری که کفشش به سینه و شکمم وارد می کند می میرم. پاشنه ی کفشش را بیشتر روی سینه ام فشار داد و گفت:

-علیرضا شکوهمند هم مارمولکی بود و نمی دونستم.

ابرویی بالا انداخت و ادامه داد:

-اون زرنگ بود ولی من زرنگ ترم!

پوزخندی بهش زدم. تو چه می دانی که هم خونت دارد نقشه ی دستگیری ات را می ریزد؟ چه می دانی؟ دلم قُرص بود. می دانستم حداقل سعید از کارهای این زنیکه باخبر است. نفس می خواهم خدایا.. نفس..

خیره به پوزخندم گفتم:

-برای من پوزخند نزن که قرارِ برام زار بزنی و التماسم بکنی ولت بکنم به امان خدا.. شیرفهم؟

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم. روی مبل نشست و پا روی پا انداخت. رو به نامرد پشت سرم گفتم:

-این انگلُ ببر توی اتاق تا پیام سر وقتش.

بازویم به چنگ کشیده شد و بعد از دقایقی توی همان اتاق بودم. همان اتاقِ سردِ لعنتی!

نفس بُریده ام داشت به ته می رسید.. اسپریم را می خواهم خدایا.. علیرضا اگر باشد دیگر مولکول های اکسیژن هم ته نمی کشند! خدایا.. اکسیژن.. نفسم گرفته.. خدای من.. علیرضا.. طحالم.. نفسم دارد تحلیل می رود..

علیرضا کجایی؟ سرم درد است علیرضا.. تیر می کشد.. اسپریم کجاست؟.. علیرضا کجایی به دادم برسی؟
نفسم دارد درد می کشد.. نفسم.. نفسم.. نفسم..

اسپری جلوی دهانم قرار گرفت و یکی به زور و خشن برایم پاف زد و من دارم خفه می شوم و علیرضای مهربانم نیست تا بزند زیر دست این نامرد روبه رویم و خودش برایم اکسیژن به همراه بیاورد..

علیرضایم کجایی؟ مگر نمی گفتی نمی گذاری آزارم بدهند؟ پس کجایی که این آزار و اذیت ها را ببینی؟ علیرضا دارم خفه می شوم.. نکند بمیرم و دیگر نینموت؟ نکند طوسی های عاشقت دیگر از جلوی عسلی های بی قرارم محو شوند؟ کجایی؟

سرم. سرم. سرم.. درد دارم.. چرا این لعنتی آرام نمی گیرد؟ نفسم باز هم دارد تنگ می شود.. اکسیژن نیست..
طحالم ورم کرده.. این را حس می کنم! دنده هایم.. زیر دنده هایم درد می کند.. بدجور.. بدجور!

نفسم می رود.. دارد می رود.. علیرضا نیست.. دارم می روم.. احساس مرگ می کنم.. علیرضا نیست.. من دارم می روم.. بابا را ندیده ام.. اکسیژن دارد می رود.. نفس می رود و درد می رود و نور چشم می رود و من.. من می رود!

با حالت تهوع به هوش می آیم. آری به هوش می آیم. من از هوش رفته بودم. مادرم را دیدم. به دستم گل رزی داد و برگشت. به آسمان رفت و من خواهش کردم نبرتم پیش خودش. من علیرضا را باید ببینم و بعد بروم. عشقم را می خواهم ببینم قبل از مُردنم. حال خوب نیست. دارم هذیان می گویم.

تب دارم. سرم درد است. حالت تهوع امانم را بُریده. در شکم احساس ناراحتی می کنم. علیرضا کجایی تا بگویی چه بیماری گرفته ام و از این گنگی نجاتم دهی؟ چرا نیستی؟ معده ام متلاطم است. حال خوب نیست! نگاه گیجم سقف ترک خورده را می کاود و جانم دارد بالا می آید. مرا چه شده خدایا؟ چه شده؟ چرا این گونه ام؟

صدای باز شدن در می آید. آهسته.. بدجور آهسته باز می شود. چشمان به اشک افتاده ام تار می بینند. چشمان تب زده ام هم گویی هذیان می گویند و شدت تب روی بیچاره ها هم اثر گذاشته. اینجا چه می کند این؟

پشت سرش را دقیق می پاید و من تمام وجودم را تب زده که او را این جا می بینم! روی صورتم خم می شود و با صدای ریز شده ای می گوید:

-می تونی راه بری؟

سرم را تکانی خفیف دادم. لبخندِ مضطربی به رویم زد و گفت:

-بلند شو. تروخدا عجله کن الان یکی شون سر می رسه!

به سختی خودم را بالا کشیدم و با صدای ریز شده ای گفتم:

-طناب‌رو باز کن.

چاقویی ضامن دار از توی جیبش درآورد و به جان طناب‌ها افتاد. بعد از نیم دقیقه دست و پای خواب‌رفته ام را تکانی دادم و دوباره صدای زجه‌های استخوان‌هایم آمد.

دستِ دراز شده‌اش را گرفتم و به سختی خودِ تب‌کرده و نفس‌بُریده‌ام را بلند کردم. دستش بند پهلویم شد و با کمکش از اتاق بیرون زدم. تند تند راه می‌رفت. چشم‌هایم داشتند سیاهی می‌رفتند. ولی سیاهی‌شان آن قدر زیاد نبود که نتوانم رُخ خیس از اشک‌الناز را جلویم ببینم! خدایا. من امشب مالیخولیایی شده‌ام!

توهم است دیگر؟ دیدن‌الناز هم توهم است؟ از درِ کوچکی عبورم دادند و بعد خودشان پشت سرم. با کمک‌الناز سوار ماشینم کردند. الناز و او جلو نشستند و من عقب. صدای تیک‌آف بلند ماشین را شنیدم و تسلط دیوانه‌کننده‌اش روی فرمان!

بی‌خیالی‌نگاهی به آینه‌های بغل انداخت و گفت:

-آهو سفت بشین و از جاتم تکون نخور.

چه راحت می‌گفت آهو. خودمانی و مهربان. جسم بی‌جانم سفت و شل نداشت دیگر. داشتم می‌مردم! گویی این مالیخولیا بدجور مغزم را به بازی گرفته بود! بدجور!

ماشین داشت به حالت پرواز درمی‌آمد و من نمی‌دانستم این همه سرعت برای چیست. نگاهِ نیمه‌جانم روی هر دوتایشان در گردش بود و من مطمئنم که این دو توهمی بیش نیستند!

پلک روی پلک کشیده و نفس عمیقی کشیدم. بینی‌ام سوخت و استخوان‌هایم درد گرفتند و من نمی‌دانم چه بلایی بر سرم نازل شده!

نمی‌دانم چه قدر رفت. یک ساعت. دو ساعت. سه ساعت. یک روز. اصلاً نمی‌دانم چون بیشتر میان خواب و بیداری بودم و حواسم سرچایش نبود.

نگاهم به هر دوتایشان بود و نفسم دوباره به شمار افتاده بود و سرم به دوران! و من میان این توهمات و مالیخولیایها زندگی می‌کنم.. آری!

چشم که باز کردم روی کانپه‌ای نرم بودم و پلیوری یقه‌اسکی توی تنم خوب نشسته بود. نگاهم را چرخاندم و سالنی لوکس را دیدم. پنجره‌های سکوریت‌سالن و پرده‌های سیلکشان توی چشمم بودند. این‌جا کجا بود؟ کمی توی جایم جابه‌جا شدم و دیگر درد استخوان‌هم نداشتم و تبم کاهش پیدا کرده بود.

ولی انگار مالیخولیا از بین نرفته بود. النازی که پشت‌کانترو روی صندلی‌های سیلور و استیل پایه‌بلند نشسته بود به طرفم برگشت و با دیدن چشم‌هایم بازم لبخندی زد و گفت:

-خوشگلِ تو که پاک من و اون خل و چل‌رو نگران کردی.

صدای ظریف و طننازش آمد که بالای سرم نشسته بود آمد:

-خل و چل خودتی و این دوستِ خوابالودت!

با حیرت بهش نگاه می کردم و آیا او مرا از مخمصه نجات داده است؟ باور کن وقتی علیرضا هم برای بار اول نجاتم داد این همه متعجب نبودم. مالیخولیا نبود؟ توهم نبود؟ این دو با هم. در عقل نمی گنجد. حداقل در عقل من نمی گنجد!

وقتی نگاه حیرانم را دیدند هر دوتایشان به خنده افتادند و من نگاهم آن مو قهوه ای را نشانه رفت و چرا من آن دفعه متوجه این همه زیبایی این دختر نشده بودم؟

از روی دسته ی کاناپه پرید و گفت:

-حالت بهتر آهو جان؟

و من هنوز حیران، حیران تر می شوم با این لحن مهربان! با تته پته می گویم:

-این جا.. الناز.. تو؟ این جا چه خبر؟

خندیدند. هر دویشان! الناز از روی صندلی بلند شد و به طرفم آمد. کنارم نشست و گونه ام را بوسید:

-قربون نگاه گیجت برم من! بذار یه خورده حالت جا بیاد. چشم توضیح می دم.

-تو با این دختره چی کار می کنی؟

صدای لوده اش به جای صدای الناز توی گوشم پیچید که با شوخی گفت:

-هوی این نه و لاله.. اسم دارما! چهار حرف. حلاجی کن تا بفهمی!

اخمی کردم و گفتم:

-شما دوتا با هم چی کار می کنید؟

رو به الناز با شک ادامه دادم:

-هیچ وقت ندیده بودم دوستی به جز من داشته باشی.

الناز بلند شد و گفت:

-عزیزم گفتم که بعد توضیح می دم.

اطلاعاتِ وارده به ذهنم داشتند مغزم را از کار می انداختند. با عصبانیت جیغ زدم:

-همین حالا برای من توضیح بده الناز.. وگرنه به خداوندی خدا بلند می شم و می رم.

لاله پوفی کرد و به جای الناز گفت:

-آهو می شه این قدر به خودت فشار نیاری؟

تیز نگاهش کردم:

-نه نمی شه! اگر کسی که ازت متنفره و نگاهش باهات دشمن بیاد نجاتت بده حالا گیرم که با دوست صمیمیت هم رفیق باشه، برات تعجب برانگیز نیست؟

لبخندی زد و گفت:

-می دونم چی می گی. بیا بذار ناهار بخوریم و بعد از ناهار برات می گم. خوبه؟

-من توی این موقعیت کوفتم نمی خورم چه برسه به ناهار!

هر دو پوفی کردند. لاله روی زمین نشست و دست هایش را دور زانوهایش حلقه زد:
-باشه.

الناز کنارش نشست و لاله ادامه داد:

-تا چه حد درباره ی من می دونی؟

یه تای ابرویم را بالا دادم:

-نه خیلی.

لاله: مثلا چی می دونی؟

پوزخندی زدم:

-مثلا در این حد که مثل عنکبوت روی علیرضا چنبره زدی و دختر پاکی هم نیستی.

انگار نسوزاندمش با حرف هایم چون لبخندی زد و گفت:

-پس که این طور..

خندید و ادامه داد:

-نترس علیرضات بی بخارتر از این حرف هاست و اون قدر عاشق که من یکی نمی بینه!

آهی کشید و گفت:

-دیشب عایشه دستگیر شد. خودم به سعید مقررش گفتم.

چشم ریز کردم:

-یه چیزی این وسط درست نیست. تو مگه از کارهای مادر بی همه چیزت خبر داری؟

پوزخند تلخی زد.. خیلی تلخ:

-اون مادر من نیست.

حیرت زده نگاهش کردم. یعنی باز هم راز دیگری بود که من نمی دانستم؟! وقتی نگاه حیرانم را دید ادامه داد:

-نه اون مادر من بود و نه من دخترش! اون فقط یه بختک بود که افتاده بود روی زندگی همه از جمله خودم!
اخمی کردم و با حرص گفتم:

-تو خودت می دونی چی داری می گی؟ پس اون چیزهایی که سارا می گفت حقیقت نیستن؟
لاله خندید و گفت:

-مگه اون سارای دیوونه چی گفته؟

با تعجب و شک نگاهش می کردم. این چه می گفت؟ چرا لحنش این قدر مهربان بود درباره ی خانواده ای که همه ازش متنفر بودند؟ این دختری که من می بینم با آن چیزی که برایم توصیف شده بود فرق داشت.. خیلی!
-تو می دونی چه قدر ازت متنفرن؟
خندید:

-معلومه که می دونم!

با چشم هایی گرد نگاهش کردم:

-من اصلاً نمی فهمم منظورت از این اخلاق جدید چیه! اون دفعه که توی مهرآسا من دیدی نزدیک بود خفه م کنی..

سری تکان داد.. با خنده:

-خوب فیلمم بود!

الناز با شوخی سرش جیغ زد:

-لاله بترکی الان از دست میره. درست و حسابی حرف بزن تا نیوفتاده روی دستمون و شوهرِ دیوونه ش نکشتمون.

با حرص پوست لبم را کندم. لاله انگشتان دستش را به هم پیچ و تاب داد و گفت:

-می شه بچه ها بیان و من برای اولین بار و آخرین بار بگم؟

عاجز قطره اشکی از چشمش چکید:

-برام آسون نیست از روزهایی حرف بزنم که برام جهنم بودن.

آهی کشید و از جا برخاست. به طرف آشپزخانه رفت و داد زد:

-من گرسنمه ها! یه لوبیا پلویی درست کردم کره ازش می چکه. نیابید همه شو خودم خوردم.

رفت توی آشپزخانه و من ماندم چگونه رفتارهای این دخترِ مجهول را برای خودم حلای کنم!

از جا برخاستم و به دنبالش رفتم. کنجاوی داشت خفه ام می کرد! خفه! شده بود طناب داری به دور گردنم.
لاله دیس لوییا پلویی که بوی خوشی هم داشت را روی میز گرد و استیل توی آشپزخانه گذاشت و گفت:
-سعید صبح زنگ زد و گفت که دارن می یان این جا.
روی صندلی نشستم و گفتم:
-مگه این جا کجاست؟
روی صندلی کناری ام نشست و گفت:
-خونه ی سری من!
با شک بهش خیره شدم:
-تهران نیست؟
سری به علامت نفی تکان داد:
-نه. اردبیل!
چشم هایم گرد شدند:
-چی؟
لاله بی خیال برای خودش غذا کشید و گفت:
-چرا این قدر تعجب کردی؟
روی میز کوبیدم و با حرص گفتم:
-تو با چه حقی..
اخمی کرد:
-من هنوز حرفام نزدم و از الان بهت می گم که من حق داشتم که از تهران دورت کنم!
-چه حقی؟ مگه تو کی هستی؟
قاشقش را توی بشقابش ول کرد و با حرص گفت:
-آهو جان چرا این قدر داری برای خودت جنگ اعصاب درست می کنی؟ بچه ها دو ساعت دیگه می رسن این جا!
خشم نشست در صدایم:

-من جان تو نیستم! تو دشمن منی. می فہمی؟

الناز میان بحثمان مداخلہ کرد:

-آہو، عزیزم تو کہ اصلاً نمی تونی قضیہ چیہ.

-آرہ نمی دونم و ہمین ندونستنه کہ دارہ دیوونم می کنہ.

الناز: ناہارتُ بخور تا اومدن بچہ ہا ہم صبر کن تا ہمہ چیز مشخص بشہ.

لالہ بی تفاوت و با اشتہا غذاپیش را می خورد. برایم عجیب بود با آن ہمہ حرف و متلکی کہ بارش کردہ بودم چگونہ عصبانی نشدہ بود!

قاشق بہ دست گرفتم و کمی از برنج خوردم و از خوشمزگی اش دہانم باز ماند! لالہ کیست؟ این دختر خیلی عجیب است. آن طور کہ سارا تعریف می کرد کہ لالہ دختری لوس است، پس نباید چنین غذایی درست کند. چون خود سارا در این صورت لوس تر بود کہ حتی بلد نبود املتی سوختہ درست کند!

وقتی سنگینی نگاہم را حس کرد سر بلند کرد و من برای اولین بار، متوجہ نگاہِ جذابِ مشکی کشیدہ اش شدم. کشیدکی چشمانش و آن خط مورب کہ چشمانش را خمار کردہ بود.. زیبا بود. خیلی! زیبا بود و آشنا.. بینی قلمی و کشیدہ ی عروسکی اش کہ ہیچ قوسی نداشت.. پوستِ سفیدش.. شفاف بود! این نگاہ را من از قبل دیدہ ام.. این برق را ہم دیدہ ام.. شاید درون آینہ! موتور جستجوی ذہنم بہ شدت دارد سرچ می کند.. اطلاعات ناقص است.. اطلاعات ناقص است و این دختر خیلی شبیہ بہ آہوی درون آینہ است!

لبم را گزیدم. محکم. آن قدر محکم کہ لبم خون افتاد و مغزم خون افتاد و چشمم خون افتاد! این امکان نداشت کہ این دختر با من ارتباطی داشته باشد!

نگاہِ شکاکم را بر روی خودش می دید و فقط لبخندی می زد و من خیرہ ی طرح لبخندش اطلاعات ذہنم را می خواہم تکمیل کنم. لب های نارنجی- صورتی کوچکش بہ صورتش می آیند.. خیلی! نگاہم را پایین تر می کشم و آخرین نشانہ را ہم می بینم!

یقہ ی شل لباسش پایین افتادہ و خالِ بسیار ریزِ روی سینہ اش خودنمایی می کند. منم از این ہا دارم! من ہم دارم! من ہم دارم! خدایا من ہم دارم!

با شدت نگاہم را بالا می کشم و نگاہش می کنم. چشمانش از اشک شفاف شدہ اند!

سرم را با ناباوری تکان می دہم.. بہ راست بہ چپ و لالہ امکان ندارد این ہمہ بہ من شباہت داشته باشد! امکان ندارد.

او حتی دختر عمویم ہم نبود.. او حاصلِ رابطہ ی عایشہ با دوست پسرش.. نہ خدایا! این جا چہ خبر است؟ چہ خبر؟

خندید و با مہربانی گفت:

-درگیر نکن خودتُ.

بشقابش را برداشت و توی سینک ظرف شویی گذاشت. دستکش های پلاستیکی را پوشید و مشغول شد و نگاهی نیانداخت به سمت نگاه منتظر!

با گچی از آشپزخانه بیرون زد و به سمت پنجره ی سکوریت سالن رفتم و با دیدن آن همه برف یک دست سر شوق آمدم. اردبیل! خانه اصلاً سرد نبود ولی مطمئن بودم هوای بیرون خانه با درجه ی فریزر آشپزخانه برابری می کرد.

آهی کشیدم و خیره به سفیدی های بی پایان باغ خانه شدم. سردرگم بودم. از این که مانند احمق ها منتظر باشم تا برایم بگویند توی گذشته ی لعنتی چه بوده آزارم می دهد. همه از همه چیز خبر دارند به جز منی که.. سارا گفته بود لاله روحش هم خبر ندارد و حالا می بینم که لاله از همه چیز خبر دارد و از مادرش هم متنفر است.. سارا گفته بود لاله به علیرضا چسبیده و من حالا می بینم که لاله بی اعتنا با منی که مطمئناً می دانست زن علیرضا هستم صحبت می کند و مهربان است!

لاله من را از دست عایشه و محسن پسرخاله نما و دشمن دیروز و امروز نجات داده. آن هم با همکاری دوست صمیمی ام! دوست صمیمی ام مگر ازدواج نکرده بود؟ پس فرامرز کجاست؟

علیرضا گفته بود فرامرز یکی از نوچه های عایشه است و من امروز با دیدن این همه شواهد این حرف را چرتی بیش نمی پندارم و این وسط یا من توهم زده ام و لاله همان لاله ی بدجنس و ناآشنای هشت ماه پیش است یا علیرضا و دور و اطرافیانش دروغ گفته اند.. احساس می کنم کلید این همه معما فقط به دست لاله حل می شود!

لاله ای که در چشم همه دختری دست و پا چلفتی و البته ناپاک از چشم سارا بود امروز در نگاه من طور دیگری جلوه کرده بود. خیلی عجیب بود برایم! خیلی!

لاله که بود؟ چرا حس می کنم؟ چرا حس می کنم قلبم می شناستش؟ چرا احساس آن قدر بدی نسبت بهش ندارم؟ در چشمانِ مشکِی و جذابش آن آرامش جدید را نمی شناسم! گویی آرام گرفته.. او دخترِ عجیبی بود. برای همه! نه فقط من.

هر کدامشان به سمتی رفته بودند. لاله در حال آهنگ گوش دادن بود و الناز در حال شستن میوه ها برای مهمان ها و من به هر دوتایشان خیره بودم و حرص می خوردم.

چشم روی لاله سر خورد که روی صندلی راکِ چوبی نشسته بود و به نقطه ای نامعلوم خیره بود. گوشم به آهنگ بود و نگاهم به دختری بی نهایت شبیه به خودم. بی نهایت!

برای با تو بودنم

راه ستاره رفته ام

هر سفر ثانیه را

من به شماره رفته ام

هزار پنجره ی نگاه

در انتظار ساخته ام
روح غرور مرده را
در اشک خود شناخته ام
جان جوانی مرا
پیر ترانه کرده ای
زبان احساس مرا
تو عاشقانه کرده ای
اسم مرا صدا بزن
به قصه دعوتم بکن
به خواب روی شانه ات
بیا دعوتم بکن
جان جوانی مرا
پیر ترانه کرده ای
زبان احساس مرا
تو عاشقانه کرده ای
مرا به خلوت ببر
جان بده به نگاه من
ببوس تا پاک شود
در عشق تو گناه من

قطرات شفاف اشک که از صبح توی چشمانش لانه کرده بود روی صورتش می ریختند و من نگاهم به این تابلوی
نغیس زیبا بود و چرا با این عجز می گرید؟ برای که می گرید؟

شبانہ با نگاه تو
رنگ سپیده می شود
گل از تماشای رخت
چه آبدیده می شود

پیش شراب چشم تو

باده کنار می رود

سری که گرم عشق توست

به سمت دار می دود

با حرصی خفته سری تکان داد و به طرفم برگشت. با همان اشک های آشنا. با همان نگاه آشنا.. با همان حس آشنا.. دستانش را از هم باز کرد.. بی اراده.. گنگ و گیج به سمتش قدم برداشتم و بعد از دقایقی گویی دلم آرام گرفت و جانم آرام گرفت و نفسم آرام گرفت و کل وجودم به آرامشی جدید دعوت شد و من در این آغوش آشنا چه احساس خوبی دارم!

دستانش را دورم حلقه زد و موهایم را نفسی کشید و من بی اراده این دختر آشنا را می بوسم! گویی وجودش از وجودم است.. گویی از خودِ خودم به من نزدیک تر است!

چرا حس می کنم وجودش مانند مغناطیس است؟ چرا این دختر؟ چرا دختری که بهم گفته بودند ازم متنفر است؟ چرا؟

کف دستش صورتم را نوازش کرد و لب هایش جنبیدند مانند لب های خودم.. دقیقاً همان حرکت که من در آیینه هم دیده بودم:

-می دونی از کی منتظرم؟ از کی دارم انتظار می کشم؟ یک عمر ریاضت کشیدن برای تو هم شیرین بود.
با صدای ریز شده ای گفتم:

-لاله.. تو کی هستی؟ می دونی هر حرکتت من یارِ خودم میندازه؟

دهان باز کرد چیزی بگوید که صدای جیغ سارا بلند شد:

-آهو توی بغل این دختره چی کار می کنی؟

بی توجه به سارا نگاهم را از میخ نگاهش جدا نکردم و با حرص زدم روی سینه اش:

-بگو.. بگو که اون چیزی که توی ذهنم داره چرخ می خوره توهم! بهت می گم بگو.

جیغ زدم:

-بگو لعنتی!

دستی زیر سینه ام قفل شد و از آغوش لاله بیرون کشیدم و من با گریه گفتم:

-بگو که من دارم اشتباه می کنم. بگو.

صدای آرامش بخش علیرضا زیر گوشم بود:

-آروم باش عزیزم. آروم باش!

به سمتش چرخیدم و سر روی سینه اش گذاشتم. ناله کردم:

-علیرضا این دختره نمی گه. نمی گه و می خواد من دق کنم!

صدای علیرضا که لاله را خطاب داد بود بلند شد:

-لاله این مسخره بازیا چیه؟

لاله: می شه بنشینید تا من توضیح بدم.

به کمک علیرضا روی کاناپه نشستم. چشمم به سعید و سارا افتاد که روی کاناپه ی روبه رویی نشسته اند. سلامی زیر لبی بهشان دادم. لاله دوباره روی صندلی راکش نشست. علیرضا کنارم نشست و کشیدم توی بغلش.

روی موهایم را بوسید و گفت:

-اذیتت کرد؟

-نه! اون.. اون..

لاله سرش را به صندلی تکیه داده و خیره به هیزم های شومینه ی روشن گفت:

-چند سال که هر روز جلوی آینه می ایستم و بعد از کلی خیره شدن به خودم تمرین می کنم که در چنین روزی کم نیارم که زبونم بسته نشه! من یه قربانی بودم. یه قربانی بدبخت! یه قربانی که حتی نزدیک ترین کسانی هم اون یه کثافت می خوندن. یه قربانی که مهر حروم زاده بودن روی پیشونیش بود و اون به جرم بی گناهی این حروم زاده بودن به جون می خرید!

سعید پرید وسط حرفش:

-لاله تو حالت خوب؟

لاله با جنون داد زد:

-بگذار حرفم بزوم. بگذار بگم از پونزده سالگی های زندگیم آوار شدن روی سرم! بگذار بگم و راحت بشم.

با صورتی خیس از روی صندلی سر خورد و روی سرامیک های قهوه ای نشست و با درد گفت:

-من یه دختر نوجوون بودم ولی خیلی بارم بود. خیلی! زندگی با آدمی مثل عایشه از من یه روحیه ی فولادین ساخته بود. دختری که از مادرش مهر نمی دید و فقط به جای اون انعکاس یک عمر نفرت توی نگاهش می خوند. عایشه از من متنفر بود و سعی در پنهان کردنش داشت ولی من می فهمیدم. خوب می فهمیدم که این زن مادر نما من دوست نداره..

پوزخندی زد و رو به سعید ادامه داد:

-تو می دونستی عایشه نفرت هاش توی دفترش ثبت می کنه؟ می دونستی هر ضربه ای که به حریفش می زنه رو می نویسه و بعد با لذت می خونتش؟ شب تولد پونزده سالگیم بود. طبق معمول جشن نداشتم و داشتم

با خودم فکر می کردم که چرا عایشه برام تولد نمی گیره؟ داشتم فکر می کردم چرا برادرم این قدر باهام سرد؟ مگه من چی کار کردم که این چنین رفتاری باهام داره؟ با خودم می گفتم سارا چرا دیگه محلم نمی ده؟ مگه من چه کار بدی کرده بودم؟ عایشه خونه نبود طبق معمول.. سعید هم نبود! رفته بود خارج که البته بعدها فهمیدم دروغ. خودم تنها بودم با دو تا خدمتکار خونه. رفتم توی اتاق عایشه. فضولی توی خونم بود. اونقدر دراور و کمدش به هم ریختم و جستجو کردم که چند ساعت طول کشید. می دونستم شب تولد من خونه نمی یاد. اصلاً شب تولد من براش شبِ نفرت انگیزی بود. بیست و سه اسفند مثل یه مرغ سرکنده می شد..

بیست و سه اسفند؟ خدایا! شب تولد من؟ لاله به هیچ کدام حیرت زده مان نگاه نمی کرد:

-توی کمدِ رخت کن یه سالنامه پیدا کردم. قدیمی بود و رنگ و رو رفته.

چانه اش لرزید و دل من لرزید با بغض دویده در صدایش:

-توی دفترش از نفرت هاش گفته بود و از عشقش به لیدا.. از این که با چه شور و شوقی اومده بود تا با خودش بپریش خارج و با قبرش روبه رو می شه. از این که نفرت چه طور ریشه می زنه توی دلش و ابدی می شه. از این که بعد از شش سال حسین شکوهمند پیدا می کنه در حالی که زنش حامله بوده.

سعید با صدایی که به شدت می لرزید گفت:

-لاله تو که نمی خوای بگی..

لاله با لبخندی غمگین و تلخ حرفش را قطع کرد:

-چرا اتفاقاً می خوام بگم با چه نفرتی نوشته بود که حداقل یکی از دخترهای حسین شکوهمند دزدیده. می خوام بگم چقدر اون کلمات با شادی نوشته بود و سریع. می خوام بگم که من از اون شب بود که فهمیدم کیم و چیم. از اون شب بود که نفرت من از عایشه هم بالاتر زد و تصمیم گرفتم مثل خودش بازی کنم!

لبم را گزیدم. پس حدسم به بیراهه نکشیده بود. این همه شباهت ظاهری و اخلاقی. این ها نمی توانست اتفاقی باشد. نمی شد!

لاله: کم کم رفتم توی نخس. آب که می خورد می فهمیدم. خودم بهش نزدیک کردم و گذاشتم اون بلاهایی که دلش می خواذ سرم بیاره. اون دلش می خواست من خار ببینه. دوست داشت التماس هام ببینه. منم به مراد دلش رسوندمش. می خواست به وسیله ی من علیرضا رو آزار بده. می خواست دو تا خواهر از هم متنفر کنه و من طوری براش بازیگری می کردم که عمراً باور می کرد نیت های من خلاف همه ی کارهام. همه چیز فهمیده بودم. پول هایی که عایشه فکر می کرد برای مسافرت هام به کشورهای اروپایی و آمریکایی خرجشون می کنم به دادم می رسیدن و به وسیله شون از کارهای عایشه باخبر می شدم. از کارهای سعید. علیرضا. آهو. خواهرم آب می خورد من می فهمیدم. الناز صمیمی ترین دوستم بود که با خواهش های من به آهو نزدیک شد. خودم یه دختر خوش گذرون نشون می دادم که هیچ غمی جز به تور انداختن علیرضا شکوهمند نداره در صورتی که حتی از آهو هم پاستوریزه تر بودم. عایشه می خواست من یه دختر خراب بار پیام تا بعدها به پدرم نشون بده که چه ضربه ی بدی بهش زده. برای تک به تک حرکاتم برنامه می ریختم و اجرا می کردم. عایشه تا همین الانشم نمی دونه که من به سعید خبر دادم. تا همین الانشم نمی دونه که من از خونه باغ سری لواسونش باخبرم.

فرامرز نامزد الناز بود و با خواهش و التماس های من وارد گروه عایشه شده بود تا جیک و پیکشُ برام بریزه روی دایره. فرامرز مثل یه برادره. یه برادر خوب که تا به امروز خیلی حمایت کرد و پشتم بود. عایشه روی ثروت علیرضا می خواست چنبره بزنه. انگار دلش می خواست همه ی خانواده رو نابود کنه نه فقط بابا حسین. می خواست به وسیله ی من به همه ی انتقام هاش برسه. توی خلوت خودمون بهم می گفت با علیرضا چه طور رفتار کنم تا عاشقم بشه و من کاری می کردم که علیرضا به جای عشق ازم متنفر بشه. اصلاً خودمم می دونستم که علیرضا آهو رو دوست داره و به خودم اجازه نمی دادم حتی ذره ای به خواهرم خیانت کنم. اصلاً می دونستم رفتید کیش. دوست داشتم میون جمعتون باشم ولی خب این یه آرزوی محال بود و حتی نمی شد پیام و از دور ببینمتون چون عایشه فهمیده بود قضیه از چه قرار. همه ی برنامه ریزی هاشُ می دونستم و باخبر بودم که با پسر خاله ی ندیده ام می پره. نمی دونم محسنُ چه طور پیدا کرده بود. اون می تونست براش یه مهره ی خیلی قوی باشه!

لرزش چانه ام مهارنشدنی بود. باورش کمی سخت بود. کمی دردناک! لعنت به عایشه ی لعنتی! لعنت!

سعید وقتی از بهت درآمد رو به من گفت:

-راستی آهو.. این پسرِ محسن یه چیزایی می گه..

اخم درهم کشیدم:

-چی می گه؟

سعید: ولش کن.. اصلاً تو چه طور این همه سال گذروندی؟ می دونی عمو گمت کرده بود؟

آهی کشیدم و زهرخندی زدم:

-وقتی منُ به خاله م سپردن یه دختر بچه ی شش سال بودم. چیز زیادی حالیم نبود اما خب نگاهِ ناپاک شوهر خاله م و محسنُ حس می کردم. روزها می گذشتن...

قطره اشکی از چشمم چکید.. حتی یادآوری اش حالم را بد می کرد دیگر بازگو کردنش پیش کش. ادامه دادم:

-شوهر خاله م نگاهش بد بود اما دله نبود.. محسن اما.. اون یه نوجوون بود و من یه کودک.. باهاش بازی می کردم ولی نگاهِ ناپاکشُ دوست نداشتم. خاله م زن بدی نبود اما عاطفه نداشت و من همیشه می دیدم به مادر مُرده م هم رحم نمی کنه و حسود. روزها می گذشتن و من بیشتر و بیشتر متوجه نگاه های بد محسن می شدم. اون یه روانی.. یه روانی که کودک آزاری دوست داره.. دوست داشت منُ بترسون.. تا این که شب تولد دوازده سالگیم بود. در طی شش سال کاملاً ازش کناره گرفته بودم و برخورد هامون فقط یه سلام خشک و خالی بود و بس! اون شب می خواست بهم...

دستی به لب هایم کشیدم و هق هقم اوج گرفتم. حلقه ی دستان علیرضا به دورم سفت تر شد و شنیدم نفس های عمیقش را که می دانستم وقتی عصبانیست بیرونشان می دهد.

-یادم روزهای آخری که برگشته بودیم تهران بابا حسین می رفت به یه مکانی و همیشه هم منُ با خودش می برد.. بچه بودم و حالیم نبود چه جایی. فکر می کردم مهد کودکِ و بابا منُ می یاره تا با بچه ها بازی کنم. مدیر

اون جا یه خانم خوش برخورد بود. از همون روز اول بهم گفت صدام کن خاله مهدیس. خدا رحمتش کنه. خلاصه هیچی شبونه با چه حالی خونه ی خاله رو ترک کردم. بابا از همون روز اول من آگاه بار آورده بود. بهم آدرس خونه مون کلمه به کلمه یاد داده بود و همین طور آدرس خاله مهدیس. آخه یک بار حتی رفتیم خونه ش. یه زن تنها بود که شوهرش از دست داده بود. همون شبش من رفتم پیش خاله مهدیس و زندگی جدیدی شروع کردم تا این که شونزده، هفده سال بودم که با بیماری قلبی به رحمت خدا رفت.

همه در فکر فرو رفته بودند. این قصه کمی برایم قدیمی بود و تلخ. اما از خیلی وقت بود فراموشش کرده بودم که با دیدن محسن داغ دلم دوباره تازه شد.

لاله با لبخند تلخی از جا برخاست و بی هیچ حرفی از سالن بیرون زد. بدون هیچ پوششی. با همان بلوز نخی از سالن بیرون زد!

آرام دست های علیرضا را پس زدم و پشت سرش از جا برخاستم. پالتویی از روی جا رختی شیک سالن برداشتم و بیرون رفتم.

روی تراس ایستاده بود و با اشک به برف های یخ زده خیره بود. پالتو را روی شانه های نحیفش انداختم و با شوخی برای تغییر جو گفتم:

-من دارم یخ می زنم. بیا داخل تا مثل دو ماه پیش من ذات الریه نگرفتی!

خواستم برگردم که به دستم چنگی زد و نگهم داشت. به طرفش چرخیدم و با لبخند گفتم:

-جونم؟

با لبخندی غمگین گفت:

-جونت بی بلا عزیزم.

داشت با خودش کلنجر می رفت تا چیزی بگوید. گونه اش را بوسیدم و گفتم:

-چیزی می خوای بگی؟

لاله: وقتی برگشتیم تهران می ریم برای آزمایش.

اخمی کردم:

-آزمایش؟ چه آزمایشی؟

لاله: برای دی ان ای.

ناراحت شدم:

-من باورت دارم!

با مهربانی گفت:

-من و تو همدیگرو حس می کنیم ولی اونایی که داخلن ممکن..

-مهم نیست! مهم اینه که این چهره ی آشنا لبخندی داره آشناتر که من هر روز صبح توی آینه می بینمش. من باورت دارم!

خیره به چشمانش ادامه دادم:

-این چشم های کشیده و مورب فقط رنگشون با چشم های من فرق می کنه و البته پوست سفید تو و برنزه ی من. همین! همچین ناهمسان هم نیستیم ها.

صدای سارا از پشت سرمان بلند شد:

-خل و چل های مادرزادی توی این برف یخ نزدین؟ بیاین داخل.

خدا را شکر انگار اولین کسی که با خودش کنار آمده سارا بود. بهمان نزدیک شد و دست هایش را دور شانه هایمان کیپ کرد و با لبخند همیشه شاد و شیطانش گفت:

-منم باورت دارم گل لاله.

هر سه خیره به منظره ی برفی روبه رویمان لبخندهایی از ته دل زدیم و این بار هم من تنها نیستم و برای این تنها نماندن خدا را شکر می کنم!

دو هفته از برگشتن به تهران می گذشت و قرار بود بابا هفته ی بعد از ترکیه برگردد. قضیه ی لاله را بابا نمی دانست و قرار بود رودر رو بهش بگوییم. ما دخترها در تکاپو بودیم برای مهمانی دادن. کارگر گرفته بودیم تا خانه ی قدیمی بابا را تمیز کند و میلمانش را عوض کرده بودیم.

سارا و لاله مانند همیشه در حال کل کل بودند و من و الناز داشتیم بهشان می خندیدیم. از روی چهارپایه پایین آمدم و رفتم که دست هایم را بشورم که صدای جیغ الناز آن دو شیطان را هم پراند دیگر چه رسد به منی که در هپروت هم بودم.

الناز با هول کلینکسی به دستم داد و گفت:

-از بینیت داره خون می یاد!

با تعجب دستی به بینی ام کشیدم و با دیدن خون غلیظ متعجب شدم. لاله با گریه خودش را بهم نزدیک کرد و گفت:

-سرتُ بالا بگیر خون بند بیاد. چت شد یهو؟

برای این که وحشت زده شان نکنم نگفتم که در این هفته بار ماکزیمم است که خون دماغ می شوم:

-چیزی نیست بابا. چون از بالا پریدم..

لاله اشک هایش را پاک کرد و توی حرفم پرید:

-حرف اضافه نزن آهو که از دستت شکارم. چرا مواظب خودت نیستی؟ بگذار علیرضا بیاد یه آشی برات می پزم
یه وجب روغن نباتی روش باشه.

-وای نه تروخدا.

سارا با نگرانی گفت:

-اولین بار خون دماغ می شی؟

به دروغ گفتم:

-آره بابا. چرا این قدر بزرگش می کنید؟ یه خورده خون ازم رفته قشقرق به پا کردید.

به سمت سرویس توی سالن رفتم و خون ها را شستم. سرم را بلند کرده به صورت رنگ پریده ام خیره شدم.
زرد رنگ بودم و از دیروز حالت تهوع امانم را بریده بود! اشتهایی به غذا نداشتم و سرم گیج می رفت! نمی دانم
چه بلایی سرم آمده بود.

صورتم را خشک کرده و بیرون رفتم. لاله لیوان شربتی به سمتم گرفت و گفت:

-بخور بینم. قیافت شبیه میت ها شده.

از دستش گرفتم و برای این که راضی شود جرعه ای نوشیدم. الناز و سارا قلپ هایم را می شمردند. طاقت
نیاوردم و با حرص گفتم:

-ای بابا. چتونه شماها؟ دارم می خورم دیگه.

بعد از این که شربت را به خوردم دادند هر سه تاشان با چشم غره می پاییدم تا از جا بلند نشوم و کاری نکنم.
نگاهم سرتاسر سالن خانه را رصد می کرد و روحم تازه می شد وقتی که یادم می افتاد بابا قرار است برگردد.
با شنیدن صدای آیفون از جا برخاستم و در را باز کردم. علیرضا و سعید بودند. نگاهی به خودم در آینه انداختم
و از شلختگی و سادگی خودم خنده ام گرفت.

شلوار جین آبی تیره ای با تی شرت سفید و پیرهنی چهارخانه و آبی تیره رویش. دکمه هایم باز بود. شبیه پسر
بچه های بازیگوش شده بودم.

جلوی در ورودی ایستادم. چشمم به علیرضا افتاد. نگاهش، نگاه مشتاقم را می کاوید.

سعید سلامی داد و جلوتر از ما داخل شد. علیرضا دور و اطرافش را پایید و وقتی به خودم آمدم که اسیر
دستانش شده بودم. لبش، به بزم لب هایم رفت. وقتی خوب سیراب شد پیشانی ام را بوسید و گفت:

-خوبی عزیز دلم؟

گونه اش را بوسیدم:

-مگه می شه شما باشی و من حالم بد باشه؟

از خود بی خود شده دستش را توی موهایم فرو کرد و چنگشان زد. سرم را جلو کشید و من فقط به قدرت لب هایی فکر می کردم که بازم حرکاتشان مردانه و کمی خشن بود!

طوسی های عاشقش را به تک تک اجزای صورتم دوخت و با صدای آرامی گفت:

-رنگت پریده آهو. چته؟

با لودگی گفتم:

-یعنی زشت شدم؟

با اخم گفت:

-خانوم من زیباییش دیوونه کننده س.

خندیدم:

-گرسنمه به همین خاطر رنگم پریده!

دستش را دورم حلقه زد و گفت:

-پس بریم بخوریم که الان سعید همه شوونُ یه جا می بلعه.

وارد خانه شدیم. لاله در حال چیدن میز بود. با دیدنمان شیطنت آمیز خندید:

-شما که فکر کنم سیر شدید نه؟

علیرضا با پررویی تمام گفت:

-با وجود مزاحم هایی مثل تو و اون سه تا به نظرت من سیر می شم؟

حتی لاله ی پررو هم سرخ شد و من مطمئن بودم که هم رنگ لبو شده ام. اعتراض آمیز گفتم:

-علیرضا.

علیرضا خندید:

-جونِ دل علیرضا؟ خوب خواهرت بی حیاس. با آدم بی حیا هم باید مثل خودش رفتار کرد.

هر سه خندیدیم. بعد از خوردن ناهار که با بی اشتهایی من خورده شد و دوبار بالا آوردنم ظهرا تقریباً خوب سپری شد. علیرضا نگران بود و می خواست ببرتم دکتر و من مسخره اش می کردم که مگر خودت دکتر نیستی و او می گفت که وقتی بیمار من باشم خودش بدتر بیمار می شود و هر چه در این همه سال ریسیده پنبه می شود!

و من می خندیدم به حرفش و چه قدر هم راست می گفت!

لاله لیوان آب انار را به دستم داد و گفت:

-بخور جون بگیری.

خندیدم و لیوان را از دستش گرفتم. کمی از آب انار را خوردم که معده ام دوباره متلاطم شد. نفس عمیقی از ته های سینه ام کشیدم تا جلوی مردم بالا نیارم. لاله با زیرکی نگاهم کرد و گفت:

-حالت خوب؟

با ناراحتی گفتم:

-حالم اصلاً خوب نیست. معده م آشوب و همش حالت تهوع دارم.

چشم هایش برق زدند:

-میگم نکنه..

یه تای ابرویم را بالا دادم:

-چی؟

با شوق خندید:

-یعنی ممکن باردار باشی؟

پوفی بلند کشیدم و سرم را تکانی دادم. با تعجب گفتم:

-نه؟

روی نیمکت شیک مرکز خرید نشستم:

-نه! تازه مگه ما چند بار.. همش یک بار که..

چشم هایش گرد شد:

-یک بار؟ واقعاً؟

سر نی را میان انگشتانم مچاله کردم و گفتم:

-آره. اون بار هم یهویی شد. از علیرضا خواستم چون عقدیم مراعات کنیم. دوست ندارم..

لاله: پس این علائم چی که داری؟ قاعدگیت..

حرفش را قطع کردم:

-دوازده روز که قطع نشده و از شدت خونریزی روزی دوتا فغول می خورم تا غش نکنم!

چشم هایش گرد شدند:

-دیوونه الان داری می گی؟ چرا لال مونی گرفته بودی؟

با ناراحتی گفتم:

-نمی خواستم ناراحتتون کنم.

از کنارم برخاست و با خشم گفت:

-بلند شو بریم دکتر.

اعتراض کردم:

-الان؟ ولش کن..

عصبی اشاره زد که بلند شوم و من مانند همیشه مظلوم در مقابل جسارت و عصبانیت های گاه و بی گاه خواهر ده دقیقه بزرگترم چیزی نگفتم و موافقت کردم.

سوار ماشین شدم و او حرکت کرد. عصبی گفت:

-خون دماغ که می شی. حالت تهوع هم داری. استفراغ هم که روی شاخشه. دیگه چی؟

با کمی ترس گفتم:

-احساس بدی زیر دنده هام دارم. انگار که یه قسمت از بدنم ورم کرده.

داد زد:

-دیگه؟

چشم هایم را بستم و گفتم:

-داد زن. استخوان هام درد می کنن. آسم تشدید شده. هی نفسم تنگ می شه!

با عصبانیت خندید:

-خوب. دیگه چی؟ بازم مونده؟

ماشین را هل هلکی پارک کرد و پیاده شد. آمد طرفم و دستم را محکم کشید. انگار که دیر شده. با حرص گفتم:

-صبر کن لاله. چرا وحشی بازی درمی یاری؟

لاله: خفه. خانم بعد از یک ماه این همه علایم داره نمی گه تازه می خواد بهش تشویقی هم بدم.

وارد اورژانس بیمارستان شدیم و من همچنان به دنبالش کشیده می شدم. دستم را ول کرد و به صندلی های انتظار اشاره زد. پوفی کردم و نشستم.

هنوزم می گویم لاله شلوغش کرده. من که چیزیم نیست! البته این ها همش تلقین بود.

نگاهم به لاله ی مضطرب بود. میان صندوق و پذیرش در حال دویدن بود. واقعاً خنده دار است قوانین این بیمارستان ها. شاید بیمار داشت می مُرد بازم این گونه رفتار می کردند؟ اول پول را می گرفتند بعد بیمار باید منتظر می ماند تا سر دکتر خلوت شود. یعنی اورژانس بود و بیمارستان خصوصی! خدا به داد همه ی بیمارهای این مملکت برسد با این قوانین مسخره.

بی هیچ حرفی کنارم نشست و خیره به سرامیک های تمیز کف آهی کشید. با لبخند گفتم:

-چرا آه می کشی؟

انگار که از دنیایی دیگر بیرون کشیده بودمش، یکه ای خورد و با لبخندی مصنوعی گفت:

-سرم یه خورده درد می کنه.

-بهت گفتم الان نیایم. اصلاً بیا برگردیم.

چشم غره ای بهم رفت:

-تو هم هی از آب گلالود ماهی بگیر. امروز باید ببینیم چتِ..

پوست لبم را کندم:

-علیرضا اگر بفهمه بهش نگفتم می کشتم.

لاله: بگذار فقط ببینمش. باید دیروز بهش می گفتم خون دماغ شدی ببینم چی می گه! اون پزشکِ و می تونست زود تشخیص بده.

چشم هایم را گرد کردم:

-وای نه. نمی دونی چقدر حساس. دیروز به زور می خواست ببرتم دکتر من نذاشتم! به خاطر حالت تهوعم البته! می گه من می تونم بهت دارو بدم ولی بیا بریم یه آزمایش ازت بگیرن من دلم آرام شه!

با خنده سری تکان دادم. لاله بی هیچ حرفی فقط نگاهم می کرد. با لبخندی تلخ! متعجب گفتم:

-چته؟

خواست چیزی بگوید که صدایمان زدند. به طرف اتاق دکتر رفتیم. لبخندم را حفظ کرده سلام کردم و روی صندلی کنار میز نشستم. لاله سلامی داد و روی مبل روبه رویی نشست.

دکتر که مرد مسنی بود با مهربانی گفت:

-مشکلتون چیه؟

-حدود سه هفته است که استخوان درد دارم. توی همین مدت کم چند بار خون دماغ شدم. خسته ام و سردرد خیلی بدی دارم. اشتها کم شده. این اواخر همش تب دارم..

دکتر موشکافانه گفت:

-حالت تهوع، استفراغ های مکرر، منعقد نشدن زخم به مدت طولانی، خونریزی لثه و تورم بی دلیل، کبود شدن قسمتی از بدن بی دلیل و بدون این که ضربه ای وارد شده باشه، این علائم چی؟

با حیرت گفتم:

-همه شوون دارم.

دکتر پوفی کرد:

-تورم کبد؟ یا احساس تورم زیر دنده ها؟

سرم را به معنی آری تکان دادم.

دکتر: الان نمی تونم تشخیص قطعی بدم. باید آزمایش بدی.

توی برگه ای آزمایش را نوشت و به دستم داد، با مهربانی گفت:

-انشالله که چیزی نیست.

لبخندی به رویش زدم:

-مرسی آقای دکتر.

بعد از خداحافظی از اتاق بیرون زدیم. لاله به طرز مشکوکی ساکت شده بود. گذاشتم در افکارش غرق باشد. آزمایشگاه انتخابی لاله کمی پایین تر از بیمارستان بود.

داشتم خون می دادم که لاله کبودی روی دستم را دید. دوباره آهی کشید. چرا هی آه می کشید؟

خندیدم:

-چرا این قدر آه می کشی؟

موهای از شال بیرون افتاده ام را نوازش کرد:

-چیزی نیست گلم. گفتم که سرم درد می کنه.

بعد از خون دادن از آزمایشگاه بیرون زدیم که لاله گفت:

-عصر جوابش آماده می شه. خودم می یام می گیرم.

-زحمتت می شه.

اخمی کرد:

-حرف مفت نزن که از دستت شکارم.

-به خریدمونم نرسیدیم.

لاله: اشکال نداره. یه روز دیگه می یاییم.

تا رسیدن به خانه دیگه چیزی نگفتم. لاله خیلی ساکت بود و انگار به چیزی فکر می کرد و اصلاً به حرف هایم توجهی نداشت.

بعد از رساندنم به خانه گازش را گرفت و رفت و من ماتِ حرکاتش وارد خانه شدم.

«علیرضا»

مشفق زونکن ها را جلوی رویم گذاشت و گفت:

-اینا لیست فروش کارخونه ی مرکزی.. سود شش ماهِ اخیر افزایش خوبی داشته.

-سالن اجتماعات آماده ست؟

مشفق: بله. همه چیز آماده ست و تا پنج دقیقه ی دیگه جلسه آغاز می شه.

از جا برخاستم و گفتم:

-اسلایدها و بروشورها آماده ان؟

مشفق با احترام سری تکان داد:

-بله جناب.

-باشه. وسایلمُ بیار.

مشفق: چشم.

گوشی ام را روی پیغام گیر گذاشتم و وارد سالن شدم. با یک حساب کلی می توانستم بگویم سی نفری می شوند. این جلسه هر شش ماه یک بار در شرکت برگزار می شد برای برآورد هزینه های سالانه. این کار را در سال دوبار انجام می دادم تا کار سبک تر باشد و هیچ خللی درش ایجاد نشود.

روی صندلی مخصوص نشستم و به همه شان سلامی دادم. مشفق لپ تابم را جلوی رویم گذاشت و مشغول روشن کردن ویدئو پروژکشن شد.

وقتی مشفق بیرون رفت جلسه رسماً شروع شد. یک ساعت از جلسه ی دو ساعته مان گذشته بود که تقه ای به در خورد و مشفق با ناراحتی وارد شد.

با تعجب صحبتیم را قطع کردم. مطمئن بودم خبری ضروری برایم آورده که میان این جلسه به این مهمی وارد اتاق شده است.

گوشی به دست به طرفم آمد و با صدای آهسته ای گفت:

-لاله خانوم هستند. گفتند کارشون خیلی ضروری.

با تعجب اخمی کردم و گوشی را از دستش گرفتم. به احسان که کنارم نشسته بود اشاره ای زدم تا بحث را ادامه دهد و خودم از جا برخاسته و با عذرخواهی بیرون رفتم.

کنار میز مشفق ایستادم و با نگرانی گفتم:

-الو. لاله.. چی شده؟

صدای فین فینش از پشت گوشی می آمد:

-علیرضا بدبخت شدیم.

وحشت زده با صدای بلندی گفتم:

-چی شده؟ آهو حالش خوب؟

لاله: فکر نکنم. بیا.. باید این یه تیکه کاغذ لعنتی ببینی.. خدا! چرا؟

با حرص گفتم:

-چرا چرت می گی؟ کجایی؟

صدایش از شدت گریه ای که می کرد تحلیل رفته بود:

-بیا.. دم در آزمایشگاه دکتر ساعدی، دوستت!

-می یام الان. همون جا باش.

گوشی بی سیمی را به طرف مشفق گرفتم و گفتم:

-به احسان بگو خودش ادامه بده. من باید برم.

مشفق: ولی آقای شکوهمند..

با خشم گفتم:

-آقای شکوهمند داره بهت امر می کنه. بهتر امرش اجرا کنی!

بعد از زدن این حرف از شرکت بیرون زدم. لاله از چه چیزی حرف می زد؟ آسانسور میان طبقات پایین گرفتار بود. با نگرانی به سمت پله ها دویدم و ندانستم پله های بیست طبقه را چگونه پایین رفتم، سوار ماشین شدم و حرکت کردم. صدای کشیده شدن لاستیک های ماشین به کف پارکینگ توی گوشم بود.

لاله داشت گریه می کرد. گفت نمی داند آهو خوب است یا نه.. یعنی چه؟ نکند اتفاقی دیگر افتاده؟ بر سرعتم افزودم و مسیر نیم ساعت را با ده دقیقه طی کردم.

کنار در آزمایشگاه دقیقاً پشت ماشین لاله زدم روی ترمز. انگار دید که آمدم چون به سرعت از ماشینش پیاده شد و با گریه سوار ماشین من شد.

حرفی از دست گریه هایش گفتم:

-چته؟ آهو کجاست؟ مگه با هم نبودید؟

برگه ای به طرفم گرفت. از دستش گرفتمش و نگاهم را لغزاندم روی کلماتِ تخصصی نوشته شده. روی ارقام و اعداد. آزمایش شمارش گویچه های خون* بود.

نگاهم به سمت نام بیمار رفت و دلم فشرده شد از آن "آهو غفار" بزرگی که بالای صفحه نوشته شده بود. با نگرانی ارقام را رصد کردم و شقیقه ام تیر کشید.. بد تیر کشید. لکوسیتوز*.. افزایش ده برابری گلبول های قرمز خون.. کاهش قابل توجه پلاکت ها.. پلاکت ها.. پلاکت ها..

با حرص فریاد زدم:

-این چیه لعنتی؟ این آزمایش سرتاسر چرت و پرت چیه؟ این آزمایش غیر طبیعی چه ربطی به آهوی من داره؟ خیره به خیابان شلوغ گفتم:

-دیروز بدجور خون دماغ شد. از قبلش هم می دیدم چه طور خون دماغ می شه ولی نمی گه تا ناراحت نشیم. نفسش بند می اومد. دیشب به یکی از دوستای دکترم علایمی که داره رو گفتم.. گفت .. گفت..

مغزم داغ کرد:

-حرف اضافه نزن. آهو هیچیش نیست. اینا هم طبیعیین.

پوزخندی زد و با جیغ گفت:

-حرف اضافه؟ دِ آخه گاگول از بس که عاشقی حتی دوست نداری احتمال بدی که ممکن عشقت سرطان خون داشته باشه. داری به خودت تلقین می کنی که چی؟ که وقت هدر بدی و آهو از دستمون بره؟

ناباور و با صدایی ریز شده گفتم:

-لاله چرا پرت و پلا می گی.. آهو مگه چشمه؟ فقط حالت تهوع داره و گاهی هم بالا می یاره..

داد زد:

-خاک تو سر.. نمی دونی زنت کبدش ورم کرده. لته هاش خون می یان و متورمن. بدنش خون مرده شده و کبود.. همین هفته بیش از ده بار خون دماغ شده بود.. تو نمی دونی ولی من می دونم. امروز داغ کردم و به زور بردمش دکتر.. براش آزمایش نوشت.

سرم را تکان دادم.. با ناباوری.. آهوی من هیچیش نیست.. افزایش گلبول های قرمز و سفید خونش هم از سرطان خون نمی تواند باشد.. او فقط کمی حالت تهوع دارد.. کمی سرش درد می کند و من خر ازش غافل شده ام.. آهوی من هیچ مشکلی ندارد و انگار که من مشکل دار شده ام.. انگار که اطلاعات پزشکی ذهنم به هم پیچ و تاب خورده اند.. آهوی من سالم و سرحال است.. آهوی من لبخندی بی نظیر و زیبا دارد که من عاشقشم! آری آهوی من از منم سالم تر است.

آهو.. لوسمی.. آهو.. چنگار خون.. آهو.. همتوکریت.. هموگلبین.. آسم و سرفه هایش.. آهو.. لکوسیتوز.. پلاکت.. پلاکت.. آهو.

خندیدم.. با صدای بلند.. جنون وار:

-حرف مفت نزن لاله. برو پایین من از جلسه ی مهمم انداختی.. برو پایین برم دنبال کارم.

به طرفش برگشتم و تا به خودم بیایم طرف راست صورتم به آتش کشیده شده بود. یک هو به خودم آمدم.. انگار از خواب بیدار شده ام..

چنگی به موهایم زدم و با حرص حرکت کردم. لاله با گریه گفت:

-الان چی کار کنیم؟

زهرخندی زدم:

-می ریم آهو رو بیاریم. می خوام بهت ثابت کنم چیزی نیست.

آن قدر سرعتم زیاد بود که لاله به در چسبیده بود و با وحشت نگاهم می کرد.. نیمرخش بی نهایت شبیه به آهوی من است. این روزها بیشتر پی می برم که یک احمق به تمام معنا بودم. لاله خود آهو بود.. فقط با چشمانی مشکلی!

-به آهو زنگ بزن بگو حاضر شه.

به حرفم عمل کرد و بهش زنگ زد. به شدت سعی می کرد صدایش نلرزد و فین فین هایش به گوش آهو نرسد. بعد از نیم ساعت کنار در برج زدم روی ترمز. نگاهم بهش افتاد که با لبخند همیشه و قشنگش داشت به طرفمان می آمد. لاله عینک آفتابی اش را به چشم زد و پیاده شد.

لاله عقب سوار شد و آهو جلو. بی توجه به لاله سرم را جلو کشید و گونه ام را نرم بوسید. با خنده گفت:

-سلام. بی معرفت از صبح بهم یه زنگم نزدی. خیلی بدی!

حرکت کردم و سعی کردم عادی رفتار کنم:

-سلام عزیز دلم. ببخش. بهت گفته بودم جلسه ی خیلی مهمی دارم امروز.

لب هایش را جمع کرد و خودش هم می دانست چه قدر این کارش را دوست دارم:

-دل بخشنده ی من می بخشنت.

لبخند ماتی زدم. خودم هم می دانستم پر از غم است. ذهنم نمی توانست حتی آن سی بی سی لعنتی را هضم کند:

-می دونم.

یک هو با تعجب گفت:

-راستی شما با هم چی کار می کنید؟ اصلاً کجا داریم می ریم؟

پوفی کردم:

-چرا بهم نگفتی علایمی که دارم؟

لبخندِ مصلحتی زد:

-ببخشید. آخه فکر نمی کردم خیلی مهم باشه.

یادم آمد.. چنگار.. لوکمی.. لوسمی.. لعنتی! بی هیچ کنترلی روی رفتارم داد زدم:

-لعنتی مگر بهت نگفتم چیزی ازم پنهان نکن؟ مگر نگفتم؟

با ترس و صدای آرامی گفت:

-چرا این طوری می کنی؟

چنگی به موهایم زد و با پشیمانی گفتم:

-قربونت برم من، آخه چرا این قدر سربه هوایی؟

آهو: گفتم ببخشید. عذر می خوام. حالا که چیزی نشده..

نمی دانی چه شده. نمی دانی و می گویی چیزی نشده. من می ترسم. حتی فکر به آن سی بی سی غیر طبیعی لعنتی هم از زندگی می انداختم چه رسد به باورش! آن آزمایش سرتاپایش ایراد بود. اگر کار سامیار نبود مطمئن بودم که می گویم آزمایشگاه اشتباه کرده. اگر فوق تخصص انکولوژی* نداشتم و بیشتر از هر کسی بارم نبود می گفتم که توهم زده ام. آری من توهم زده ام. من یک بی سوادم که مدرکم فقط به درد لای جرز دیوار می خورد. من هیچ بلد نیستم! من آن قدر بلد نیستم که تشخیص تخصصی دهم. من وقتی به عشقم می رسم از یک کودن هم کودن تر می شوم! بفهم! اصلاً سامیار هم یک بی سواد به تمام عیار است! هیچی بارش نیست.. اصلاً چگونه بهش مدرک داده اند؟ از کدام خراب شده ای مدرک گرفته که چنین آزمایش بالا پایینی به دست مردم می دهد؟

کنار بیمارستانی که خودم آموزش دیده بودم زدم روی ترمز. اینجا حرف من برو و بیا داشت. بهترین مکان بود تا به خودم و لاله ثابت کنم آهو چیزیش نیست! آری!

پیاده شدم و در سمت آهو را باز کردم. اشاره زدم:

-بیا پایین.

با تعجب پیاده شد و گفت:

-برای چی اومدیم اینجا؟

-بیا. می فهمی!

لالہ پشت سرمان می آمد. ما ہم جلویش راہ می رفتیم. قدم ہایم آرام بودند. گویی وزنه ہایی ہزار کیلویی بہ پایم وصل کردہ بودند کہ این گونہ قدم ہایم سنگین شدہ بودند. نمی خواستم بروم داخل و حقیقتی تلخ را باور کنم.

چہ می گویی علیرضا؟ کدام حقیقت تلخ؟ مطمئن باش یک ساعت دیگر با قہقہہ از این در بیرون می زنی. مطمئن باش!

وارد بیمارستان شدیم. نگاہی بہ ساعت انداختم. این ساعت استاد مطہری مطمئناً در اتاقِ استراحتش بود. دستِ آہو را گرفتم و با بہ سمت آسانسور رفتم. شاسی آسانسور را فشردم و دستِ آہو را فشردم و انگشتم بہ ساعدش کشیدہ شد.. ساعدش را بالا آوردم و بہ قرمزی رویش خیرہ شدم. جوش ہای ریز قرمز و خوشہ ای رویش داد می زدند از چہ آمدہ اند.. داد می زدند!

عاشق کہ باشی باور نمی کنی. اگر تمامی شواہد دنیا با ہم جمع شوند باور نمی کنی. باور کن!

آہو حرفی نمی زد و فقط ہاج و واج بہ من و لالہ ای نگاہ می کرد کہ ہنوزم زیر عینکش داشت اشک می ریخت. حالم بد است.. آہو حالم بد است.. بیمار لوسمی را از غیر لوسمی ہمیشہ خوب تشخیص می دادم ولی حالا نمی دانم چرا این قدر کودن شدہ ام. آہو کہ سالم است پس چرا علایم لوسمی را دارد؟ من کہ می دانم از شدت عشق دارم گیج می زنم. من کہ می دانم از بس عاشقم تب کردہ ام و ہذیان فکری و مغزی گرفتہ ام. لوسمی دیگر چیست؟ چہ می گویی؟

منشی دکتہر مطہری با دیدنم لبخندِ آشنایی زد و با خوشحالی گفت:

-بہ بہ دکتہر شکوہمند. ستارہ ی سہیل شدی پسر. دیگہ نمی بینمت.

لبخندی مصنوعی و عجول زدم:

-سلام خانوم حسینی. می تونم دکتہر ببینم؟

حسینی: بلہ. مطمئنم خوشحال می شہ. الان توی استراحتِ.

سری تکان دادم و تقہ ای بہ در زدہ وارد شدم و آہو را بہ دنبالم کشیدم. لالہ روی صندلی ہای انتظار بیرون نشست. دکتہر کہ پشت بہ پنجرہ ی اتاق ایستادہ بود بہ طرفمان برگشت و با دیدنم تعجب زدہ خندید:

-علیرضا. خودتی پسر؟ سری بہ من زنی ہا.

لبخندِ تلخی زدم و دستم را بہ دستش رساندم. بہ آہو نگاہی انداخت و با ہمان لبخند اشارہ ای زد. منظورش را گرفتم. استاد مطہری از ہمان اول ہم می دانست من بہ آہو علاقہ دارم بہ ہمین دلیل بہم اجازہ ی چند ماہ مرخصی از کار را داد. رئیس بیمارستان بود و از بہترین استادان دوران فوق تخصصم!

-خودتون کہ می دونید.

بہ طرف آہو چرخید و گفت:

-سلام دخترم. تعریفُت از علیرضا خیلی شنیده بودم.

آهو لبخندی خجالتی زد:

-سلام.

روی کاناپه نشست و دعوت به نشستمان کرد. دلم می خواست داد بزمن دکتر عزیزم زود قبل از این که دیوانه شوم از جنون نجاتم بده!

بی طاقت دست آهو را کشیدم و روی تخت نشاندمش. پرده را کشیدم و با عجز به استاد نگاه کردم. انگار از نگاهم متوجه شد موضوع چیست چون با ناراحتی اشاره ای زد کارم را انجام دهم.

دکمه های مانتویش را با دست هایی لرزان باز می کردم که با تعجب و کمی حیرت گفت:

-علیرضا این کارا یعنی چی؟ چی کار داری می کنی؟

با حرص و خشم داد زدم:

-ساکت باش آهو. بذار خودم آروم کنم.

دستش را از توی آستین درآوردم و بالا دادمش. شالش را برداشتم و انگشتانم را به زیر گردنش چسباندم. جیغ خفیفی کشید و به ساعدم چنگ زد.

من کودن که فقط مدرک گرفته و چسبانده ام به دیوار چرا نفهمیدم که این ها این قدر متورم شده اند؟ چگونه متوجه نشدم؟ چگونه؟

دستِ دیگرم را به زیر بغلش رساندم و غدد لنفاوی متورم زیر انگشتانم را کمی فشردم. دوباره جیغ خفیفی کشید و من دلم رفت.. رفت.. رفت! لعنتی رفت!

غدد لنفاوی متورم و ملتهب قرمز شده.. من چگونه متوجه نشدم؟ چگونه؟

تاپش را بالا دادم و تورم را دیدم.. بازم نمی خواهی باور کنی؟ دستی به محل تورم کشیدم و روزی از روزها آن قدر خوب این محل را تشریح کردم که حالا می دانم دقیقاً چه چیزی زیر انگشتانم است. عضوی حیاتی. کبدش به شدت ورم کرده بود!

لبم را گزیدم و با حرص چانه اش را با دست هایم فشردم. با عجز گفتم:

-بگو که من یه کودنِ بی سوادم. بگو..

هاج و واج نگاهم می کرد. حق داشت! منم حق داشتم. نداشتم؟ به خدا که داشتم.. به خدا! من نباید باورم شود. من نباید باور کنم! خدایا!

آهو: علیرضا حالت خوب؟

دستِ مشت شده ام را به دیوار کوبیدم و با عجز گفتم:

-نه. لعنتی نه! به جون خودت که عزیزترینی حالم خوب نیست.

صدای استاد به گوشم رسید:

-پسرم علیرضا. داری اون بیچاره رو هم می ترسونی. بیا کنار.

آهو مانتویش را درست کرده و با ترس گفت:

-چرا این جوری می کنی؟ مگه دارم می میرم..

دستِ قلم شده ام هرز رفت و وقتی به خودم آمدم که با مظلومیت دستش را روی صورتش گذاشته بود. با جنون داد زدم:

-خفه شو لعنتی! خفه شو!

از شدت فکر و خیالِ هجوم آورده به مغزم داشتم روانی می شدم. فقط یک سی تی اسکن، ام آر ای، سونوگرافی، یک نمونه برداری از مغز استخوان، اسکن گالیم*، قضیه را حل می کرد! حلتش می کرد و من از این عذابی که چند ساعت است به جانم افتاده و خوره ام شده راحت می شدم.

نگاهم به صورتِ زرد رنگش بود و چشمانِ اشک افتاده اش! نفس عمیقی کشیدم و با حرص توی بغلم کشیدمش. محکم به سینه ام فشردمش. گویی دلم می خواست جسممان یکی شود! کاش عاشق نباشی.. عاشقی درد است.. درد.. درد است وقتی خودت با دست های خودت و جب به جب تن عزیز دلت را واریسی کنی و به این نتیجه می رسی که او ممکن است بیمار باشد.. سخت است! خیلی سخت!

استاد: علیرضا این قدر خودتُ آزار نده.

دستِ عزیزم را گرفتم و از جا بلندش کردم. قطره اشکی از چشمش چکید و با لبخندی تلخ گفت:

-راست می گه!

خدایا.. این همه مظلومیت را که می بینم.. این همه خانومی را.. این دختر دیوانه ام می کند! دیوانه!

آزمایش شمارش گویچه های خون.CBC*:

لکوسیتوز*: اصطلاحی برای افزایش غیر طبیعی گلبول های سفید خون.(بیش از ده هزارتا گفته می شود)

انکولوژی*: سرطان شناسی که فوق تخصص است و پزشک باید تخصص داخلی داشته باشد.

اسکن گالیم*: نوعی آزمایش در پزشکی هسته ای است.

«آهو»

استاد کنار ایستگاه پرستاری ایستاد و رو به پرستاری گفت:

-شفیعی فوراً خانوم می بری برای آزمایشات لازم جهت تشخیص لوسمی.

آخ که من خنگ هیچ وقت درباره ی بیماری ها کنجاو نبودم. لوسمی.. نامش آشناست. گویی جایی شنیدمش. ولی کجا؟

با غم لبم را گاز گرفتم.. سمانه.. سال اول دانشگاه.. او هم لوسمی داشت! مُرد دیگر.. به یک سال نکشیده مُرد! لبخند تلخی روی لبم نشست. یعنی من هم عمرم به این دنیا کوتاه بود؟ خدایا حداقل می گذاشتی مدتی بیشتر کنار علیرضایم بمانم و بعد.. ولی کرمت را شکر.. در هر کارت حکمت است! حکمت! سرطان خون گرفتن من هم حکمت است دیگر. نه؟

لاله را تازه پیدا کرده ام.. خواهرم.. خدایا رسمش نبود.. رسمش نبود.. رسمش نبود! خودت هم می دانی! به علیرضایی که چشمانش خون افتاده بودند خیره شدم و به پرستاری که منتظرم بود توجهی نکردم. لبخندی بهش زدم و هر چه عشق بهش داشتم را در چشمانم ریختم.

لبخند تلخی برابم زد و چشم هایش را روی هم گذاشت. پرستار به سمت راست اشاره کرد. نگاه کندم از نگاه عزیزم و من آماده ام برای هر بیماری! علیرضا که باشد من آماده ام.. آماده.

با پرستار راهی شدم و گنگ به کریدور های طویل بیمارستان خیره راه می رفتم. قدم برمی داشتم و من مشکوک به لوسمی ام! لوسمی!

گوشوارهای اهدایی علیرضا. حلقه و پشت حلقه ام.. ساعت هدیه گرفته ام از لاله. همه و همه را درآوردم و به دست پرستار سپردم. بهم لبخندی مادرانه و مهربان زد.

وارد اتاق شدم و دستگاه بزرگ ام ار ای را دیدم. همیشه از این قبر ترسیده ام. می گفتند آدم درونش خفه می شود. مانند قبر است لعنتی!

با راهنمایی خانوم مسئول خوابیدم و بعد از دقایقی مرگ را حس کردم و صدای مسؤل که از اتاق روبه روی می آمد.. نفس نکش! نفست را نگه دار.. حبسش کن.. و من این قبر را نمی خواهم.. مگر حالا در این حالت با مردها هم تفاوت دارم؟ لوسمی یعنی مرگ.. یعنی مرگ تدریجی.. یعنی درد تدریجی.. یعنی درد خودت و عزیزانت!

سی تی گرفتند.. اتاق به اتاق شدم.. اصطلاحاتی تخصصی شنیدم.. اسکن استخوان.. بهم موادی تزریق کردند.. پرستار می گفت ماده رادیواکتیو است که در جریان خون انتشار می یابد و هر بافتی کمی از آن جذب می کند و بافت بیمار مقدار بیشتری از دیگری ها را جذب می کند و من در دل می گفتم دقیقاً برای بیماری لوسمی ماده به کجا جذب می شود؟

آخرین آزمایش سونوگرافی از اندام ها بود و من فکر کردم برای لوسمی برای چه باید سونوگرافی انجام شود؟ بدجور ذهنم قاطی کرده بود. هنوز در مرحله ی ناباوری به سر می بردم به همین دلیل هی سوال می پرسیدم. انگار نه انگار که مشکوک به سرطانم! حتی پرستار هم متعجب شده بود!

خودم هم می دانستم آرامشم، آرامش قبل از طوفان است. می دانستم این بیماری هنوز فقط یک شک است و به یقین تبدیل نشده است!

شفیعی دستی به شانه ام زد و از فکر بیرونم آورد:

-عزیزم دکتر شکوهمند منتظرت.

دکتر شکوهمند؟ برای لحظه ای خواستم بگویم دکتر شکوهمند کیست که یادم افتاد علیرضاست. سری برایش تکان دادم و با صدای آرامی پرسیدم:

-کجاست؟

شفیعی: اتاق دکتر مطهرین.

-مرسی از این که باهام بودید. زحمتتون دادم.

شفیعی لبخندی زد:

-همه ی ما به گردن دکتر شکوهمند جوان حق داریم.. این پسر یکی از مهربان ترین دکترهای هم دوره ای خودش بود. نور چشمی دکتر مطهری و بهترین دانشجویش از دوران عمومیش تا فوق تخصصش! این گفته ی خودش.. هر کسی توی این بیمارستان اسم علیرضا شکوهمند می شنوه دست به سینه می ایسته به امر.. همه دوستش دارن از بس که این پسر آقاست! حالا این خدمت می تونه برای خودش یا خانوم زیباروش باشه.

لبخندی زد.. با عشق:

-شما لطف دارید.

بعد از خداحافظی از شفیعی مهربان به طبقه ی آخر رفتم. لاله هنوزم روی صندلی های انتظار نشسته بود و خیره به یک نقطه.. عینکش را برداشته و چشمانش قرمز شده از گریه ای چند ساعت و تلخ!

آهی کشیدم و کنارش نشستم. حضورم را حس کرده و به طرفم برگشت. با مهربانی در آغوشم کشید و روی موهایم را بوسید. جوری در برگرفته بودم که اصلاً نمی توانستم تکان بخورم. مانند علیرضای چند ساعت پیش. جوری بغلم کردند که انگار همین امشب قرار است به پیشواز مرگ روم.. من به خاطر این دو نفر هم که شده می جنگم و همین طور بابا حسینم!

موهای قهوه ای لختش را نوازش کردم و پیشانی اش را بوسیدم. در اتاق باز شد و علیرضا بیرون آمد و برگه ای هم دستش بود.

دکتر مطهری پشت سرش بیرون آمد و قبل از علیرضایی که سرش پایین بود متوجهم شد. با مهربانی پدرانہ ای گفت:

-دخترم حالت خوب؟ اذیت که نشدی؟

-نه. خانوم شفیعی کنارم بودن.

علیرضا با خستگی نشسته در نگاهش، نگاهم کرد:

-عزیزم بریم.

دکتر دستی به شانه ی علیرضا زد و گفت:

-انشالله چیزی نیست. فردا صبح خودم جوابشون می گیرم و خبرت می کنم.

بعد از خداحافظی با دکتر، علیرضا دستم را گرفت و گفت:

-بریم.

لاله همقدمان شد و گفت:

-من با تاکسی برمی گردم خونه.

علیرضا: خودمون می رسونیمت.

لاله: نه. آهو خسته است ببرش استراحت کنه.

گونه ام را بوسید و ادامه داد:

-من صبح می یام خونه تون.

علیرضا دستم را فشرد و گفت:

-باشه. برو.

به ماشین رسیده بودیم. وقتی لاله رفت با خستگی سوار شدم و در را بستم. علیرضا هم خسته بود. قدم های آرامش این را می گفتند!

تا رسیدن به خانه هیچ حرفی بینمان رد و بدل نشد. هیچ! فقط دست هایمان قفل هم بود و نفس های خسته ای می کشیدیم..

انگار لوسمی از همین الان رویمان تاثیر گذاشته بود. بدون آن که به یقین برسد!

«علیرضا»

انگشتانم در میان حریرهای برق افتاده اش در حال گردش بود. مانند ابریشم های اصیل نرم و لطیف بودند. حتی باورش هم سخت بود. لوسمی درباره ی عزیزم. سخت بود! سخت و غیر قابل باور. نگاهم به پلک های بسته اش بود و فکرم پیش آن بیماری مهلک لعنتی.

خودِ خدا می دانست هیچ سرمایه ی ارزشمند دیگری به جز این پری ندارم. خودِ خدا می دانست.. می دانست که این دختر چه ارزشی در قلبم دارد.. لوسمی! آه خدایا!

نفسم بند می آید.. به خدا که نفسم بند می آید از فکر به آن بیماری شوم.. لوسمی.. آهوی عزیزم.. لوسمی! روزی از روزهای جاهلیت آن قدر تشخیص نوع بیماری سرطانی برایم لذت داشت که حالا عذاب دارد.. روزهایی

که یک پزشک علاقمند بودم و تحقیق می کردم درباره ی بیماری ها.. و حالا دارم آن تحقیق ها.. آن درس خواندن ها را برای عزیزم پیاده می کنم.

سخت است پزشک باشی و بیمارت عزیزترین کست باشد! می شکنی. لعنت به من و رساله ی پزشکی ام. لعنت به من و هر چه بیماری سرطانیست! لعنت به من و این شکی که فردا صبح به یقین تبدیل می شود و من وقتی به ذهن سالم و خراب نشده ام از شدت هذیان عشقی پناه می برم می گوید که این شک قطعاً به یقین تبدیل می شود! می شود!

نگاهم از صورت رنگ پریده اش که با تابیدن نور آباژور نورانی شده روی دست خون مرده اش چرخید و من هر بار که یادم می آید می میرم.. سخت است.. بیمار عزیزترینت که باشد سخت است!

خیره به رنگ پریده و زردش از اتاق بیرون زدم و رو به لاله که در آشپزخانه داشت می پلکید گفتم:
-مواظبش باش.

لاله در یخچال را بست و بهش تکیه داد. با چشم هایی اشکی گفت:

-یعنی تو می گی ممکن..

سرم را با حرص تکان دادم:

-نمی دونم. هیچی نمی دونم.

از خانه بیرون رفتم. آقا حیدر همیشه اول صبحی چرت می زد و یادآوری های من را که همیشه بهش می گفتم این جا باید نگهبانی کند نه استراحت، گوش نمی کرد.

ماشین را از پارکینگ بیرون آوردم و راه افتادم سمت بیمارستان. استاد مطهری تماس نگرفت. قرار بود خبرم کند ولی نمی دانم چرا.. فرقی نمی کند. خودم که دارم به آن جا می روم.

با هول ماشین را پارک کرده و پیاده شدم. دستی به پیراهنم کشیدم و به مسیر طبقه ی آخر را در پیش گرفتم. ساعات استراحت دکتر را می دانستم. معمولاً صبح ها ساعت شش تا ده کار داشت و بعدش کمی استراحت می کرد. خانوم حسینی پشت میزش نبود. بی خیال تقه ای به در زدم. دکتر مطهری حتی نحوی در زدن من را هم می شناخت.

با شنیدن بیا داخلش وارد شدم و در را بستم. پشت میزش نشسته و کلی برگه و عکس جلوی رویش بود. با خودکارش روی میز می کوبید و به بیرون نگاه می کرد.

بدون آن که به سمتم برگردد گفت:

-مشکوک به لوسمی میلوئیدی حاد!*

شنیده ای که می گویند دنیا جلوی رویت تیره و تار می شود؟ شنیده ای که می گویند مرگ را می بینی با عزرائیل داس به دست؟ شنیده ای که می گویند عدسی چشم بدجور می سوزد گویی که نمی بینی؟ شنیده ای که می

گویند حلزونی گوش زنگ می زند و پرده ی صماخ گوش سوراخ می شود؟ شنیده ای خبر سرطان عزیز دلت را که بهت می دهند؟

شنیده ای وقتی کاخِ آرزوهایی که هنوزم کامل بنا نشده روی سرت فرو بریزد؟ شنیده ای؟ شنیده ای چه بر سر آدم می آید؟

دکتر مطهری می گفت. بی توجه به حالِ زارِ من:

-به احتمال زیاد بیش از بیست درصد مغز استخوان سلول های بلاست تولید کرده. لوسمیک*! باید سریع بیوپسی* بشه تا مطمئن بشیم.

دیده ای که مردانِ کوه نما هم فرو می ریزند؟ دیده ای که مرد در مواقعی که خبری شوم بهش می دهند هم فرو می ریزد؟ کوه من در حال فرو ریختن است.. آهوی من کوه من است! با سنی قریب به سی و سه سال، وزنی هشتاد کیلویی، قدی نزدیک به صد و نود به یک دختر بیست و چهار ساله ی ظریف و کوچک احتیاج داشتم! من بهش احتیاج داشتم که حالا بزند در گوشم و بگوید من لوسمی نگرفته ام. آن هم از نوع میلوئیدی حاد! کم کم از روی دری که کوهم شده بود فرو ریختم و روی زمین نشستم. چه قدر عمر خوشبختی ام کوتاه بود.. چه قدر!

دکتر مطهری به طرفم آمد.. کنار پایم زانو زد و دستی به شانم ام کوبید:

-بلند شو مردِ حسابی.. ناسلامتی خودت پزشکی. این چه روحیه ایه که تو داری؟ زنت که این جوری و با چنین روحیه ای ببینتت بدتر خودش می بازه.. تو باید مثل یه کوه استوار پشت سرش بایستی. اون در این برهه زمانی بهت احتیاج داره علیرضا.

زبان باز کردم.. با صدایی خش برداشته، ناباور زمزمه کردم:

-میلوئیدی حاد سیر خیلی سریعی داره. مغز استخوان وقتی پُر از بلاست بشه. نه!

سرم را با تاسف برای خودم تکان دادم. حتی باورش هم سخت است.. باورِ بیماری لعنتی آهو سخت است..

-به خدا لوسمی مزمن بود. لنفوئیدی بود. هر چی که بود بهتر از میلوئیدی بود.. میلوئیدی یه لعنتی!

چیزی نمی گفت و فقط با ناراحتی بهم نگاه می کرد. خودم را خالی کردم:

-بعد از پنج سال ریاضت کشیدن به خدا حق اون صبرِ زیادم فقط یک ماه داشتنش نبود.. نبود.

استاد با حرص یقه ام را توی مشتش فشرد و داد زد:

-چرا چرت و پرت می گی علیرضا؟ تو چرا این قدر خودت باختی؟

مگه میشه تو نباشی، تو مثل نفس می مونی.. دستای گرمُ کاشکی تو به دستم برسونی

آب دهانم را قورت دادم و حس کردم گلوی خشکم ترک برداشت:

-منُ یه پزشک نبین استاد. منُ یه پزشک نبین. چون وقتی بحث آهو باشه.. آه!

دستم را گرفت و از جا بلندم کرد. قدم هایم به اندازه ی کوهی سنگین شده بودند. روی کاناپه ولو شدم. استاد: بین پسریم با این روحیه ی تو زنت دووم نمی یاره. اما اگر خودت روحیه ای قوی داشته باشی همه چیز انشالله درست می شه. من قبول دارم میلوئیدی خیلی بد ولی درمانش هم خیلی خوب روی بیمار جواب می ده.

موهایم را در چنگ گرفتم و کشیدم. لیوان آبی به طرفم گرفت و ادامه داد:
-باور کن یک سال دیگه به این حرکات الانت می خندی.

زهرخندی زدم:

-امیدوارم.

و من به حرف خودم هم شک داشتم انگار.. چه رسد به حرف استاد!

*AML: لوسمی میلوئیدی حاد نوعی از سرطان خون است که روند حادی دارد. (تاثیر بر مغز استخوان یا میلوسیت ها و غیر طبیعی ساخته شدن پلاکت، گلبول های قرمز و سفید)

*لوسمیک: در لوسمی حاد، سلول های مغز استخوان بلوغ مناسبی ندارند. سلول های لوسمیک نابالغ اغلب بلاست نامیده می شوند که به تولید و تجمع ادامه می دهند. در لوسمی میلوئیدی منشاء سلول های سرطانی رده میلوسیتها که گلبول های قرمز، پلاکت ها یا سایر گلبول های سفید به جز لنفوسیت ها مانند گرانولوسیت ها و منوسیت ها را می سازند می باشد.

*بیوپسی: به معنای گرفتن یک نمونه از بافت موجود زنده است. (که این جا بافت هدف همان نرمه ی استخوان است)

«آهو»

نوازش های دستی ظریف از خواب پراندم. چشم که باز کردم نگاهم در نگاه مشکی لاله گره خورد. لبخندی بهش زدم:

-سلام. از خیلی وقت اومدی؟

لاله: نه عزیزم. بیا بریم صبحانه بخوریم.

از جا برخاستم و صورتم جمع شد از درد استخوان هایم. با دیدن صورت جمع شده ام گفتم:

-چی شد؟

همین طور که به سمت سرویس می رفتم گفتم:

-چیزی نیست.

صورت‌م را شستم و به طرف آشپزخانه رفتم. لاله میزِ رنگارنگی چیده بود. گونه اش را بوسیدم:

-قربونت برم الهی چرا این قدر زحمت کشیدی؟ من که اشتها ندارم حتی چایی بخورم.

دستم را گرفت و به زور روی صندلی نشاندم:

-خدا نکنه عزیزِ دلم. باید بخوری.. بین چه قدر لاغر شدی.

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

-پس علیرضا..

حرفم را قطع کردم. علیرضا در این ساعت به احتمال نود و نه درصد به بیمارستان و دیدن دکتر مطهری رفته بود یا شاید هم دیدن آزمایشات مبنی بر بیماری من!

به آرامی و تلخ خندیدم. من حس می‌کردم بیماری را در وجودم. گویی در بند بند وجودم نشسته بود.

لاله سرش را زیر انداخت:

-آهو هر چی که بشه اراده ی قویت داری دیگه؟

لبِ خشکم را با زبان تر کردم و دستم را دور لیوانِ آبمیوه حلقه زدم:

-سعی خودم می‌کنم. ولی قول نمی‌دم!

چشمانم دو دو می‌زدند.. ادامه دادم:

-زنگ نزد؟

هنوز جوابم را نداده بود که صدای در ورودی آمد که باز و بسته شد. لبم را گزیدم و نگاهی به لاله ی ترسان انداختم. علیرضا با لبخندی غمگین به طرفم آمد. خم شد روی صورتم پیشانی ام را بوسید:

-صبح بخیر گلم.

-صبح تو هم بخیر. رفتی؟

حتی همان نیمچه لبخندِ تلخ هم از روی لبش پر کشید. موهایم را نوازش کرد و گفت:

-حالا صبحانه تُو بخور تا بعد درباره ش صحبت..

حرفش را با جیغی غیر منتظره قطع کردم:

-کوفت بخورم. بگو سرطان دارم یا نه؟

سرش را زیر انداخت و چیزی نگفت. نه تایید کرد و نه نفی و من مانند همیشه واقعیت را از میان نگاهش تشخیص دادم.. سکوت علامت رضاست! پس داشتم!

آهی کشیدم:

-عذر می خوام صدامُ بالا بردم.

کشیدم توی بغلش و روی موهایم را بوسید و من دلم پر پر زد از خبری که بهم القا می کرد تا چند وقت دیگر باید چمدان ببندم.. و پر بزنم!

علیرضا: تو باید قوی باشی. من هنوزم مشکوکم. هنوزم ده درصد قضیه حل نشده. امیدمونُ نباید از دست بدیم. پوزخندی غمگین زدم:

-کسی هم هست نود درصد قضیه رو ول کنه و ده درصدُ بچسبه؟

با صدایی که رگه هایی از خشم داشت گفت:

-وقتی لازم باشه آره.. بر فرض هم اون نود درصد درست باشه. تو نباید خودتُ بازی! فهمیدی؟ آرام گفتم:

-حالا باید چی کار کنیم؟

پوفی کرد:

-باید یه سری آزمایش دیگه هم انجام بشه برای تایید بیماری. صبحانه تُ بخور تا بریم بیمارستان.

-پس شرکت چی؟

چشم هایش گرد شدند:

-گور پدر شرکت و صاحبش!

خندیدم:

-چرا به خودت فحش می دی؟

خیره به خنده های غمگینم آرام زمزمه کرد:

-به خاطر تو شرکت که سهل تمام زندگیمُ تعطیل می کنم.

صورتش را نوازش گونه بوسیدم:

-مرسی که کنارمی.

از جا برخاستم و به سمت اتاق رفتم و ذهنم پیش چشمانِ غمگین و پُر از حرفش ماند. لباس پوشیده و حاضر و آماده بیرون آمدم. لاله رو به پنجره نشسته بود و دستانش را بغل زده بود. خیره به نقطه ای نگاه می کرد و نمی دید که من عذاب می کشم از عذاب اطرافیانم!

مانند آدم هایی که در خلسه ای مبهم فرو می روند شده بودم. کم کم داشتم می فهمیدم که چه بلایی بر سرم آمده. کم کم داشتم متوجه می شدم که زندگی ام به تار مویی بند است!

من زوال جسمم را از درون حس می کردم. می دانستم مردن بر اثر سرطان دیر و زود دارد ولی سوخت و سوز ندارد. می دانستم و چه قدر بد است این دانستن!

بد و سهمگین است فکر به مرگ.. فکر به مرگ برای انسانی که سرشار از زندگیست سخت است.. فکر مرگ برای انسانی که زندگی را دوست دارد سهمگین و وحشتناک است!

ساکت بودم و صامت. تا رسیدن به بیمارستان ساکت به خیابان ها نگاه می کردم و با خودم فکر می کردم که چرا من؟ آیا امتحان بود؟ همان امتحان های الهی که می گویند؟

نمی خواستم جلوی علیرضایی که می دیدم چشمانش داغان اند.. قرمز اند و مشخص است دیشب نخوابیده است گریه کنم..

سخت است بغضت را نگه داری.. جلوی عزیزانت گریه نکنی وقتی لبریز از بغضی.. وقتی لبریز از مرگی.. من لبریزم! در این ساعت لبریزم!

وقتی به خودم آمدم که جلوی دکتر مطهری ایستاده بودیم و داشت توضیحاتی می داد. گنگ و منگ نگاهش می کردم.

خانوم شفیععی کنارمان ایستاده بود و با لبخندی ترحم انگیز نگاهم می کرد. این گونه خیره ام نشو.. خودم دردم کم نیست که دیگر غصه ی ترحم های شماها را به جان بخرم. ترحم نکن!

دکتر مطهری داشت می گفت:

-خودم انجامش بدم یا می خوای به آرمین بگم؟ نظرت چیه؟

علیرضا: اگر می داشتید خودم..

دکتر مطهری: نه! تو الان تمرکز نداری ممکن آزارش بدی و مهم تر از این که طاقتش نداری.

با همان نگاهی که می دانستم خالی از هر گونه احساسیست به روی دکتر گفتم:

-قرار چه کار کنید؟

دکتر: باید بیوپسی بشی تا از بیماری مطمئن بشیم.

-بیوپسی چیه؟

دکتر لبخندی مهربان زد:

-با خانوم شفیععی برو آماده شو برای عمل سرپایی. برات توضیح می دم.

نگاهی مردد به علیرضا انداختم. دستم را بوسید و آرام گفت:

-نمی ذاره من برات انجامش بدم. می گه نمی تونی..

آهی کشید و ادامه داد:

-راست می گه. من تحمل دردهای جزئیّت ندارم دیگه چه برسه به بیوپسی.

وحشت زده گفتم:

-مگه درد داره؟

با عجز نگاهم کرد:

-نه عزیزم. عمل سرپایی با بیهوشی موضعی اما چون زخمی می شی دیگه! من تحمل ندارم. به خدا ندارم.

موهایش را به چنگ گرفت و مشتش را به دیوار کوبید. پیشانی اش را روی مشتش گذاشت و نگاه طوسی را ازم گرفت. آهی کشیدم و با شفیعی همراه شدم. وارد اتاقی شدیم که پُر از دم و دستگاہ بود. گان آبی پررنگی به دستم داد و گفت:

-لباستُ عوض کن.

کیغم را روی تخت گوشه ی اتاق گذاشتم و گان را با لباس هایم عوض کردم. جلوی پاهای لخت و روی کاشی مانده ام دمپایی ابری گذاشت و من نگاهم به لاک های زیتونی روی انگشت هایم بود. دمپایی را پوشیدم و من کم کم دارم رو به زوال می روم!

روی تخت وسط اتاق خوابیدم. شفیعی دور و برم می پلکید و وسایلی را آماده می کرد. به سقف نگاه دوختم و آیا سال دیگر این موقع من زنده ام؟

دکتر مطهری با بلوز و شلوار مخصوص سبز رنگی وارد اتاق شد و گفت:

-خانوم شفیعی همه چیز آماده ست؟

شفیعی: بله دکتر.

دکتر بسم اللهی گفت و سرنگِ مملو از مایعی بی رنگ را از شفیعی گرفت. همین طور که سرنگ را تزریق می کرد گفت:

-بیوپسی برای برداشتن یه مقدار از بافت بیمار انجام می شه برای آزمایش و اطمینان از بیماری. توی تصاویر رادیوگرافی که ازت گرفته شده استخوان های پات تغییراتی داشتن و توده های انباشته رو نشون می دادن.

بعد از این که آمپول را تزریق کرد کمی با ساق های پایم ور رفت.. کلاً جاهایی که استخوان های حیاتی و اصلی رد می شدند. بلاخره رضایت داد و شروع کرد. می خواست کمی از پوست پای راستم را بشکافد..

شفیعی محلولی که حدس می زدم ضد عفونی کننده باشد را روی پایم زد و استریلش کرد.

سر روی تخت گذاشتم و حرفی نزدم. شفیعی کارش را کرد و دکتر شکافش را روی پایم می انداخت.. بی هیچ حرفی دراز کشیده بودم. پایم بی حس بی حس شده بود! گویی به خوابی ابدی رفته بود.

نگاهم به سوزن کلفت توی دست دکتر بود. این را می خواست توی پایم بکند؟ حدسم درست از آب درآمد.. سوزن را از شکاف عبور داد و بعد از لحظاتی بیرونش آورد ولی چیزی دورن لوله اش گیر کرده بود. چیزی مانند تکه ای استخوان!

شفیعی ظرف کوچک در بسته ای را آورد و دکتر تکه استخوان را درونش انداخت. پُر از محلول بود. شفیعی چیزی روی کاغذ چسبیده به ظرف نوشت و روی میز گذاشتش.

دکتر داشت محل شکاف را بخیه می زد و من هنوزم مات کارهایی بودم که انجام دادند. بعد از بخیه زدن دکتر بیرون رفت و پشت بندش علیرضا وارد اتاق شد و به طرفم آمد. با مظلومیت گفتم:

-علیرضا خسته ام..

گونه ام را نوازش کرد و گفت:

-الان می ریم خونه و استراحت کن.

-این کاری که کردن الان چه فایده ای داشت؟

لبخندی دردمند زد:

-برای مطمئن شدن از بیماری. همین الان فرستادنش آزمایشگاه تا پاتولوژیست تشخیصش بده.. با سامیار دوستم هماهنگ کردم که تا فردا جوابش آماده کنه. همون که دیروز رفتید آزمایشگاهش.

سری تکان دادم. پایم را روی زمین گذاشتم و نزدیک بود کله پا شوم که علیرضا در آغوشم کشید. این از اولین قدم. پایم بی اثر بود و جان نداشت برای تحرک!

علیرضا لباسم را بهم پوشاند و دست انداخت زیر بغلم و به خودش چسباندم. با کمکش به طرف ماشین رفتیم. پایم اصلاً حس نداشت و نمی توانستم ازش کمکی بگیرم.

امروز قرار بود بابا برگردد ایران. نمی دانستم با این روحیه ی داغان چگونه باید بینمش. حالم اصلاً خوب نبود. طبق تشخیص پاتولوژیست بیماری ام قطعی بود. علیرضا و دکتر مطهری یه سری نام های تخصصی به کار بردند که هیچ ازشان نفهمیدم فقط متوجه شدم که شکی درش نیست و بیمارم!

قرار بود فردا شیمی درمانی آغاز شود و باید قبلش با پزشکم ملاقاتی داشته باشم که طبق گفته ی علیرضا از دوستان نزدیکش و نوه ی دکتر مطهریست.

نگاهی به دستان کبود شده ام انداختم و پوزخندی زدم. هنوز کسی نمی دانست ولی قرار بود امشب به همه بگویم که چه بیماری گرفته ام. این وظیفه را خودم بر عهده گرفتم چون می دیدم علیرضا و لاله اصلاً طاقت این که حتی درباره ی بیماری صحبت کنند را نداشتند.. اما من به طرز حیرت آوری آرام بودم.

درست است که می گویند شعار است.. قبل از قطعی شدن بیماری می گفتم مقاومت می کنم و روحیه ی بالایی دارم ولی حالا که دارم حالِ بدم را می بینم.. دردهایی که می کشم بیشتر به این قضیه می رسم که اصلاً از همان اول هم تظاهر می کردم و هیچ روحیه ای در کار نیست!

لاله با سر و صدا وارد اتاق شد و با دیدنم که هنوزم نشسته بودم و به نقطه ای خیره گفتم:

-چرا با این حوله نشستی هنوز؟ دِ بلند شو مهمونا الان می رسن.

انگشتانم را به شقیقه های دردناکم کشیدم:

-حوصله ندارم

پوفی کرد و به طرف کاور لباسم رفت. روی تخت انداختش و به طرفم آمد. دستم را گرفت و جلوی آینه نشاندم. بی حوصله و پکر گفتم:

-نمی شه من نیام؟

چشم غره ای مهربان رفت:

-ببند! حرف نزنی نمی گن لالی خواهرم.

در حال خشک کردن موهایم بود که سارا وارد اتاق شد و با خنده گفت:

-هنوز آماده نشدی؟ الان قوم تاتار می ریزن اینجا و آبرو ریزی می شه ها.. موهاشُ تروخدا!

زهرخندی زدم. چه می دانست چه بلایی سرم آمده.. نمی دانست و می خندید.. سرم بد تیر کشید.. دردم دارم خدایا! مسخره ام می کرد و نمی دانست که من کم تر از یک سال دیگر عمر دارم.. می خندید و نمی دانست که من لوسمی میلوئیدی حاد گرفته ام! نمی دانست و می خندید. درد دارم..

لاله موهایم را خشک کرد و شانه زد. خواست برایم ریمل بزند که خیره به چشم هایی که بیماری را نشان می دادند گفتم:

-فقط یه ریمل با یه رژ بزن.

اخم کرد:

-حرف نزن. خجالت نمی کشی ژولیده بری جلوی مهمونا؟

شانه ای بالا انداختم:

-هر کاری می خوام بکنی زودتر فقط.. علیرضا کجاست؟

فرچه های ریمل را روی مژه هایم کشید و گفت:

-رفت مهرآباد بی بی بیاره.

-بابارو سعید می یاره؟

لاله: آره.

بعد از این که آرایشی برابم کرد کمکم کرد لباسم را بپوشم. خیره به خودم در آینه با تلخی گفتم:

-به نظرت این شکل و قیافه چقدر طول می کشه تا زیر خاک به فنا بره؟

اخمی غلیظ کرد و سرم جیغ زد:

-خفه شو آهو.. چرا این طوری شدی؟ تو خوب می شی..

پوزخندی غمگین زدم:

-حیف نه؟

قطره اشکی از چشمش چکید و بغض آلود گفت:

-داری عذابم می دی آهو.. این رسمش بی معرفت؟ چرا این طوری می کنی؟

تو چه می دانی عزیز دلم. خواهرم. آدمی که بیمار می شود و می داند ممکن است بمیرد هر کاری می کند تا اطرافیان ازش متنفر شوند. حتی اگر با آن رفتارها خودش قبل از آن ها بشکند. باید متنفر شوید تا بعد از مرگم فراموشم کنید. به زودی! مگر من چند سالم است که می خواهید به این زودی چنین واقعه ای سهمگین را هضم کنم؟ من فقط بیست و چهار سالم است. با کوله باری از آرزو و هدف های درخشان!

تو نمی دانی در طی دو ماه بیماری وخیم و حادی بگیری یعنی چه. نمی دانی سرچ هایی که توی نت کرده ام به چه حالی رساندندم! تو نمی دانی که علیرضا درباره ی این لعنتی توضیح نمی دهد تا من نشکنم و من فهمیده ام که چه قدر عمرم کوتاه است اگر زود درمانم شروع نشود. تو نمی دانی. نمی دانی عشق یعنی چه. عاشق نیستی که بفهمی خواهرم. عاشق نیستی تا بدانی. بیمارم نیستی تا بدانی. لوسمی هم نداری تا بدانی!

شال حریر عسلی ام را روی موهایم انداختم و به زور صاف و صوفش کردم. نگاهم به رژ مسی- نارنجی ام بود. زیبا شده بودم و نشانه های ظاهری بیماری ام از بین رفته بود. نشانه های باطنی هم داشتند درونم را می خوردند. سلول های سرطانی مغز استخوانم را خورده بودند! در طی دو ماه! فقط دو ماه! این تشخیص دکتر مطهری بود.

لبخندی به وسعت تمام دردم زدم و از اتاق بیرون رفتم. لاله هنوزم در اتاق مانده بود و می دیدم که گریه می کند و کاش می شد بهش بگویم اشک هایت داغ می شوند روی دلم! مانند سربی داغ!

دخترها توی آشپزخانه می پلکیدند با آن لباس های پلو خوریشان. سر درد گرفته ام را دوست داشتم بزنم به دیوار تا شاید دردش آرام بگیرد. روی کانپه نشستم و فقط خیره نگاهشان کردم. سارا معرکه گرفته بود و الناز به همراه سهیلا بهش می خندیدند و من با خودم فکر می کردم شاید کم تر از یک سال دیگر این خنده های از ته دل را دیگر ندیدم..

شاید سهیلا و لبخندهای محجوبش را هم ندیدم. راستی شادان عزیزم. دیروز زنگ زده بود و من نمی توانستم چنین خبر شومی را بهش بدهم.. حداقل نه حالا!

با حلقه ام بازی می کردم و فکر می کردم چگونه به ندیدن طوسی های علیرضا عادت کنم؟
دستی از پشت دور گردنم حلقه شد و لب های آشنایی گونه ام را با احساس بوسید و من فکر کنم تا سال دیگر
این لب ها را هم دیگر ندارم..

بی هیچ حرفی از جا برخاستم و توی آغوشش فرو رفتم. سر روی سینه اش گذاشتم و تام فوردهای ساطع از
تنش را بلعیدم و چه قدر این بو در این برهوت زندگی خوب است!

چگونه از خودم پشش بزنم؟ چگونه؟ وقتی که من و او "ما" شده بودیم. چگونه؟ علیرضایم چگونه پست بزنم
وقتی دلم برایت له له می زند؟ چگونه پست بزنم وقتی که دارم می میرم؟

موهای از شال بیرون افتاده ام را نوازش کرد:

-الهه ی زندگی من خوبه؟

شرمنده علیرضایم.. گویی قرار است الهه ی زندگی گذشته ات شوم.. من حسودم علیرضا.. نروی بعد از من زن
بگیری..

چانه ام لرزید:

-علیرضا..

انگشت شصتت روی گونه ام نوازش وار در رفت و آمد بود:

-جون دلم عزیزم. عسلم!

قطره اشک سرکشم چکید:

-تروخدا..

نگاهی به هیکل مردانه اش انداختم. رنگ کت و شلوار طوسی اش با کروات طوسی بدجور به چشم هایش می
آمدند.. این مرد حق من است! خدایا علیرضایم مال من است! بگذار عاشقش بمانم..

بذار عاشقت بمونم.. بذار عاشقت بمونم.. حالا که همش تو رویاست.. نذار دلتنگت بمونم.. مرگ بیداری برا
من... اینو خیلی خوب می دونم.. بذار عاشقت بمونم.. بذار عاشقت بمونم..

آب دهانم را قورت دادم و قطرات اشکم چکیدند:

-بعد از من عاشق کسی نشو. خواهش می کنم!

طوسی هایش رنگ حیرت گرفتند و بعد خشم بود که جای حیرت را گرفت. بدون آن که کنترلی روی رفتارش
داشته باشد جلوی جمع داد زد:

-لعنتی چرا دلت می خواد خونمُ به جوش بیاری؟

چانه ام لرزید و لبم لرزید و جانم لرزید. تروخدا.. علیرضا.. بعد از من عاشق کسی نشو.. نشو! خواهش می کنم!

مگه می شه تو نباشی.. تو مثل نفس می مونی.. دستای گرمت کاشکی تو به دستم برسونی..

لبم را باز زبان تر کردم و بی توجه به درد عمیق پیچیده توی سرم گفتم:

-خواهش کردم ازت..

دستانش بازوهایم را گرفتند و من از شدت درد دارم کور می شوم.. کور.. چشمانم تار می بینند.. دارم کور می شوم! من درد دارم.. احساس بدی در سرم دارم.

چشمان بی رمقم را به چشمانش میخ کردم:

-ازدواج هم نکن.. خودخواه نیستم. نگی خودخواه.. تو مال منی..

بی تو قلبم بی پناه.. می میرم وقتی که نیستی.. مگه می شه باورم شه که تو پیشم دیگه نیستی.. حالا که همش خیاله.. بذار دستات بگیرم..

سرم به دوران افتاده بود. همه ی افراد متعجب دور و برم را می دیدم و نمی دیدم. یادم به سه ماه پیش برگشت.. من در ساوه تشنج کردم.. دقیقاً روبه روی داروخانه ای که شکوهمند توقف کرده بود. بدجور هذیان می گفتم. آن روز این مرد ایستاده روبه رویم شکوهمند بود و مدیر مهرآسا و امروز... امروز یک تیکه از وجود بیمارم است. من عاشقش!

من می روم و تو می مانی.. تو را به خدا عاشق نشو... بعد از من عاشق نشو... دلت می آید دختری دیگر جای من را بگیرد؟ من خودخواهم و حسود.. وقتی به تو می رسم مالکیت بدجور به قلبم فشار می آورد.. عاشق نشو من دوستت دارم.. حتی وقتی به زیر خاک رفتم هم دوستت دارم.. سرم درد است علیرضا.. مگر نمی گفتمی طاقت دردم را نداری.. بین چگونه درد می کشم؟ بین؟ بین که دارم رو به زوال می روم.. من دارم می روم.. می روم و تو می مانی و شاید عاشقی جدیدت.. عاشق نشو.. جان هر که دوست داری عاشق نشو..

لعنتی می دانم ورزشکاری.. تروخدا این قدر به بازوهایم فشار نیاور.. تکانم نده من سرم درد است.. احساس می کنم جمجمه ام دارد شکافه می شود از درد.. تکانم نده جلوی دوستانمان.. جلوی بی بی گریان پشت سرت.. جلوی بابا حسینم با آن چشم های مشکی اش.. سارا.. سعید.. احسان.. سهیلا.. دیگر چه کسی آمده؟ آها.. پزشکم هم آمده است.. آرمین مطهری... دندان کلید کرده ام.. علیرضا.. سرم.. مامان..

صدای جیغ می آمد.. صدای فریاد.. صدای داد.. صدای آرامش بخشی قبل از خواب.. بابا حسینم.. لاله ی من.. بابا.. علیرضا.. بی بی گریه نکن من رفتنی ام..

جیغ نزنید سرم درد است.. فریاد نزن علیرضا.. آرمین مطهری چرا جلوی شوهرم بهم دست می زنی؟ دستت را بکش.. علیرضا بی غیرت شده ای؟ علیرضا.. علیرضا..

من دارم می میرم.. صرغم با لوسمی و دردهای سرم تشدید شده.. این را می شنوم.. این را آرمین می گوید.. علیرضا دستپاچه است.. دستپاچه است و من دارم می میرم!

با بی حالی چشم باز کردم و خودم را روی تخت دیدم. به سختی نفس می کشم. نفسم گرفته. نگاهم را بالاتر می کشم و می بینم چشمان به رنگ خون شده اش را. لعنتی همه جوهره جذاب است!
با خشونت سر توی صورتم آورد و من فقط درگیر این همه احساس خشن ساطع از بوسه اش بودم.
موهایم را چنگ آرامی زد و گفت:

-دیوونه ام کردی آهو.. یعنی خودت نمی دونی چه وقت هایی به جنون می رسم؟ لعنتی تو خوب می شی.. چرا این قدر ناامیدی؟
صدایم گویی از ته چاه در می آمد:
-و اگر نشد؟

سرش را تکانی داد:
-خدا با ماست گلم. خدا اگر بخواد تو خوب می شی. کمتر از شش ماه دیگه صحیح و سالم می شی.
غمگین نگاهش کردم:
-یعنی می شه؟

پیشانی ام را با احساس بوسید:
-به خدا توکل کن! خدایی که این بیماری بهت داد خودشم از بین می برتش. امید زیاد باعث می شه خیلی زود به درمان جواب بدی.
-چرا خودت معالجه م به عهده نمی گیری؟
آهی کشید:

-نمی تونم. من طاقت ندارم یه خار به پات بره. نمی تونم ببینم مسبب دردت خودمم!
گونه اش را نوازش کردم:
-علیرضا قول می دی..

علیرضا: قول چی؟

-اگر مُر..

داد زد:

-آهو به خدا یک بار دیگه این کلمه رو بگی خودم با دستای خودم می کشمت!
صدایی آشنا از پشت سرش گفت:

-چشمم روشن. دخترم دست یه دیو دو سر سپرده بودم و نمی دونستم.

لبخندی آرام زد. نزدیکمان آمد و چشمانِ قرمزش را دیدم و حدس زدم که گریه کرده باشد. خدا لعنتم کند که از بچگی مایه ی دردسر همه بوده ام. یعنی فهمیده بود؟

علیرضا با عجز رو به بابا گفت:

-به خدا از دستش آخرش سخته می کنم. عمو یه چیزی به دخترت بگو.

بابا خندید:

-من و دخترم تنها بذار تا گوشش بیچونم.

علیرضا بهم چشم غره ای رفت و از اتاق بیرون زد. بابا کنارم روی تخت نشست. به سختی خودم را بالا کشیدم و نشستم و بعد از دقایقی در آغوشش گریه می کردم. چیزی نمی گفت و فقط موهایم را نوازش می کرد.

صدایش را شنیدم:

-تو خوب می شی عزیز دلم.

-نمی دونم.

از آغوشش بیرونم کشید و خیره در چشم هایم گفت:

-علیرضارو تا چه حدی دوست داری؟

نگاهم را پایین کشیدم:

-خیلی.

بابا: خیلی یعنی چقدر؟

نفس عمیقی کشیدم:

-یعنی در حدی که وقتی فکر می کنم ممکن خیلی زود از پیشش برم حالت جنون می گیرتم.

دستم را نوازش کرد و گفت:

-پس به خاطر علیرضا با بیماریت بجنگ!

از روی تخت برخاست و گفت:

-حالا هم بیا بیرون که همه رو به گریه انداختی امشب شیطون.

با کمکش از جایم برخاستم. دستش را دور کمرم حلقه زد و با هم بیرون رفتیم. راست می گفت! زن ها کلینکس به دست بودند با چشم هایی قرمز و گریه کرده و مرده ها بق کرده و ناراحت!

بی هیچ حرفی کنارشان نشستیم. بی بی آغوشش را برابیم گشود. همه شان بغلم کردند و من در آغوش همه شان اشک ریختم. داشتم محبت ذخیره می کردم برای وقتی که خواهم رفت.

بعد از این که خودم را خالی کردم از سالن بیرون زدم. روی تراس ایستادم و هوای بهمن که رو به اسفند می رفت را نفس کشیدم و فکر کردم که چه قدر همه چیز زود گذشت!

در عرض سه، چهار ماه زندگی ام از این رو به آن رو شده بود. دزدیده شدنم.. علیرضا شکوهمند.. اهواز.. علیرضا شکوهمند.. بی بی.. دلتنگی برای علیرضا شکوهمند.. عاشقی.. دلدادگی.. فهمیدن عشق علیرضا.. کیش.. ازدواج با علیرضا.. لاله و بعدش هم لوسمی!

در همین افکار بودم که صدایی مرا از جا پراند:

-آهو خانوم.

ترسیده به طرف صدا برگشتم و با دیدن آرمین گفتم:

-بله؟

به نرده های تراس تکیه داد:

-حالتون خوب؟

سرم را تکان دادم:

-بهترم.

آرمین: گفتم الان که وقت هست با هم صحبت کنیم تا فردا کارمون جلوتر بیافته. از علیرضا پرسیدم و گفت که برات توضیح نداده.

آهی کشیدم:

-علیرضا اصلاً دوست نداره درباره ش حرف بزن.. بدتر از من خودش باخته.

نفس عمیقی کشید:

-در چه حد درباره ی بیماریت می دونی؟

-خیلی کم. یه خورده توی نت هم سرچ کردم اما به خوبی متوجه نشدم چون خیلی تخصصی بود.

آرمین: مغز استخوان محل ساخته شدن سلول های نابالغ که بعد از ساخته شدن به سمت بافت هدفشون می رن و اونجا بالغ می شن. کلاً مغز استخوان کارش به دو قسمت تقسیم می شه، تولید سلول های رده ی لنفوئیدی و میلوئیدی. توی بیماری تو میلوئیدی ها که تولید پلاکت و گلبول های قرمز و سفید بر عهده دارن آسیب دیدن.

با ناراحتی سری تکان دادم. لبخندی مهربان زد و ادامه داد:

-درباره ی لوسمی میلوئیدی حاد اگر بخوام برات بگم، در لوسمی مغز استخوان به صورت غیر عادی، مقدار زیادی سلول خونی تولید می کنه. این سلول ها با سلول های خونی نرمال و عادتیت متفاوتن و درست عمل نمی کنن. در نتیجه، تولید سلول های سفید خون طبیعی متوقف می کنن و توانایی بیمار در مقابل بیماری ها از بین می برن. سلول های لوکمی یا بلاستی که ساخته شدن تولید سایر سلول های خونی که توسط مغز استخوان ساخته می شن از جمله گویچه های قرمز خون که اکسیژن به بافت های بدن می رسونن و پلاکت های خونی که از لخته شدن خون جلوگیری می کنن اثر منفی می ذارن. متوجه شدی؟

-آره. علیرضا می گفت درمان شاید شش ماه طول بکشه!

آرمین: اگر بیمار امیدش از دست نده و همکاری کنه زودتر هم خوب می شه. میلوئیدی حاد درسته که نسبت به بقیه ی لوسمی ها سیر سریع تر و مهلک تری داره ولی بیمار به درمانش خیلی خوب پاسخ می ده.

با آه گفتم:

-درمانش به چه شکل؟

خندید و گفت:

-این قدر ناراحت نباش. تو باید قوی باشی تا بیماریت مراحل روتین خودش بگذرونه. اول باید شیمی درمانی بشی و بعد پیوند.

تعجب کردم:

-پیوند؟

آرمین: بله. پیوند از یکی از افراد نزدیکت. مثلاً پدرت. حالا بعد درباره ش صحبت می کنیم. بذار مرحله ی اول شیمی درمانیت تموم بشه بعد آزمایشاتمون شروع می کنیم. باید از اعضای خانواده آزمایش بگیریم ببینیم کدومشون می تونن بهت اهدا کنن.

لاله وارد تراس شد و گفت:

-شام آماده ست. بفرمایید.

آهی کشیدم و هم قدم با آرمین مطهری وارد خانه شدم. علیرضا سیگار به دست توی آشپزخانه ایستاده و به نقطه ای خیره بود. می دانستم با رفتارم دارم عذابش می دهم ولی خدا شاهد بود که دست خودم نیست.. دست خودم نیست!

با قدم هایی آرام جلویشان راه می رفتم و لاله و علیرضا پشت سرم بودند. لبم را گزیدم و قدم هایم آرام تر شدند و دلم لرزید از دیدن آن تابلوی مشکی کوچک و نصب شده و آن کلماتی که به بیمار ناامیدی را القا می کردند. بخش سرطانی ها. سرطان. سرطان. سرطان! لعنتی!

لبم لرزید از بغض و دست علیرضا دور شانه ام کیپ شد و آیا من از این بخش روزی سالم بیرون می آیم؟

کنار گوشم لب زد:

-قوی باش عزیزم!

لبم را تر کردم و قدمی به جلو برداشتم. در باز شد و وارد شدیم. بخش آرام بود. آرام و بدون هیچ صدایی! نگاهم اتاق‌ها را می‌کاوید و با دیدن بیمارانِ اتاق‌ها احساس کردم سطل آب یخ رویم ریختند و آیا من هم این گونه می‌شوم؟

همه‌شان رو به پنجره‌ها رو برگردانده و میان ملافه‌های سفید خودشان را پیچانده بودند. انگار می‌خواستند بگویند که ما رفتنی هستیم.. به آسمان خیره بودند و روسری سرشان نبود.. به آسمان خیره بودند و دست‌های فرضی‌شان به سمت آسمان بلند شده بود و انگار که دعا می‌کردند برای سلامتی خودشان.. روسری سرشان نبود و من از پوسته‌ی سرشان که زیر نور مهتابی‌های روشن برق می‌زد هق می‌زدم.. در دلم! در دل هق می‌زدم و من هم این گونه می‌شوم خدایا.. نه؟

رووسری سرشان نبود و دیگر قضیه محرم و نامحرمی هم نبود.. مو نداشتند.. چه کسی می‌دانست.. چه کسی می‌دانست که این‌ها روزی چه گیسوهایی داشته‌اند!

چه کسی می‌دانست این دست‌های کبود شده از سرم‌های وصل بهشان چه عذاب‌هایی می‌کشند.. چه کسی می‌دانست.. چه کسی می‌دانست.. چه کسی به جز آن‌هایی که درد این بیماری را چشیده‌اند!

چه کسی می‌دانست؟ من روزی جاهل بودم. پا به چنین جاهایی هم نگذاشتم! می‌گفتم کسی که سرطان گرفته باید بمیرد. دیگر به چه امیدی زنده است؟ می‌گفتم سرطان بد است ولی حتماً حکمتی دارد. من این را می‌گفتم!

من این را می‌گفتم و هیچ وقت کسی را استهزا نکردم پس.. پس این بیماری لعنتی چه بود که به جانم افتاد؟ حالم بد است خدایا.. حالم بد است.. دلم می‌خواهد ازت بپرسم چرا این حکمت را به کار می‌بری؟ دلم می‌خواهد ازت بپرسم چرا با این گونه بیماری مهلکی بنده ات را امتحان می‌کنی؟

چرا من باید بخش سرطان را ببینم؟ چرا من؟ چرا منی که روحیه ام شکننده تر از هر نوع بلوری فرانسویست! چرا من!

می‌دانم که می‌گویی دارم امتحانت می‌کنم.. کاش به طوری دیگر امتحانم می‌کردی.. و نمی‌گذاشتی این منظره را ببینم! کاش!

دستِ علیرضا خشن به دور شانه‌هایم حلقه شدند و من شاید رفتنی باشم! مانند همان بیماری که گوشه‌ی اتاق مشغول کفن کرده‌ش هستند.. جانم در همین لحظه باید بالا می‌آمد تا من ببینمش؟ این هم امتحان است حتماً!

چه قدر این بخش بی رحم است.. نمی خواهم ببینم.. دخترش جیغ می زد. دست در دست دخترش جان داد.. خدایا.. نمی خواهم ببینم کورم کن! کور شوم و نبینم.. یعنی مدتی دیگر دست در دست علیرضا این دار را وداع می گویم؟ آری؟ یا شاید هم لاله..

علیرضا می گوید قوی باش.. نمی داند که من اصلاً قوی نیستم! نمی داند!

دست قوی و مردانه ی علیرضا به دور شانه هایم تابید و به سینه ی ستبرش کوبیدم و انگار او هم دوست نداشت که این صحنه ها را ببینم!

قطره اشکم روی پیرهن سورمه و مردانه اش چکید و من بی صدا هق می زدم.. من نمی خواهم بمیرم خدایا! نمی خواهم!

صدای جیغ قطع شده بود و پرستارها بخش را آرام کرده بودند. علیرضا آرام آرام راه می رفت و لاله ساک به دست پشت سرش.

می گریم و هق می زدم و امروز آغاز دردهایم است. شیمی درمانی! می گویند بد درد دارد نه؟ قرار است چه دردهایی را تحمل کنم؟

وارد اتاقی شدیم. از بیمار خالی بود و فقط یک تخت داشت. علیرضا نفس های عمیقی می کشید و من حس می کردم که بغض دارد مانند خودم!

با کمک لاله لباسم را عوض کردم و روی تخت نشستم. دست هایم را در هم قفل کرده بودم و نگاهم به قدم های سریع علیرضا بود که اتاق را متر می کردند.

پوفی کردم و گفتم:

-علی؟

به طرفم برگشت و خیره در چشم هایم لب زد:

-جون دل علی.

لبخندی غمگین به اضطرابش زدم:

-جونت بی بلا. چرا این قدر آشفته ای؟

کنارم روی تخت نشست. گونه ام را نوازش کرد و با مهر گفت:

-برام آسون نیست آهو. صبح وقتی داشتن برات کاتتر* نصب می کردن انگار از خواب بیدار شدم. حتی فکرش هم دیوونم می کنه عزیزم! من تحمل یه تب عادی ندارم دیگه چه برسه به شیمی درمانی.

دست هایم صورتش را قاب گرفتند. قطره اشک مزاحم و لانه کرده در چشم هایم را پس زدم:

-من وقتی عذابت می بینم دلم می خواد همین الان بمیرم..

انگشت اشاره اش را روی لبم گذاشت و با عجز گفت:

-من غلط کردم. اصلاً شکر اضافه خوردم. من حال خوب.. فقط تو روحیه ی خوبی داشته باش! خواهش می کنم. روحیه داشته باش و این کلمه ی نحسُ به زبون نیار.

دستم را روی گونه اش حرکت دادم و قطره اشک زندانی از حصار مژه هایم رها شد و چکید. انگشتانم را نوازش گونه روی لب هایش کشیدم. گرمی لب هایش روی انگشتانم را حس کردم. چشم هایش را بسته بود و با آه انگشت های لرزانم را می بوسید.

علیرضا: تو خوب می شی. شیمی درمانی فقط حدود دو ماه طول می کشه. فقط چند مرحله س. چند مرحله و تمام! بعدش هم پیوند. آره تو خوب می شی.

انگار داشت خودش را قانع می کرد. خدایا به عشقم قسمت می دهم نگذار این بیماری مهلک مرا از علیرضایم جدا کند! قسمت دادم!

در اتاق زده شد و آرمین مطهری به همراه لاله وارد اتاق شدند. آرمین با دیدن اشک هایم اخمی کرد و گفت:

-ای بابا. علیرضا باز این بینوارو به گریه انداختی؟

علیرضا سرش را زیر انداخت و چیزی نگفت. با مهر نگاهش کردم و گفتم:

-نه بیچاره داره بهم دلداری می ده.

آرمین: مگر می خوایم بریم میدون جنگ؟ باور کن سخت نیست!

و آری برای توی دکتر سخت نیست و برای من و علیرضا خیلی سخت است. خیلی!

از غمت دارم می میرم.. من مثل تو دلگیرم

پرستاری به همراه لاله کمکم کردند که بلند شوم. با همان لباس های لعنتی بیمارستان به سمت ساختمان دیگر رفتیم. قرار بود مرحله ی اول شیمی درمانی ام آغاز شود. شیمی درمانی!

روزی از روزهای قدیم این کلمه که به گوشم می رسید رعشه می انداخت بر کل بدنم! با خودم می گفتم تحملش حتماً خیلی سخت است برای بیمار و چه قدر زندگی پستی و بلندی دارد و آیا من چند سال پیش می توانستم تخمین بزنم که در سن بیست و چهار سالگی شیمی درمانی شوم؟

نگاهم به کریدور های بلند بود و بیماران نشسته و اتاق های تو در تو. وارد اتاقی شدم. انگار بدجور برای من پارتی بازی می کردند. تنها و جداگانه به اتاقی بردنم.

آرمین با آن روپوش سفیدش بالای سرم ایستاد و من این بار کمی ترسیده ام. ترسیده ام. کمی بیشتر از کمی!

پرستارها دورم می پلکیدند. من می ترسم. شیمی درمانی بد است. بد. من از اسمش هم می ترسم. می شنیدم که می گویند تزریق وریدی. برایم کاتتر توی رگم گذاشته اند. قرار است از این به بعد تزریقات شیمی درمانی از طریق کاتتر انجام شود. آرمین سرنگ در دست دارد. می گویند بعد از تزریق حال آدم بد می شود. نگاه آخر علیرضا را یادم است. با عشق و غم نگاهم می کرد. آرمین نگذاشته بودش بیاید داخل. بهش می گفت بیرون بمان. علیرضا بیا کنارم من می ترسم. مرد من بیا.

بهم قرص ضد تهوع می دهند. می گویند این قرص کمی از حالت تهوع بعد از شیمی درمانی می کاهد و من متنفرم از حالت تهوع!

من حالم بد است. بد! شیمی درمانی نمی خواهم. نمی خواهم. لعنتی ها من می ترسم!

آرمین بسم الله گفت و سرنگ را فرو کرد و من می ترسم.

علیرضا بیا.. تنهایم علیرضایم.. دلم می خواهد کنارم باشی.. کجایی؟

جدایی سهم دستامه ، که دستاتو نمیگیرم

تو این بارون تنهایی ، دارم میرم

نفسم لرزید و اشکم ریخت و مایع شیمیایی وارد رگ هایم می شد و من دارم شیمی درمانی می شوم! من سرطانی ام! لوسمی گرفته ام و دارم می میرم. مایع به جان رگ هایم می رفت. گوشت می شد و به تن بیمارم می چسبید. می رفت و درد می پیچید در کل بدنم و حالت تهوع شروع می شد و آیا این قدر زود اثر می کند یا من توهم زده ام؟

دیگه دیره واسه موندن ، دارم از پیش تو میرم

جدایی سهم دستام که دستات نمی گیرم

آرمین کارش را می کرد و پرستار اشکم را با کلینکس می گرفت و من یادم مانده پیش علیرضایم که دارم عذابش می دهم.. علیرضا..

جدایی از تو کابوسه ، شبیه مرگ بی وقته

خدایا.. عشقم را می خواهم.. در این ساحل تنهایی عشقم را می خواهم.. آرمین لعنتی بگو علیرضایم بیاید.. درد دارم.. علیرضا.. بیا!

دارم تو ساحل چشمت دیگه آهسته گم می شم

برام جایی تو دنیا نیست ، تو اوج قصه گم میشم

من نمی خواهم بمیرم خدایا.. من آرزو دارم... آرزو دارم در کنار علیرضایم بمانم و زندگی کنم.. دوست دارم بچه دار شوم.. آن هم از عشقم.. عشقم را نگیر.. عشقم به این دنیا و علیرضایم را ازم نگیر..

دیگه دیره دارم میرم ، برام جایی تو دنیا نیست

به غیر از اشک تنهایی ، تو چشمم چیزی پیدا نیست

من زندگی را می خواهم خدای من.. من زندگی ام را می خواهم.. می فهمی؟ زندگی را بهم برگردان ای ستایش شونده ی موجودات کره ی خاکی.. من زندگی می خواهم! صدایم را بشنو..

باید باور کنم بی تو ، شبیه مرگ تقدیرم

سكوت من پر از بغض ، ديگه ديره دارم ميرم
خداحافظ..

آرمين كارش تمام شد و کنار رفت. عليرضا وارد اتاق شد. نگاهم قامت بلندش را با ولع مي كاويد و من حس مي كنم دردي جديد وارد بدنم شده است. من حس مي كنم زوال جسمم را. چه مايعي بهم تزريق كردند كه حال اين گونه داشت بد مي شد؟ چه؟

گرمي دست هاي عليرضا روي گونه و اشك هايمن نشست و نفس هاي شديدش را حس كردم و نگاهم در نگاه غرق در آب و آماده ي طغيانش نشست و آيا به خاطر من آماده ي گريه است؟

لعنت به من و حال بدم. لعنت!

اشك هايمن را پاك كرد و گفت:

-قربون عسلي هات برم من. آروم باش!

سرم را به آغوش كشيد و من تپش هاي سريع قلبش را زير گوشم حس مي كنم و آيا مي شود اين تپش را هميشه بشنوم؟ تا ابد؟

حالت تهوع امانم را بريده بود. احساس تلاطم بدی توی معده ام حس می کردم.

عليرضا: هيش.. آروم باش. آروم.

پلك روي پلك گذاشتم و تام فوردهاي ساطع از تنش را بلعيدم و نمی دانم کی و چطور از حال رفتم!

كاتتر*: كاتتر يك لوله صاف، منعطف و باريك است كه در قسمتي از بدن مانند رگ ها تعبيه شده و از طريق آن تزريقات بيمار انجام مي شود.

وقتي به هوش آمدم در همان اتاق خالي از هر بيمار بودم و لاله بالاي سرم نشسته بود. با گيجي خواستم دستم را حركت دهم كه متوجه سوزن سرم توي رگم شدم.

لاله با ديدن نگاه گيجم اشك هايمن را پاك كرد و گفت:

-قربونت برم حالت خوبه؟

اين حال مگر تعريف هم دارد خواهرم؟ اصول دين مي پرسى از منى كه هيچ بارم نيست؟ شيمي درمانى شده ام. دلت مي خواهد چه حالى داشته باشم عزيز دلم؟

آهي كشيدم:

-تا كي بايد اين جا بمونم؟

لالہ: آرمین می گفت بدنّت خیلی ضعیف و باید تحت نظر باشی. اینُ علیرضا هم گفت. معلوم نیست تا کی. شاید تا آخر شیمی درمانیت! می گفت خیلی زود بدنّت به شیمی درمانی واکنش نشون داده و نباید لحظه ای ازت غافل شد!

مایوس گفتم:

-من توی این اتاقِ خالی می پوسم بدون هم زبون.

اخمی کرد:

-من پیشت می مونم. برای چی بیوسی؟

اخم هایش از بین رفتند و برای تغییر جو لبخندی زد و دست هایش را به هم کوبید:

-یادتِ قرار بود پرتره مُ بکشی؟ خوب همین جا بکش. برات چندتا کتاب فوق العاده پیدا کردم. امروز برات هدفتن هم می خرم..

کمی فکر کرد و ادامه داد:

-دیروزم با علیرضا صحبت کردم برای محصول جدید کارخونه ها. می خوام خودت طراحِ محصولاتمون باشی اینُ علیرضا هم تایید کرد و گفت که به شرطی اجازه می ده توی این موقعیت کار کنی که اصلاً به خودت فشار نیاری.

برای اولین بار بعد از این یک هفته لبخندی از ته دل زد:

-واقعا؟

قطره اشکی از چشمم چکید و ادامه دادم:

-یعنی می شه دوباره رایید دستم بگیرم؟ فکر کنم و طرح بزنی؟ می شه؟

اشکم را پاک کرد و با خوشحالی گفت:

-معلومه که می شه.

سرم را تکان دادم:

-یعنی می شه چند ماه دیگه سالم از این بخشِ نفرت انگیز بیرون برم؟

موهایم را نوازش کرد:

-چرا نشه؟ می شه خوبم می شه! خدا کنارمون. خدا هست و داره بهمون لبخند می زنه! آخه زیادی بهمون آوانس داده بود گفت یه خورده اذیتشون کنم نه؟

به آرامی خندیدم:

-شاید. هر چی توی این چهار ماه خوشی کردم دفع شد. دم اُس کریم گرم کار خوبی بود. دیگه نزدیک بود از اون همه خوشی رودل کنم!

لاله: آره.

داشت سرم را گرم می کرد تا دردی را که تازه داشت خودش را در بدنم نشان می داد فراموش کنم. اما خب این حرف ها که گیرنده های حسی بدنم را غیر فعال نمی کرد. می کرد؟

با درد گفتم:

-درد دارم لاله. تمام بدنم مورمور می شه! معدم دوباره داره اسیدهاش ترشح می کنه.

هول زده از جا برخاست:

-الان به آرمین می گم بیاد.

از اتاق بیرون زد و انگار تا دم مرگ رفتن من برای خواهرِ تنهاییم کمی منفعت داشت! آرمین. به به!

با آن حال لبخندی از خوشحالی ام زدم. چه زود هم صمیمی شده بودند. آرمین! تازه آرمین هم لاله صدایش می کرد!

در همین فکرها بودم و درد را فراموش کرده بودم که علیرضا و پشت بندش آرمین و لاله داخل آمدند. علیرضا نوازشم کرد و گفت:

-درد داری عزیز دلم؟

سرم را تکان دادم. زبانم کمی سنگین شده بود انگار! درد داشت در بدنم پخش می شد.

آرمین کنارمان ایستاد و با لبخند گفت:

-واسه ی این دوستِ عاشق ما ناز نیا خانوم. من که می دونم فیلمت.

لب هایم به جای لبخند کش آمدند. لبخند هم انرژی می خواست دیگر؟ همان که داشت در بدنم تحلیل می رفت.

در سرم مایعی تزریق کرد و بعد کم کم تصویر دردمند علیرضا و چشم های لبالب پر از اشکش از جلوی نگاهم کم‌رنگ شد و بعد بی حسی مطلق!

با حالت تهوع از خواب پریدم. لاله با دیدن پریدنم وحشت زده از روی صندلی بلند شد:

-چی شد؟

اشاره ای به معده ام زدم. سطل کوچکی مخصوصی را جلوی دهانم گرفت و من بیست و چهار ساعت غذا نخورده باز بالا آوردم. فقط اسید معده ام را بالا می آوردم. هیچ چیز نبود!

دو روز بود با سرم تغذیه می شدم. دلم غذا نمی خواست. فقط خواب بودم. وقتی هم بیدار می شدم کارم بالا آوردن بود!

آرمین ترخیصم را قدغن کرده بود و علیرضا هم شدید با حرفش موافق بود. فقط سرم به دست هایم وصل بود و گاهی اوقات ماسک اکسیژن. نفسم تنگ می شد و شدید به سرفه می افتادم!

وقتی کمی حالم جا آمد لاله کنارم نشست و گفت:

-می خوای برم به پرستار بگم یه کاری بکنه؟

پوزخندی زد:

-چی کار می خواد بکنه مثلاً؟ دیگه چه قدر بهم دارو بدن. نمی خوام! یک هفته است کلی زهرمار به خوردم دادن!

لاله: خوب بخواب پس.

شانه ای بالا انداختم و خودم را کمی بالا کشیدم:

-خسته شدم از خواب. تبلتت بده.

از توی کیفش درش آورد و با خوشحالی گفت:

-برات یه کتاب گیر آوردم عالی!

با خستگی نگاهش کردم:

-نویسنده کیه؟

خندید:

-معمولاً اول می پرسن اسم کتاب چیه.

-ولی اسم نویسنده مهم تر به نظرم!

صفحه ای را باز کرد و تبلت را جلوی رویم گرفت. نگاهم روی کلمات لغزیدند. "سرطان، بهترین رویداد زندگی من."

لاله لبخند تلخی زد:

-مترجم می گه این کتاب ترجمه می کنم به امید به آن که این اثر در احوال کبوترانی که با بال شکسته، میل به پرواز دارند، موثر واقع گردد.

-زندگی نامه ی لانس آمسترانگ؟ اسطوره ی دوچرخه سواری جهان؟

سری تکان داد:

-بخون و ببین که با چه عزمی راسخ سرطان پشت سر گذاشته. سرطان امید و باور می خواد. امید داشته باش که خوب می شی تا واقعاً چنین اتفاقی بیافته. به خاطر خودت، به خاطر عشقت که با تمام مردونگی هایی که من در این سال ها ازش دیدم کمرش خمیده شده. وقتی می بینه داغونی و فقط گریه می کنی. وقتی می بینه

امیدی به شفا نداری حالش بدتر می شه. به خاطر علیرضات! مگه نمی گفتی عاشقی؟ پس کجا رفت عشقت آهو جان؟ علیرضا بدتر از تو شکسته چون بدجور عاشق. چون می بینه تویی که عشقش به جای همکاری باهاش و خوب شدن داری بدتر می شی. می فهمی گلم؟

خندید و با شوق ادامه داد:

-فکر کن وقتی که خوب شدی تو و علیرضا عروسی می گیرید. بعد از یک سال یا شاید کمتر تصمیم می گیرید بچه دار شوید. می دونی لانس که سرطان بیضه داشت پنج تا بچه داره الان؟

خندیدم به ذوقش:

-فال گیر هم شدی؟

بینی ام را کشید:

-من به خاطر تو رمال هم می شم خواهر قشنگم.

-اوه اوه رمال! ولی حیف از هر چی مسابقه س محروم شد به خاطر اتهام به مصرف مواد انرژی زا هنگام مسابقات.

لاله: آره خب. جزای آدم متقلب هم همین دیگه! بخون و بین با چه سختی هایی دست و پنجه نرم کرده و بلاخره خوب شده. تو هم خوب می شی. این آرمین گفت! بدنت زود به شیمی درمانی جواب می ده پس دو ماه سلول های سرطانی کشته می شن و بعدشم هم پیوند. دیروز من رفتم آزمایش دادم. از بابا هم گرفتم. ولی برا من مثبت بود و قرار چند روز دیگه از مغز استخوان من سلول هارو بگیرن و فریزری کنن تا دو ماه دیگه و آماده شدن برای پیوند. علیرضا می گه چون بیماری به مغز و نخاع آسیب نزده این می تونه به پوئن مثبت باشه تا زودتر هم خوب بشی.

آهی کشیدم:

-امیدوارم واقعاً این خوش خیالی ها به روزی به یاس تبدیل نشه!

با اخم های خنجری گفت:

-یعنی گلام توی گالیور هم این قدر آیه ی یاس نمی خوند. آه!

دفتری عسلی رنگ همراه با خودنویسی از توی کیفش درآورد و کنارم گذاشت. با تعجب گفتم:

-این چیه؟

از روی صندلی اش بلند شد و همین طور که از اتاق خارج می شد گفت:

-دفتر روزمره هات.

یه تای ابرویم را بالا دادم و لاله می خواست من همه جور حواسم از بیماری ام پرت شود. دلش می خواست وقایع این بخش لعنتی و دلگیر که بوی مرگ می داد را بنویسم؟

شانه ای بالا انداختم و مشغول خواندن کتاب شدم و مانند همیشه که با خواندن کتاب از عالم و آدم فاصله می گرفتم و درد و مرض هایم را فراموش می کردم از این دنیا و تعلقاتش خارج شدم!

تا بعد از ظهر چند بار حالم بد شد و بالا آوردم. همه به ملاقاتم آمده بودند. سارا مانند همیشه مسخره بازی درمی آورد و جمع را می خنداند. علیرضا را اذیت می کرد و من بعد از مدت ها احساس شادی کردم و حالم را به فراموشی سپردم.

بابا قضیه ی لاله را فهمیده و خوشحال شده بود. البته لاله می گفت اوایل باور نمی کرده ولی حالا هر که می دیدش مگر فکر می کرد که تازه فهمیده دختری دیگر هم دارد؟

لاله با آرمین شیطان کل می انداخت و من با دیدن صمیمیتشان خوشحال شده بودم و برای خودم رویا بافی می کردم. بیچاره ها عادی بودند ولی من آدم نکته سنجی بودم!

سارا و لاله شیفتی پیشم می ماندند. علیرضا در روز چند بار می آمد ولی شب ها اجازه نمی دادند و مجبور بود به خانه برگردد. دلم برای خانه تنگ شده بود ولی حال بد و نامساعدم رفتن به خانه را غیر ممکن می کرد.

بک تبلت را لمس کردم و صفحه ی پی دی اف را بستم. با خواندن این زندگی نامه، امیدی جدید به زندگی گرفته بودم. یعنی می شد من خوب شوم؟ یعنی می شد حرف لاله درست از آب دربیاید؟ یعنی می شد تا چند سال دیگر در کنار علیرضایم زندگی کنم؟

می دانی روزگار. چرخت بد می چرخد. گاهی اوقات گردانه ات بدجور سریع می چرخد. لاله می گفت جسد عایشه را روز قبل از اعدامش توی حمام پیدا می کنند در حالی که غرق خون است. خودکشی کرده بود!

محسن هم اعدام شده بود. چه قدر زود حکمشان را بریده بودند.

لاله می گفت و من به این فکر می کردم که دنیا دار المکافات است. هیچ کسی بی جزا از این دنیا نمی رود. اگر هم رود با چنین افتضاحی می رود. مانند عایشه و محسن!

با پرستارهای بخش انس گرفته بودم و همه شان هوایم را داشتند. آن قدر از علیرضا تعریف می کردند که برای لحظه ای به ذهنم خطور کرد این الهه ی اخلاق، شوهرم است حقیقتاً؟ همه شان نسبت به او ارادت خاصی داشتند.

البته بعضی از پرستارهای جوان هم از من بدشان می آمد. فکر کنم از قبل می خواستند تورشان را پهن کنند که البته الان هم دست بردار نیستند و با دیدن من هم عقب نشینی نکرده اند.

حتماً با خودشان می گفتند زنش که دارد می میرد بگذار برای صیدش منتظر بمانیم.

در همین افکار بودم که دستی نرم دور گردنم حلقه شد و بعد بوی تام فورد شامه ام را نرم نوازش کرد و چه بگویم درباره ی حضور آرامش بخشش؟

با نگاهی عاشق خیره صورتم را رصد می کرد و من خیره به نگاه طوسی اش زندگی می کردم و می دانی که چشم هایش شروع زندگی بود؟

کنار لبم را نرم بوسید و دل من پر پر زد از این نوازش های مردانه و آرام آرام. دستی به موهای مشکی یک دستش کشیدم و لبم را تر کرده با ولع مهر نگاهش را بلعیدم.

انگشت روی لبم کشید و با تمنا گفت:

-دلم تنگت.. اصلاً دوست ندارم برم خونه. خونه ای که حتی کمتر از یک ماه توش نفس کشیدی و بدونت جهنم. هر شب می رم خونه ی عمو تا بی تابی نکنم. تا به سرم نزنه.

لبخند زد:

-چرا به سرت بزنه؟

گره ی طوسی هایش را از عسلی هایم باز نکرد، سرش را جلوتر آورد و پیشانی به پیشانی ام چسباند:

-تا به سرم نزنه و شیونه نیام از بیمارستان بدزدمت! سخت...

-چی سخت؟

گره ی روسری صورتی رنگ فرم بیمارستان را شل کرد و همین طور که چنگ آرامی به موهایم می زد گفت:

-سخت یه شب تا صبح بوی زندگی زیر بینیت بپیچه و تو دیگه نتونی بهش فکر کنی تا شرایط ایده آل بشه! سخت مزه ی زندگی زیر دندونت بره و..

یک هو ساکت شد و من به دستش خیره، مات دستش شدم! دسته ای بزرگ از موهای قهوه ایم میان انگشتانش بود. تار به تار.. لخت لخت!

دهانم گس شد و دلم چنگ خورد و جانم بالا آمد و علیرضا عاشق موهای من است!

لبم لرزید و دلم لرزید و نفسم لرزید و بغضم سر باز کرد و دلم پکید از این همه غصه برای موهای از دست رفته ام.

دست لرزانم را بالا کشیدم و گذاشتم روی موهایم و تار به تار قهوه ای هایش که دو ماه بود رنگ نخورده بود میان دست هایم آمد و این رنگ موی حقیقی من است!

نگاه دو دو زنانم را به چشم هایش دوختم و دیدم آن چه را که نباید می دیدم. مرد من چشمانش لبالب پر از اشک بود!

جیغی غیر ارادی کشیدم که صدایش چرخ خورد و چرخ خورد و چرخ خورد و انعکاسش گوش های نه فقط من و مردم بلکه فلک را کر کرد!

زدم تخت سینه اش و موهایم را به چنگ کشیدم و من سرطانی بلاخره موهایم ریخته است! بلاخره داروهای شیمی درمانی اثر کرده اند!

جیغ زدم و با هق هق زانوهایم را بغل کردم و آیا علیرضا از این به بعد هم دوستم خواهد داشت؟

شانه های لرزانم را گرفت و خشن در آغوشم کشید و من حس کردم بوسه هایش را روی پوسته ی سرم که در حال خالی شدن است!

موهایم.. موهایم.. موهایم.. سرطان.. لوسمی لعنتی.. عذاب شروع می شود و من دارم زشت می شوم. من موهایم دارد می ریزد و از اثرات اولین شیمی درمانیست و فردا جلسه دوم است و یعنی فردا کاملاً کچل می شوم؟

من عروسک های کچلو را دوست ندارم و من دارم شبیهشان می شوم و خدایا چرا من؟

من از چشم علیرضایم می افتم و سقوط می کنم و بت من دارد می شکنند و چشم هایش لبالب پر از اشکند از دیدن زشتی ام نه؟

به سینه اش چنگی زدم و مشت های لرزانم را کوبیدم روی قلبش و من دارم کچل می شوم. دارم کچل می شوم و من عروسک کچلو را از بچگی دوست نداشتم خدایا!

"وقتی از چشم تو افتادم دیگر هیچ افتادنی سقوط نیست" و من دارم از چشمت می افتم علیرضایم نه؟ من دارم از چشمت می افتم.

من دارم از چشم های طوسی ات می افتم و من دارم کچل می شوم.

دارم سقوط می کنم و آیا این سقوط، سقوط آخر است؟

خدایا سقوط از چشم های معشوق هم عالمی دارد. می دانستی؟ حریرهایم ریخته اند و علیرضا سقوطم را می بیند..

مشت های کم جانم را مهار نمی کرد و می گذاشت خودم را خالی کنم و من شنیدم نفس لرزانم را.. از آغوشش بیرون کشید و لب هایم را عمیق بوسید و از جا برخاسته قدم تند کرده از اتاق بیرون زد و من لحظه ی آخر با چشمانی اشکی، دیدم قطره اشک چکیده از چشمش را!

رفتی و من سپردی به زوال اطلسی ها

لاله با هق هق در آغوشم کشید و من در آغوش خواهر دوقلویم هق زدم و من از چشم مردم افتادم یعنی؟

وقتِ راهی شدنِ تو گفترا شعراُمُ بردن

چشام از ستاره سوختن منْ به گریه سپردن

رفتی و شب پر شد از من، از من و دلواپسی هام

رفتی و منْ سپردی به زوال اطلسی ها

این بار و این سقوط از چشم علیرضایم و ریختن تار به تار موهایم آخریست و من می دانم که آخریست!

«علیرضا»

کیلومتر شمار می رفت و می گذشت و من نمی دانم با این سرعت می خواهم به کجا روم. آهو.. آهو.. آهو.. عزیزم! عزیز دلِ علیرضا.. پری علیرضا.. عسلی من!

عسلی من این عذاب برایت زیاد است.. می دانم که زیاد است..

دسته موی میان انگشتانم را فشردم و همراه فشردنشان دلم به هم فشرد و نفس کشیدن گاهی واقعاً سخت می شود.. شاید هنگامی که نفست با دیدن اشک های بی پناه عشقت قطع می شود!

ماشین را متوقف کردم و این جاست که می گویند آخر دنیا است؟ ته دنیا که می گویند همین جاست دیگر؟ خدا می شنود از این جا صدایم را؟ می شنود؟

رو به بلندی ایستادم و شهر و چراغ هایش کوچک کوچک زیر پایم بودند و گاهی اوقات خدا هم بازیش می گیرد نه؟ مانند حالا؟

نفس عمیقی کشیدم و قلب به درد آمده ام داشت می گریست. آهویم. موهایش! خدایا من سست اراده را بکش.. چرا جلوی اشک ریختم؟ چرا؟

خدایا حریرهای برق افتاده اش میان دستانم اند هنوز.. نگاهی به انگشتانم انداختم و دلم لرزید از دیدن آن قهوه ای های حریر مانند و چقدر سخت است دیدن موهای عشقت در میان انگشتانت! تار به تار.. حریر هایش میان انگشتانم لانه کرده اند و نگاه آخر و عسلی های بیمارش در ذهنم.. تصویر همیشگی ذهنم!

انگشتانم را به بینی ام چسباندم و بوی زندگی را از میان تار به تارشان نفس کشیدم. این بو زندگی من است خدایا. زندگی با این بو برایم غیر ممکن است. خودت هم خوب می دانی!

لبم را با تمام توان گزیدم تا نفس لرزانم را کنترل کنم و مردان هم در مواقع دیوانگی گریه می کنند.

پری من سرطان دارد.. موهایش ریخت.. حریرهایش از دست رفت.. عسلی هایش بی رنگ شده اند.. عشقم دارد تحلیل می رود و من بی عرضه نمی توانم کاری بکنم.

داد زدم. رو به آسمان که بهش نزدیک شده بودم داد زدم:

-خدا چرا؟ چرا؟

صدایم انعکاس یافت و چراهایم به عرشش رسید و من امشب جواب می خواهم. عزیزترینم مریض است و من جواب می خواهم!

روی زمین زانو زدم و نفس های عمیق دیگر نکشیدم. آهویم بیمار است. بیماری مهلکی دارد و من هیچ کاری از دستم ساخته نیست تا عذاب های سرطانی ها را نچشد!

تار به تار موهایش را به بینی ام چسباندم و بو کشیدم. قطره اشک زندانی در چشمم آزاد شد و ریخت. حریرهایش میان انگشتانم اند. این برای یک مرد که از قضا عاشق هم هست سخت و جانکاه است!

پاكت سیگارم را از جیبم بیرون کشیدم و ضربه ای به زیر پاكت زدم. نخى با شدت بیرون پرید. فندك را زیرش گرفتم و سرش سوخت و دودش بلند شد.. مانند این روزهای من!

و من برای عشق نه فقط سوختن بلکه خاکستر شدن را هم به جان می خرم! آهویم بیش از این ها ارزش دارد!

«آهو»

خیره به پنجره خودم را در میان ملحفه های سفید پیچیده بودم. به دو دستم سرم وصل بود و حفره های دهانم درد می کردند. کل سقف دهانم و اطرافش زخم شده بودند! از اثرات شیمی درمانی بود.

لاله و آرمین وارد اتاق شدند. بر روی لب های هر دو لبخند نشسته بود و من از دیدن این لبخند جانی تازه می گیرم.

آرمین با مهربانی گفت:

-بهتری؟

با اخمی ظریف گفتم:

-مرسی. خستم. بدنم درد می کنه. زخم های دهانم دیگه بدتر. الان به زور دارم حرف می زنم.

لاله کنارم نشست و دست هایم را گرفت:

-غذا نمی خوای؟

-دلم قهوه می خواد.

آرمین اخمی کرد:

-نه قهوه نه. من به لاله هم توصیه کرده بودم. به هیچ عنوان نوشیدنی های کافئین دار نمی خوری. چای سبز و آب برات عالی. لبنیات و گوشت هم ممنوع!

-چرا؟

آرمین: چون سلول های سرطانی از لبنیات می تونن تغذیه کنن و زنده بمونن و همین طور گوشت. نمک های زیاد هم همین طور.

لاله: سارا یک ساعت پیش زنگ زد گفت برات سوپ جو و پوره ی سیب زمینی درست کرده. علیرضا بهش گفته بود دوست داری.

علیرضا.. علیرضا.. علیرضا. کجایی؟

آرمین رو به لاله گفت:

-من توی اتاقم.

آرمین رفت و لاله ماند. همین طور خیره خیره نگاهم می کرد و من از نگاهش می خواندم که ترحم برانگیز ترین آدم روی زمینم!

هدفم را از روی میز کناری ام برداشتم و مشغول آهنگ شدم. خسته بودم. دلم راحتی می خواست. دلم تنهایی می خواست! اصلاً دلم هیچ کس را نمی خواست به جز عشقم!

از دو روز پیش نیامده بود ببینتم! دو روز پیش آمد و سرش جیغ زد.. سرش جیغ زد که نمی خواهم ببینمت.. آخ علیرضا آخ.. آخ که هیچ وقت بلد نبودى نازم را بکشی.. حتی حالا که بیمارم.. لعنتی چرا نامردی کردی و حرفم را گوش دادی؟

علیرضا موهایم را بُرد و رفت. دیدی گفتم از چشمش افتادم. دیدی!

هزار پنجره نگاه در انتظار ساخته ام

روح غرور مرده را در اشک خود شناخته ام

منتظرم و نمی آید. از من بدش آمده. می دانم کچلی زشتم کرده.. موهایم آلپوسی* کرده. موهایم از دستم رفته و او دیگر دوستم ندارد. می دانم!

قطرات اشک از چشمانم ریختند روی گونه ام و داغی شان، داغ شد روی قلبِ عاشق و شکسته ام!

چرا رفتی و دیگر نیامدی علیرضا؟ من روحیه ام خراب است. افسرده شده ام، تو حالم را مراعات کن!

علیرضایم بیا.. دلم تنگِ طوسی های عاشقت است.. دلم تنگِ مهر نگاهت و مهربانی ذاتی ات است.. بیا علیرضا. بیا!

هق هقم اوج می گرفت و لاله دستپاچه شده بود:

-آهو عزیزم. چته؟

هق زدم و در آغوشِ خواهرانه اش فرو رفتم و من آغوش عشقم را می خواهم! فقط آن سینه ی ستبر من را آرام می کند و بس. فقط بوی تام فورد آرامم می کند خدا. لاله را نمی خواهم! علیرضایم.. بیا پیشم!

من می خواهمت و نمی خواهمت.. اگر بیایی سرِ طاسم را می بینی.. اگر نیایی هم دلتنگی ام را نمی بینی.. بیا و بیا.. بیا و بیا.. بیا و بیا.. اصلاً نیا لعنتی! نیا!

لاله سرم را نوازش کرد و من هق می زنم و این جا دیگر آخر خط است.. علیرضایم نیا که من زشت شده ام! نیا!

پیش شراب چشم تو باده کنار می رود

سری که گرم عشق توست به سمت دار می دود

آلپوسی*: عارضه ی ریزش مو بر اثر شیمی درمانی.

صادق راست گفתי ها.. در زندگی دردهایی هست که روح را در انزوا می خورد و می تراشد! به نظر می رسد که من به این مرحله ی شوم رسیده ام.. من رسیده ام. علیرضایم نیست.. انگار که هزار سال که رفتی.. کجایی؟ نگرانم نیستی؟

یک ماه گذشته و تو یک ماه است نیامده ای نامرد.. یک ماه است چشم هایت را ندیده ام.. نفس های عمیقت در میان خرمن موهایم را حس نکرده ام..

روزی گفתי با چشم هایت نفس می کشی.. گفתי وقتی جلوی چشم هایت نباشم نفس نداری.. پس چه شد؟ کجایی که ببینی منم به درد مبتلا شده ام.. کجایی؟

کجایی که ببینی من هم از نفس افتاده ام.. از نفس این زندگی لعنتی!

فردا مرحله ی سوم شیمی درمانیست و تو نیستی.. من تاب نمی آورم.. این همه درد را بدون استشمام وجودت تاب نمی آورم.

امروز که محتاج توام جای تو خالیست

فردا که می یایی به سراغم نفسی نیست

من بوف کوری شده ام با تمام غمگینی ام.. من بوف کوری شده ام با تمام سورئال هایم.. می دانی شب ها با خیالت زندگی می کنم؟ می دانی شب ها در این اتاق تاریک و نحس می بینمت؟ می دانی حس می کنم بوی تام فورد هایت تمامی بخش سرطانی ها را برداشته اند؟ می دانی حس می کنم نفس های گرمت را روی صورتم هر شب؟ می دانی عشقم؟

این قطار زندگی بدون تو دارد توقف می کند علیرضایم. چرا این قدر زن ذلیل شده ای علیرضا؟ چرا حرف من را قبول کردی و نیامدی عشقم؟

پرستارهای جوان با زور دست هایم را گرفتند و پرستاری دیگر می خواست برایم مواد شیمیایی را تزریق کند و من نمی خواهم. نمی خواهم. نمی خواهم!

با تمام قوا و با تمام خستگی ها و ضعف های بدنی ام آرنجم را کوبیدم توی سینه ی پرستار سمت راستی ام و جیغ زدم:

-ولــــم کنید. علیرضا.. علیرضا.. من نمی خوام.. درد دارم نمی خوام.. ولم کنید.. دردُ دوست ندارم!

پرستار تشر رفت:

-خانوم شکوهمند این چه وضعشه مگر شما بچه اید؟

با گلوپی خشک فریاد زدم:

-گمشــــو کنار. بهت می گم بهم دست نزن.

صدای آرمین میان داد و فریادهایم آمد:

-چی شده؟

پرستار سمت راستی گفت:

-آقای دکتر نمی دارن کارمون انجام بدیم.

آرمین بهم نزدیک شد و سوزن لعنتی را از دست پرستار گرفت و خواست نزدیکم شود که جیغ زدم:

-نمی خوام. بهتون گفتم نمی خوام این لعنتی. بذارید به درد خودم بمیرم.

هق زدم و هق زدم و هق زدم. علیرضایم کجایی؟

آرمین: آهو چرا این جوری می کنی؟ دو هفته از آخرین شیمی درمانیت می گذره. امروز حتماً باید تزریق انجام بشه.

رفیق من سنگ صبور غم هام

به دیدنم بیا که خیلی تنهام

بعد از این نطق طولانی به پرستارها اشاره ای زد. هر دوتایشان دست هایم را گرفتند و آرمین خواست سوزن را توی کاتتر کند که این بار با پاهایم جفتک پراندم و با هق داد زدم:

-بهت می گم نکن. ولــــم کنید. علیرضا. بیا. دارم می میرم!

هیچکی نمی فهمه چه حالی دارم

چه دنیای رو به زوالی دارم

دستم را با هزار زور به موهای پرستار رساندم و تار به تارشان را کشیدم و با جیغ ادامه دادم:

-علی!

در اتاق محکم باز شد و من دلم با دیدن این هیكل مردانه و امن می لرزد و می لرزد و می لرزد و این مرد عشقم است و من راندمش و حالا می خواهم کنارم باشد!

نگاهم با نگاهش تلاقی کرد و انگار رنگی قرمز به نگاهش پاشیده اند و چرا محبوب هایم این گونه شده اند؟

با یک حرکت پرستار کثافت که در این دو ماه خصومت آمیز نگاهم می کرد را پس زد و دست هایش میان شانه های نحیفم تابیدند و آیا بهشت مقدس تر از این آغوش گرم هست؟

بوی تام فورد به بینی ام چسبید و پرزهای بویایی ام را نشانه گرفت و این بار با آرامش هق می زدم. مشتی به سینه اش کوبیدم:

-علیرضا.

سرم را بالا گرفت و پیشانی ام از بوسه های داغش خیس شد و صدای گرفته و زخمی اش توی گوشم پیچید:
-جونم. جونم. جونم!

دوباره سرم به سینه اش کوبیده شد. دست های لرزانم را به دور گردنش حلقه زد و با گریه گفتم:
-علیرضا اذیتم می کنن.

پرستاری که موهایش را کشیده بودم خصمانه گفت:

-دکتر، نمی ذارن کارمون انجام بدیم. انگار نه انگار که امروز حتماً باید دارو وارد بدنشون بشه.
علیرضا با صدایی مملو از خشم گفت:

-وقتی می بینید حال نداره لازم نیست با زور براش تزریق کنید.

پرستار خواست چیزی بگوید که آرمین بهش اشاره ای زد تا چیزی نگوید. نفس های عمیق علیرضا را می شناختم. عصبانی بود و پتانسیلش را داشت که بزند پرستار را له کند. انگار جان تازه ای گرفته بودم با این رفتار علیرضا. پس هنوزم از چشمش نیافتاده بودم دیگر؟

علیرضا: برید بیرون لطفاً.

پرستار نگاهی کینه ای به سمتم پرتاب کرد و بیرون رفت و آن دو هم به دنبالش. آرمین دستی به شانه ی علیرضا زد و سوزن را دستش داد.

وقتی آرمین هم بیرون رفت، علیرضا گونه ام را نوازش کرد و سر به گردنم برد. داغی لب هایش جانی تازه به رگ گردنم بخشیدند و این عامل لذت بخش به تک تک سلول های سالم و بیمارم رسیدند و آرامش یافتم.

لبخند داغی زد و گفت:

-این بو رو من با دنیا عوض نمی کنم.

با بغض گفتم:

-پس چرا نمی یومدی؟ همه می یومدن و تو نمی یومدی.

پیشانی به پیشانی ام چسباند و با احساس گفت:

-می یومدم خانومم. تو من نمی دیدی. دلم نمی خواست عذابت بدم.

قطره اشکم چکید:

-ولی ندیدن تو باعث عذابم شده بود. یک ماه ندیدمت.. می فهمی یعنی چی؟

صورتم میان دستان مردانه اش قاب شدند و من احساس چکیده از بوسه هایش را به معنی این که "می فهمد" گذاشتم!

لب به چانه ام چسباند و قطره اشکی روی چشم های اشکی ام از میان مژه های بلند و مشکی اش چکید و این مرد تمام زندگی من است.

انگشت هایم را کشیدم روی چشمش و کف دستم به لب هایش چسبید و بوسه های این مرد هیچ وقت تکراری نمی شوند!

کف دستم را عمیق بوسید و با نفس عمیقی گفت:

-گلم می ذاری خودم برات تزریقش کنم؟

نالیدم:

-درد داره علیرضا. بعدش درد داره. حالت تهوع داره. خستگی داره!

علیرضا: قریون صدای لرزونت برم من، فقط این مونده با یه مرحله دیگه و بعد تموم می شه! بعدشم فروکشی بیماریت. خواهش می کنم. به خاطر من!

آیا کسی هم تا به حال به این نگاه با احساس که عاجز هم بود گفت نه که حالا من دومی اش باشم؟

با تمام دردم لبخند زدم:

-خاطرت عزیز. خیلی! باشه.

خندید و سوزن بزرگ را برداشت. خیره به چشم هایم توی کاتتر مواد را تزریق کرد و من از چشمانش دارم انرژی می گیرم و حالم بد نمی شود.

دارو را تزریق کرد و دوباره درد داشت برمی گشت. روسری ام را روی سرم مرتب کرد و دستی به زیر گردن و دستی به زیر زانوهایم برد و از جا بلندم کرد.

سر به سینه اش چسباندم و پیشانی ام به گردنش چسبید. داغ بود! انگار که تب کرده.

زیر گوشش با صدایی که به زور شنیده می شد گفتم:

-چرا این قدر داغی؟

از اتاق بیرون زد و گفت:

-نمی دونم.

لاله با چشمانی گریان پشت در اتاق نشسته بود. با دیدنمان جلو آمد و گفت:

-حالت خوب گلم؟

بی حال سری تکان دادم و خودم را بیشتر به سینه ی مردم چسباندم و چشم بستم. حالم کم کم داشت بد می شد. حالت تهوع برمی گشت و خستگی از راه فرا می رسید و همه ی این ها با دیدن علیرضا مهم نیست! مهم نیست!

"عالم اگر بر هم رود عشق تو را بادا بقا"

لاله لپ تاب را روی پاهایم گذاشت و با خوشحالی گفت:

-برنامه های لازم برات نصب کردم. ببینم چی کار می کنی.

لبخند زد:

-دلم برای فتوشاپ، کُرل، اکسل و هر چیزی که مربوط به گرافیکِ تنگ شده بود.

دفترِ بزرگ و قلم راپیدو گراف با مدادی به دستم داد و با شوخی اخمی کرد:

-من کارم دو ماه دیگه تحویل می گیرم خانوم. آوانس هم بهت نمی دم.

-باشه. بابا امروز نیومد این جا. مشکلی که پیش نیومده؟

لاله: نه گلم چه مشکلی. ولی انگار شوهر جونت اعتصاب کرده اداره ی کارخونه رو انداخته به جونس!

خندیدم:

-وا برای چی؟

همین طور که صدایش را صاف می کرد و با جدیتی که فقط از علیرضا دیده بودم تیز نگاهم کرد:

-یعنی چی. همه تون رفتید آخر دنیا نشستید و من این جا نمی تونم از جام تکون بخورم؟ زخم بهم احتیاج داره این شما و اینم کارخونه هاتون. به سلامت!

با صدای بلندی خندیدم. بد ادای علیرضا را در می آوردم. صدای علیرضا از پشت سر لاله که هنوزم ژستِ جدی اش را حفظ کرده بود آمد:

-برات دارم لاله. داری ادای من درمی یاری؟

لاله سگته ی ناقص را زد. هینی کشید و به سمت علیرضا و آرمینی که داشتند می خندیدند برگشت. با دیدن آرمین خودش را جمع و جور کرد:

-یا اللهی، شوتی، بوقی چیزی. بلد نیستید؟ از پزشکان مملکت بعید به خدا!

آرمین: جسارتم الان یعنی تو خجالت کشیدی؟

لاله با بی خیالی ذاتی اش روی تخت نشست و دستی دور گردنم انداخت:

-معلومه که نه.

به سمت من برگشت و ادامه داد:

-مگه دروغه؟ ها؟ آهو تو بگو.

با لبخند گفتم:

-نه! یه بار جلوی من مهندس رباتیک کارخونه رو قبض روح کرد! من به جاش ترسیدم.

علیرضا ابرویی بالا انداخت و به طرفم آمد:

-ا این طوریه دیگه آهو خانوم؟ ما که تنها می شیم.

لاله را بغل کردم:

-وای نگو ترسیدم.

علیرضا: اگر راست می گی از توی سنگرت بیا بیرون تا ترسُ نشونت بدم!

لاله با اخمی مصنوعی رو به آرمین گفت:

-تو چه دکتری هستی که مریضتُ جلوی چشمت تهدید می کنن و هیچ اقدامی نمی کنی؟

آرمین خندید:

-محض اطلاع من پزشکم نه پلیس!

لاله: حالا هر چی. باید از مریضت دفاع کنی یا نه؟

آرمین چشمکی به لاله زد و گفت:

-ای به چشم.

در اتاق را بست و یک هو جلوی علیرضا گارد گرفت. با صدای تقریباً بلندی خندیدم. علیرضا با شوق خیره به خنده هایم گفت:

-هر دوتاتون یه هدیه از طرف من دارین که عزیز دلمُ با دلکک بازیاتون خندوندید.

آرمین سینه سپر کرد:

-نفس کش. برای خانومت فقط دلکک نشده بودیم جلوی کارکنای بیمارستان که شدیم! توی این دو ماه از بس پارتی بازی کردم صدای مطهری بزرگ دراومده.

خندید و ادامه داد:

-دیروز کشیدم یه گوشه و بهم گفت آرمین این قدر تابلو به آهو اهمیت نده. بقیه ی بیمارا شاکی شدن!

لاله از جا برخاست و با لبخند به طرف آرمین رفت. چرا لبخند آرمین یک لبخندِ عادی نبود به لاله؟ یا شاید هم من توهم زده ام.

هر دوتایشان بیرون رفتند و در را بستند. علیرضا لپ تاب را بست و روی میز گذاشت. کنارم نشست و با مهربانی گفت:

-خوبی؟ درد نداری؟

نوچی کردم. بینی ام را کشید و گفت:

-آی آی نداشتیم ها. دلبری اونم این جا؟

لبش را گاز گرفت و ادامه داد:

-بد. یهو دیدی من بی جنبه یه کاری کردم اونوقت ابهتم توی بخش زیر سوال می ره!

خندیدم و دل به دریا زده سوالم را پرسیدم:

-می گم علیرضا. تو حس نمی کنی آرمین خیلی بیش از حد به لاله اهمیت می ده؟

لبخند خاصی زد:

-تو هم متوجه شدی؟

-آره.

علیرضا: اصلاً می دونی چی ما سه تا دوست همیشه توی عشقمون دیوونه بودیم.

تعجب کردم:

-سه تا؟

علیرضا: آره. من، آرمین و فرهاد از سال اول عمومیمون با هم بودیم تا به امروز. محال بود روزی همدیگرو نبینیم. صمیمی بودیم شدید. اصلاً هیچ مسئله ی پنهونی از هم نداشتیم که عشقمون هم از این قائده مستثنی نبود. سال چهارم عمومیمون بود که زد و فرهاد عاشق یکی از دخترایی که تازه انتقالی گرفته بود به دانشگاهمون شد! خلاصه این که با کلی ترفند بلاخره فرهاد برای آشنایی بیشتر با دختر دوست شد. دختر خیلی خوبی بود و من واقعاً فرهاد برای این انتخاب تحسین می کردم. اما متأسفانه این همه عشق که روز به روز داشت بیشتر می شد برای فرهاد خیلی گرون تموم شد. دختر از اصفهان اومده بود تهران برای این که کمی از فشارهای خانواده ش راحت بشه. می خواستن مجبورش کنن با پسر داییش ازدواج کنه. فرهاد خیلی سختی کشید تا تونست باهاش ازدواج کنه. چه ها که نکرد تا خانواده ی دختره قبولش کردن ولی خداروشکر الان واقعاً زندگی خوبی داره.

-پس الان کجاست؟

علیرضا: برای یه سری تحقیقات پزشکی سه ماه پیش با خانومش رفتن آمریکا، فکر کنم یک ماه دیگه برگردن.

-بچه ندارن؟

خندید:

-چرا یه آتیش پاره ی پنج سال دارن، زبون داره سه متر. هر وقت من می بینه می گه کی می یای خواستگاریم. اون قدر این دختر شیطون که می ترسم بزرگ بشه دیگه فرهاد نتونه کنترلش کنه.

یه تای ابرویم را بالا دادم:

-خوب؟

علیرضا: آره دیگه. تا این که پنج سال پیش بود و ما تازه تخصص داخلی گرفته بودیم و قضیه ی ترکیه پیش اومد دیگه و تو رو انداختن توی دامنمون.

اخم کردم:

-حالا دیگه شد انداختن؟

توی بغلش کشیدم و شقیقه ام را بوسید:

-قربونت برم من، تو یه هدیه ی آسمونی برای من بودی. برای زندگی یکنواختم هیجان آوردی و یه کلمه ی بی نظیر به نام عشق با کلی اتفاق و حس های خوب.

-برای من هم همین طور. خوب ادامه؟

علیرضا: کلی بدبختی داشتیم و می خواستیم فوق تخصص هم بگیرم کلی سرم شلوغ بود و مواظب از تو رو هم به عهده داشتیم. دیگه می خواستیم از شدت مشغله جون بدم. داشتیم برای فوق تخصص آماده می شدیم که یهو آقا فرهاد زد و نظرش عوض شد که زنم می خواد بره فوق ریه بگیره منم باید برم باهاش.

خندیدم:

-چه زن ذلیل.

علیرضا: آره بدجور مطیع شیرینش این فرهاد دیوونه. خلاصه هیچی من و آرمین رفتیم انکولوژی، آقا فرهاد هم پشت بند زنش رفت ریه. دو سال پیش آرمین بی خیال که اصلاً به عشق اعتقادی نداشت عاشق خواهر گستاخت شد!

حیرت کردم:

-واقعاً؟ لاله می دونه؟

علیرضا: نه بابا. آرمین الان بفهمه بهت گفتم می کشتم! یه روز آخر وقت اومده بود شرکت تا با هم بریم بیرون شام بخوریم که لاله رو اونجا دید. خداییش لاله خیلی مغرور و حتی اون موقع ها که یعنی داشت فیلم می یومد برای همه خودش خیلی کوچیک نمی کرد. فقط جلوی من خودش شل می کرد تا ازش متنفر بشم. لاله من می شناخت و می دونست از دخترای سبک بدم می یاد. تا دلت بخواد با جلف بازی هاش اذیتم می کرد. حالا که فکر می کنم می بینم حرف های آرمین راست بود.

-مگه چی می گفت؟

علیرضا: وقتی لاله و اخلاقش دید جذبش شد. کم کم حرف های جدید ازش می شنیدم. هر جا می رفتیم و لاله بود باهام می یومد. می گفت این لاله چیزی نیست که نشون می ده. من بهش می گفتم بابا عاشق شدی چشمات کور شده بدی های این دختر نمی بینی. هر چی می گفتم بیشتر از لاله خوشش می یومد. اصلاً از

احساسش راضی نبودم چون واقعاً لاله در مقابل من گستاخی می کرد. رفتار خیلی بدی داشت. ببین در چه حدی بود که ازش متنفر شده بودم! دوست نداشتم آرمین بدبخت بشه چون واقعاً برام مثل یه برادر! -ولی تو خیلی زود با لاله کنار اومدی.

خیره به چشم هایم گفتم:

-من به خاطر تو نه فقط با لاله بلکه با کل دنیا کنار می یام. این ها به کنار لاله واقعاً بی گناه بود خصوصاً با اون همه اعتراف عایشه. وقتی از این قضیه مطمئن شدم به آرمین خبر دادم. هی راه می رفت و می گفت دیدی گفتم علیرضا.. دیدی من غم توی چشم هاش تشخیص داده بودم؟ دیدی می گفتم یه ریگی به کفشش.. دیدی و دیدی و پدرم درآورد خلاصه!

خندیدم:

-حس می کنم لاله هم دوسش داره ولی از بس مغرورِ بروز نمی ده!

علیرضا: امیدوارم. چون آرمین واقعاً بهش علاقه داره.

نفس عمیقی کشیدم و اخمی از درد پیچیده توی سرم کردم. سر به سینه اش تکیه دادم و آرام گفتم:

-فردا آخرین شیمی درمانی؟

علیرضا: آره. بعد از یه مدت هم باید برای پیوند آماده بشی.

-یعنی به نظرت دارم خوب می شم؟

حلقه ی دستانش به دور کمرم را سفت تر کرد:

-معلومه. آزمایش های هفتگی که ازت گرفته می شه نشون می ده سلول های سرطانی تقریباً از بین رفتن. با شیمی درمانی فردا هم یه جورایی از بین می رن. باید مغز استخوان فعلی و بیمار از بین بره تا برات پیوند انجام بدن. سلول های سالم از مغز استخوان لاله گرفته شده و آماده ن. فقط می مونه مدت زمان بعد از پیوند که یه دوره ی کوتاه و باید تحت نظر باشی تا هیچ نوع بیماری نگیری توی این مدت.

-بیماری؟

سری تکان داد:

-آره. چون بدن به شدت ضعیف و الان گلوبول های سفیدی که مغز استخوانت می سازه بلاستن و سالم نیستن. یعنی هیچ کارایی به غیر از بیماری برات ندارن! پس در این صورت گلوبول های سفیدت ناسالمن و نمی تونن در قبال هیچ عفونت یا بیماری از بدنت دفاع کنن و این طوره که بدنت ضعیف و در مقابل هر بیماری واکنش نشون می ده. تازه بعد از شیمی درمانی آخرت باید یه سری دارو برای تضعیف دستگاه ایمنی بخوری تا دستگاه ایمنی پیوند پس نزنه! توی این مدت خودت خبر نداری ولی آرمین و پرستارا و لاله که بهش سپرده بودیم تا هیچ تماسی با مواد میکروب زا نداشته باشی مراقبت بودن.

آهی کشیدم:

-یه روزی فکر می کردم چه قدر سرطان می تونه برای یک خانواده نه فقط خود بیمار سخت باشه! و حالا دارم عینش می بینم! دو ماه پیش اصلاً هیچ امیدی نداشتم به بهبودی ولی حالا احساس می کنم کمی بهترم. زخم های دهانم تقریباً از بین رفتن! خستگیم هم کمتر شده.

علیرضا: بهتر هم می شی. این ها همه از عوارض شیمی درمانی.

-می گم یهو بهت گیر نده سوپروایزر بخش به خاطر این که خیلی موندی؟

خندید:

-نه نترس گیر نمی ده. من الان رسماً پزشک این بخشم!

تعجب کردم:

-چه طور؟

علیرضا: یعنی این که خان دایی تا مدتی دیگه با خانواده تشریف می یاره ایران تا مدیریت کارخونه هاش به عهده بگیره. البته می خواد بسپارنشون به شادان!

تعجب کردم:

-ای شادان. دیروز باهاش حرف زدما. هیچی بروز نداد.

علیرضا: آره دیگه. با عمو حسین و سعید هم صحبت کردم درباره ی زنجیره هاشون.

آهی کشید و ادامه داد:

-ولی دلم برای بچه هام تنگ می شه.

یه تایی ابرویم را با خنده بالا دادم:

-اوه چه جگر سوز هم آه می کشی. کی مجبورت کرده بود انقلاب به پا کنی؟

بینی ام را میان انگشت هایش گرفت و کشید، لحنش شوخ تر شد:

-خوب این چه وضعش؟ خان دایی داره توی منتهن کیف دنیارو می کنه. عمو حسین هم توی استانبول حال می کرد. سعید هم که با سارا خانومش خوش، فقط علیرضا و زینت که بدبختی برایشون می باره هر روز. بعدشم این قرارمون بود از همون اول. خصوصاً با خان دایی. من پانزده سال درس نخوندم که حالا بذارم مدرکم خاک بخوره. بعدشم من خودم با مدیریت دو زنجیره که از مادر خدایامرزم به ارث رسیدن و کارخونه ی شماره یک شکوهمندها که مال پدرم بود و کار توی بیمارستان و همین طور مطبی که قرار تاسیس کنم اونقدری سرم شلوغ هست که نتونم درست و حسابی بخارونمش و خانومم باید زحمتش بکشه.

غش غش خندیدم، امروز شاد شده بودم. حال جسمی ام هم خوب بود و سرم برایم نزنده بودند. حرف های علیرضا و صحبت هایش از آینده هم بهم امید داده بود.

علیرضا: زندگی نمونه برامون. والا. تازه قرارِ خانوممُ کمک کنم و براش یه کانون تبلیغاتی بزنم. اما می دونی چیه؟ می ترسم از من پولش بالاتر بزنه و دیگه حرف براش برو بیا نداشته باشه.

مات حرفش خودم را از آغوشش بیرون کشیده و خیره در چشم هایش لب هایم را گزیدم. خدای من! یعنی می شود؟ کانون تبلیغاتی؟

بغض کردم:

-علی.

لبخندی با تمنا زد:

-جون دلش.

-راست می گی؟

از خود بی خود شده دوباره در آغوشم کشید:

-معلومه. تازه مگر بهت دروغ گفتم تا حالا؟

با ناز نچی کردم. سرش را با شیطنت تکان داد و سر توی صورتم آورد و زندگی گاهی اوقات می تواند به شیرینی یک بوسه آن هم از طرف عشقت باشد حتی اگر سرطان داشته باشی!

دو ماه از آخرین شیمی درمانی ام می گذشت و حال کمی رو به بهبودی بود و دیگر از عوارض بد شیمی درمانی هم خبری نبود.

در این مدت دو بار هم پرتو درمانی شده بودم. بهم داروهای زیادی می دادند برای تخریب کلی مغز استخوان فعلی ام.

طی آزمایشاتی که ازم گرفته بودند مغز استخوان فعلیم از بین رفته و قرار بود امروز برایم پیوند را انجام دهند.

علیرضا می گفت بعد از پیوند فقط دو روز در بیمارستان می مانم و بعد برمی گردم خانه ولی با کلی تدابیر امنیتی تا شش ماه!

با شنیدن صدای لاله از فکر بیرون آمدم، گنگ نگاهش کردم که دوباره گفت:

-کجایی؟ یه ساعت دارم فک می زنم.

-عذر می خوام. دوباره بگو.

لاله: آرمین می گه آماده شو تا برات تزریق انجام بدن.

سری تکان دادم و از حالت دراز کش درآمده و روی تخت نشستم. آن طور که علیرضا برایم توضیح داد هیچ عمل جراحی در کار نبود و کاملاً سرپایی انجام می شد.

چون پیوندم آلوژنیک* بود راحت بودم. به نظرم از بقیه ی پیوندهایی که علیرضا درباره شان برایم توضیح داده بهتر بود!

با کمک لاله و یکی از پرستارها به اتاقی دیگر در بخش رفتیم. سعی می کردم اصلاً به اتاق های دیگر نگاهی نیاندازم. واقعاً برایم سخت بود دیدن صحنه هایی که خودم هم طی مدت گذشته حس و درکشان کرده بودم!

کاتتری که از روز اول در یکی از رگ هایم تعبیه شد واقعاً به دادم رسیده بود و دیگر نه دست هایم کبود می شد از سوزن ها و تزریقات خون و نه چیز دیگری. نه فقط شیمی درمانی بلکه کلیه ی تزریقات خونی که برایم انجام می دادند از طریق همین کاتتر صورت می گرفت.

آرمین با دیدن نگاه سرحال و خوشحالم خندید و گفت:

-علیرضات کجاست که ببینه این قدر شادی چون داری از دستمون راحت می شی.

خندید و خنده ام همراه شد با صدای علیرضا که نفس نفس می زد:

-دیر که نرسیدم؟

لبخندی همراه با عشق بهش زدم:

-نه.

گونه ام را نوازش کرد:

-خوب. آماده ای؟

سری تکان دادم. آرمین گفت:

-مغز استخوان کاملاً گرم شده و سلول ها فعالن.

سوزن را توی کاتتر کرد و ماده ی زرد مایل به بی رنگ را کم کم تزریق می کرد و مایع وارد رگ هایم می شد و من دارم خوب می شوم! خوب!

خوشحال بودم. علیرضا گفته بود باید مدتی تحت نظر باشم. می گفت تا شش ماه باید هر ماه آزمایشاتی ازم گرفته شود تا مطلع شوند مغز استخوانم سلول های سالم را تکثیر می کند یا نه!

امروز که فکر می کنم می بینم که در کار خدا حکمت هایی هست. چه قدر در طی این سال ها من مورد امتحان قرار گرفته بودم. چه قدر!

هر کارش حکمتی دارد. من تا همین چند ماه پیش نمی دانستم خواهری دارم. شاید اگر لاله نبود من اصلاً حال خوبی نداشتم. شاید اگر لاله نبود حال داشتم برای مرگ آماده می شدم. آزمایش ژنتیکی که از بابا حسین گرفته بودند نشان می داد که نمی تواند اهدا کننده ای به من باشد ولی لاله.. لاله با همان آزمایش اول!..

روزی که پا به این بخش گذاشتم چه قدر ناامیدی کردم و حالا که قرار است خارج شوم کلی امیدوارم.

من با این بیماری به قدرت خداوندم پی بردم. انگار که می خواست بهم بفهماند که زندگی گاهی اوقات به تار مویی بند است. واقعاً هم برای من چنین اتفاقی افتاده بود.

آرمین سوزن و کاتتر را از رگم بیرون کشید و به شوخی گفت:

-برو به سلامت.

من و علیرضا با شوق خیره به هم خندیدیم و زندگی گاهی اوقات سختی ها و پستی و بلندی دارد. زندگی گاهی اوقات بازی در می آورد ولی اگر معشوقت کنارت باشد همه ی این ها ساده اند و گذرا و خوبی و عشق است که می ماند!

پیوند آلوزنیک*: در این نوع پیوند مغز استخوان از یک دهنده ی سالم گرفته می شود و به بیمار تزریق می گردد. (از نزدیکان بیمار مانند خواهر یا برادر)

علیرضا دستش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت:

-خوب انگار داروهایی که بهت دادن سیستم ایمنی بدنت کاملاً تضعیف کردن. تب نداری و نشانه ی این که بدنت پیوند پذیرفته.

با بی حالی گفتم:

-ولی خستگی دوباره برگشته. حالت تهوعم همین طور.

خم شد و پیشانی ام را بوسید:

-از عوارض پیوندن. تا چند روز آینده بهتر می شی. ولی چون دستگاه ایمنیت تضعیف شده باید خیلی مراقب باشیم تا بیماری دیگه ای نگیری.

-حالا امروز مرخص می شم؟

سری تکان داد:

-آره.

لاله وارد اتاق شد و گفت:

-تو که هنوز نشستی؟ نمی تونی دل بکنی از بیمارستان نه؟

بینی ام را به نشانه ی انزجار چین دادم:

-فقط همین مونده. بیا کمکم کن لباس بپوشم.

علیرضا با نگاهی ناراحت بیرون رفت. لاله ساکم را از کمد بیرون کشید و با تاسف گفت:

-این رفتارهای جدید چیه برای این بیچاره داری از خودت نشون می دی؟ ناراحت شد چون حتی تعارف نزدی کمکت کنه لباست عوض کنی.

آهی کشیدم:

-دوست ندارم بهم نزدیک بشه!

چشم هایش گشاد شدند:

-چی؟

ساک را از دستش کشیدم و گفتم:

-منُ ببر پیش خودتون. نمی خوام برم خونه ی علیرضا!

با حیرت گفت:

-حالت خوبِ تو؟ چرا چرت و پرت بهم می بافی؟

سرفه ای کردم و بی حال گفتم:

-می خوام پیام پیش تو و بابا حسین.

لاله: برای چی؟

پوفی کردم:

-برای این که دلم نمی خواد با این قیافه ی سرطانی برم خونه ی شوهرم! می فهمی؟

بعد از زدن این حرف روسری ام را با حرص از سرم کشیدم. قطره اشکِ چکیده از چشمانم را دید و گفت:

-باشه. باشه تو آرام باش!

بی هیچ حرفی مانتو و شلواری برایم آورد و کمکم کرد که بپوشمشان. لاله وسایلم را از قبل جمع کرده بود و آماده بودند.

کفشِ عروسکی مشکی رنگی کنار پاهایم گذاشت. کفش را پوشیدم و دوباره روی تخت نشستم. آینه به دست صورتِ زرد رنگم را رصد کردم. کمی از پوسته ی سفید سرم مشخص بود. پوزخندی تلخ زدم و تا کی باید این قیافه را در آینه تحمل کنم؟

لاله با حرص آینه را از دستم گرفت و توی ساک گذاشت و علیرضا وارد اتاق شد و بدون آن که بهم نگاهی بیاندازد گفت:

-بریم.

ساک هایم را برداشت و بیرون رفت. بغضم را با بدبختی قورت دادم و به همراه لاله از اتاق بیرون زدم. بعد از خداحافظی با پرستارها و عذر خواهی از پرستاری که موهایش را مدتی قبل کشیده بودم از بخشِ نفرت انگیز سرطانی ها بیرون زدیم.

دستِ لاله را کشیدم و خیره به تابلوی نصب شده سر در بخش شدم. خدایا هیچ آدمی را مبتلا به سرطان نکن. حتی اگر بدترین آدم روی زمین باشد!

چشم از تابلو گرفتم و گاهی اوقات در زندگی نشانه هایی می بینی که تفکرت را صد و هشتاد درجه تغییر می دهند!

سوار ماشین که شدیم لاله رو به علیرضا گفت:

-برو خونه ی ما بی بی و بابا منتظرن.

علیرضا اول کمی با تعجب نگاهمان کرد و بعد انگار قضیه را برای خودش به اثبات رساند که پوزخندی روی لبش نشست و حرکت کرد.

توی دلم آهی کشیدم. این برای هر دویمان بهتر بود. نه من طاقت داشتم با آن سر طاس جلوی شوهرم جولان دهم نه علیرضا طاقتِ بی محلی هایم را داشت مطمئناً!

تا رسیدن به خانه ی بابا هیچ حرفی میانمان رد و بدل نشد. بابا و بی بی که از همان شبی که آمده بود تهران دیگر به اهواز برگشته بود دم در ایستاده بودند.

مردی مسن هم کنارشان ایستاده و گوسفندی سفید میان دستانش بود. علیرضا با حرص پیاده شد و در سمت من را باز کرده و بازویم را آرام کشید.

پیاده شدم و در آغوش بی بی فرو رفتم و علیرضا تذکر داد که خیلی با هم تماس نداشته باشیم و بی بی سرش غری زد و ولم کرد.

بعد از رد شدن از روی خونِ گوسفندِ بینوا وارد خانه شدیم. کمی بی حوصله بودم و سر درد هم داشتم. حالت تهوعم از بین نرفته بود و به شدت نیاز به تنهایی داشتم.

این بیماری لعنتی گند زده بود به هر چه ادب و تربیتم! در این دو ماه و نیم، سه ماه گذشته رفتارهایی از خودم نشان داده بودم که واقعاً مایه ی تاسف بودند ولی اطرافیانم چون وضعیت را می دانستند و از افسردگی ام خبر داشتند هر چه رفتار بدم را می دیدند به روی خودشان نمی آوردند.

بابا لبخندی همراه با عشق زد و گفت:

-خوش اومدی گلم.

لاله با حرصی ساختگی گفت:

-!؟ باز تبعیض قایل شدی؟ منم سه ماه که باهاش بودم.

بابا دستش را دور گردنِ لاله حلقه زد و با بوسیدن گونه اش گفت:

-شما عشق منید بابا جان.

با مهر بهشان لبخند زدم و فقط خود خدا می داند که چه قدر دوستشان دارم.

علیرضا به طرز بدی ساکت شده بود و من که می دانستم مسببش خودم هستم در عذاب بودم. ناراحتش کرده بودم و اصلاً این را نمی خواستم.

همه به جز لاله بیرون رفتند تا استراحت کنم. لباس راحتی پوشیدم و روی تخت یک نفره دراز کشیدم. لاله لباس های کثیفم را درون سبد انداخت. اخم کردم و گفتم:

-هنوز نیومدیدم شروع کردی به تمیز کاری؟ بذار بعد جمع کن.

با چندان بینی اش را چین داد:

-اییی نه! همه ی زندگیمون بیمارستانی شده بدم می یاد. باید زود بشورمشون. تو نباید با هیچ میکروبی تماس داشته باشی! آرمین می گفت در حد امکان هر روز حتی اتاقتو گردگیری کنم.

به خاطر من سه ماه از کار و زندگی افتادی. ببخشید.

با اخمی غلیظ گفت:

-دیگه نشنوم از این حرفا بزنی! وظیفم انجام می دادم.

سبد را برداشت و همان طور که به سمت در می رفت گفت:

-استراحت کن.

از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست. گوشه ی بالشت را در مشت فشردم و مشت دیگرم را کنار سرم فرود آوردم و آی حرص خوردم و حرص خوردم!

روی کاناپه ی توی نشیمن نشسته بودم و روی میز روبه رویم پر از کاغذ، مداد، شابلون و هر چیزی که ربطی به کارم داشته باشد بود. لپ تاب را جلوتر کشیدم و توی دفترچه ی یادداشتم درباره ی طرح مورد نظر، توضیحاتی نوشتم. این ها لازم بودند. از خیلی وقت بود طرحش توی ذهنم بود و فقط باید رویش کار می شد.

لاله هن هن کنان وارد خانه شد و نایلون های خرید را روی کانتر آشپزخانه گذاشت و گفت:

-سلام. برای چی از روی تخت بلند شدی؟

اخم کرده نگاهم را از صفحه ی لپ تاب نگرفتم:

-سلام. من خوبم! سه ماه که توی اتاق دراز کش افتادم.

لاله: باشه فقط به خودت فشار نیار.

-چه خبر؟ این همه خرید برای چیه؟

شال و مانتویش را درآورد و روی مبل انداخت:

-خانواده ی آرمین با علیرضا می یان!

لبخندی با دلتنگی زدم و او با دیدن لبخندم، پوزخندی مملو از تمسخر زد:

-ببینش تروخدا! اون بنده خدارو داره می چزونه و تازه برای من لبخند هم می زنه! آخه خنگ خدا تو که این قدر دوستش داری غلط می کنی اومدی خونه ی بابات.

لبخندم ته کشید و اخم بود که روی پیشانی ام نشست:

-تو که بیل زنی باغچه ی خودتُ بیل بزن از خشکی دربیاد. حداقل من دلیل واضحی دارم!

تیز نگاهم کرد:

-منظور؟

بی خیال روی برگه گلاسه طرحی کشیدم و گفتم:

-هیچی آرمین اینا.

اخم کرد و سرش را زیر انداخت:

-یعنی چی؟

با خشم گفتم:

-یعنی این که به خودت بیا! چرا داری آرمینُ از سرت باز می کنی؟

بغض کرده به طرفم برگشت:

-برم به زور خودمُ قالب کنم؟ مگر من ازش حرکتی دیدم که..

حرفش را قطع کرد و با نفس عمیقی بغض دویده در صدایش را قورت داد. خواهر مغرور من! پس تو هم دوستش داری دیگر نه؟

از جا برخاسته و به طرفش رفتم. بی هیچ حرفی بغلش کردم و روی موهایش را بوسیدم. نالید:

-من دوستش دارم ولی اون..

-قربونت برم من مطمئن باش اونم دوستت داره ولی چون خیلی بی توجهی می کنی نمی یاد جلو!

علیرضای من این گونه نبود. چه قدر بی محلی کردم ولی او برایش مهم نبود. عشقش را با هیچ غروری قاتی نمی کرد! ولی در این سه ماه.. خدا!

خندیدم و گفتم:

-مشکل این جاست که مردا بلد نیستن ناز زُن بخرن. حالا مشکل آرمین هم همین!

لاله: فقط این نیست. آرمین خیلی عادی رفتار می کنه. مثل علیرضا نیست!

به چشم های غرق در اشکش خیره شدم و گفتم:

-شخصیت علیرضا با آرمین فرق می کنه. علیرضا هم در مواقع لزوم مغرور اما آرمین در عین شیطنت بدجور مغرور. باید یه خورده بهش میدون بدی تا بیاد جلو.

چشم گشاد کرد:

-چی؟ یعنی می گی بهش نخ بدم؟

-نه بابا! فقط همین مونده. منظورم این که رفتارتُ بهتر کن. بیشتر بهش توجه کن. با رفتارای خانومانت نشونش بده که بهش بی میل نیستی.

پوزخندی زد:

-من که می گم علاقه ای نداره و اینا زایده ی ذهن رویایی من و توئه.

-نه، من از رفتارهایش حس می کنم که دوست داره. حالا ببین!

دیگر نمی شد بگویم که مطمئنم دوستت دارد. علیرضا ازم قول گرفته بود چیزی را بروز ندهم! هر چند حالا کم هم بروز ندادم.

اشک هایش را پاک کرد و گفت:

-بذار برم غذاهارو آماده کنم وقت نیست.

-باشه منم می یام کمک.

وارد آشپزخانه شد و با اخم گفت:

-نه! تو استراحت بکن.

با لجبازی گفتم:

-نمی خوام. سه ماه که من خوبم! تو چرا نمی ذاری حس کنم خوب شدم؟

لپ تاب را خاموش کردم و برگه های پخش و پلا را دسته کرده و روی هم گذاشتم. مدادها و ماژیک ها را توی جامدادی انداختم و همه را توی اتاقم گذاشتم.

جلوی آینه دستی به موهای پسرانه ام کشیدم و لبخندی به خودم زدم. موهایم درآمده بود. تازه کلی هم بهم می آمد. خوب پنج ماه از آخرین شیمی درمانی ام می گذشت و باید هم درمی آمد ولی هنوزم نگذاشته بودم علیرضا ببیندش. او موهای بلندم را دوست داشت و حال با دیدن این موهای کوتاه. آه!

سهپلا از همین موهای کوتاه برایم مدلی قشنگ درآورده بود که کج روی پیشانی ام می ریخت!

یعنی علیرضا برایش مهم نبود من خانه ی بابا مانده بودم؟ برایش مهم نبود که چشم انتظارم تا بگوید برگرد خانه؟ اگر مهم بود پس چرا هیچ کاری نمی کرد؟ اگر مهم بود چرا نمی گفت باید عروسی بگیریم؟

پوفی کردم و از اتاق بیرون زده، وارد آشپزخانه شدم و گفتم:

-خوب حالا من چی کار بکنم؟

چشم غره ای رفت:

-شد یه بار به حرفِ خواهر بزرگترت گوش بدی؟

-اوه اوه. خواهر بزرگتر! من خسته شدم از رخت خواب.

پوفی کرد:

-سالاد و ژله رو درست کن!

کاهو و گل کلم های شسته شده را از توی آبکش درآوردم و مشغول خرد کردنشان شدم.

وقتی درست کردن سالاد تمام شد لاله گفت:

-می گم خان دایی علیرضا کی می یاد؟

شانه ای بالا انداختم:

-نمی دونم. ولی باید کم کم برگردن دیگه.

فکری کردم و ادامه دادم:

-علیرضا زنگ زد گفت آرمین و پدربزرگش باهاش می یان؟

برنج را آبکش کرد و شیر را روی برنج ها باز کرد:

-نه. بابا بهم گفت.

-آها.

پودینگ های ژله را توی لیوان آبی حل کردم و دیگر چیزی نگفتم. علیرضا هر هفته می آمد و می رفت. حتی به رویم نمی آورد که سه ماه است این جا مانده ام ولی نگاهش.. نگاهش گویای حرف های دلش بود! می دانستم ازم دلخور است ولی واقعاً در توانم نبود آثار بیماری از تنم نرفته به خانه برگردم. دوست نداشتم!

دوست داشتم اگر برگردم با همان سر و شکل قبلی ام برگردم به خانه. تازه معلوم نبود خوب شده ام یا نه. تا سه ماه دیگر هیچ چیز مشخص نبود!

بعد از درست کردن ژله بی هیچ حرفی از آشپزخانه بیرون زدم. کنار پنجره ی بزرگ سالن ایستادم و نگاهی به باغ پیر خانه انداختم. آفتاب سوزان توی آسمان بود.

هوا گرم بود! امسال بهار چه زود گذشت. بیست و چهارمین بهار زندگی ام توی بیمارستان در حالی که میان ملحفه ها خودم را پیچ داده بودم گذشته بود!

عیدی پُر از غم و بدبختی! پُر از اشک و آه و بیماری! برای همه این گونه شده بود نه فقط من.

لبخندی زدم و از کنار پنجره کنار رفتم. خدایا شکرت! راضی هستم به رضایت.

تا عصر لاله توی آشپزخانه مشغول بود و دیگر نگذاشته بود به چیزی دست بزنم. ساعت شش بود که بابا برگشت خانه. روی تراس ایستاده بودم که ماشین بابا وارد خانه شد. مدتی بود راننده گرفته بود. در سمت راستی باز شد و بابا پیاده شد. پله ها را پایین رفتم و خواستم به طرف بابا بروم که در سمت چپ هم باز شد و قامت بلند علیرضا پدیدار شد.

لبم را گزیدم. دلم تنگش بود! تنگ تام فورد و خاکستری هایش. تنگ آغوش امنش!

یک هفته بود ندیده بودمش. کم می آمد. وقتی هم می آمد عادی رفتار می کرد. نمی دانم چرا این گونه شده بود!

بابا گونه ام را بوسید و قبل از ما پله ها را بالا رفت. نگاهم قد بلندش را رصد کرد و دلم تنگ تر شد و چنگ خورد! پیراهن تابستانه و شلوار طوسی رنگش با آن کت تابستانه ی سفید بی نهایت بهش می آمدند.

موهایش را خیلی کوتاه کرده بود و دو، سه سانتی بیشتر نداشت. بد جذاب شده بود!

با دیدن نگاه خیره ام لبخند محوی زد و به طرفم آمد. لبخند نصف و نیمه اش که بیشتر به پوزخند شباهت داشت گوشت شد و چسبید به تنم. دیگر خیلی کم بهم لبخند می زد! دیگر نمی بوسیدم! دیگر برایم شعر نمی گفت! اصلاً فکر کنم دیگر دوستم نداشت.

شمشیر بُرنده ی کلمه ی "نداشت" را روی آئورت قلبم حس کردم! او هنوزم دوستم داشت یا نه؟ نکند حقیقت باشد و..

صدای گیرایش را شنیدم:

-سلام. خوبی؟

عادی بود. چرا عادی شده بود؟ چرا دیگر چشمانش با دیدنم ستاره باران نمی شدند؟ چرا دیگر قربان صدقه ام نمی رفت؟ خدا چرا علیرضایم سرد شده بود؟ چرا؟

آرام گفتم:

-سلام. آره!

تلگرافی جواب می دادم. حالم بد بود! بد! مرا دیگر نمی خواست؟

اخم کرد و گفت:

-بریم داخل.

عقب گرد کردم و از پله ها بالا رفتم. پشت سرم می آمد بدون این که چیزی بگوید. بدون این که پس از آن "خوبی" لعنتی حرف دیگری از حالم بزند! برایش مهم نبود؟

وارد خانه شدیم. بابا لباس عوض کرده و توی سالن نشسته بود. لاله با سینی چایی بیرون آمد و گفت:

-کجایید شماها؟ دیگه می خواستم پیام صداتون کنم.

-همین جا.

روسری ام را جلوتر کشیدم و کنار بابا نشستم. علیرضا با لاله احوالپرسی کرد و رو به رویمان نشست. لاله سینی چایی را روی میز گذاشت و کنارم نشسته پا روی پا انداخت.

سینی فقط سه لیوان چایی داشت. خواستم سریع یکی را بردارم و غافلگیرشان کنم که علیرضا حرصی با داد غرید:

-نه!

از نه ی خشمگین و قاطعش جا خوردم. خوب بابا! چرا این گونه زهر آدم را آب می کنی؟

لاله چشم ریز کرد:

-تو بچه ای مگه؟ چند بار باید بگم چایی برات خوب نیست؟

مانند بچه ها لجبازی کردم:

-من که بهترم پس..

علیرضا با خشم میان حرفم پرید:

-تا به مدت طولانی برای احتیاط دست به هیچ نوع نوشیدنی کافئین دار نمی زنی. مفهوم؟

بابا توی بحث مداخله کرد:

-دخترم تو که بچه نیستی! رعایت کن.

بغض کرده نگاهم را از نگاه خشمگین علیرضا گرفتم و از جا برخاسته ببخشیدی گفتم و وارد اتاقم شده در را بستم!

این میرغضب را نمی خواستم خدایا. چشمان خشمگینش را نمی خواستم! علیرضای مهربانم کجاست پس؟

خودم را روی تخت پرت کردم و بغضم مانند همیشه سر باز کرد. علیرضا داشت عذابم می داد. یعنی این را نمی دید؟

حتی نیامده بود آن دادش را از دلم دربیاورد! من فقط دلم چایی می خواست همین! یعنی دوره ی نقاهتم گذشته بود و این قدر حساس بود!

وقتی خوب گریه کردم و خالی شدم از جا برخاسته و وارد سرویس اتاق شدم. باید دوش می گرفتم. به هیچ وجه دوست نداشتم شلخته جلوی مهمان ها بروم.

بعد از این که یک ربعی دوش گرفتم با حوله بیرون آمدم که با دیدن علیرضا که روی تختم دراز کشیده بود جا خوردم. لبم را کشیدم توی دهانم و با ناراحتی ازش رو گرفتم.

شاید من هم زیادی توقع داشتم. از بس که در این چند ماه نازم خریدار داشته لوس شده ام! حتماً!

جلوی آینه نشستم و گفتم:

-کاری داشتی؟

حرص دویده بود در صدایش:

-نه! یعنی باید کاری داشته باشم تا پیام توی اتاق مثلاً زنم؟

"مثلاً زنم" را کشیده گفت. داشت مسخره ام می کرد؟ یعنی حالا خودش شوهر خیلی خوبی بود؟

وجدانم سرم داد می زد « نامردی نکن آهو، نامردی نکن. تا الان اون صد قدم اومده جلو، تو هم باید یه قدمی برداری یا نه؟ »

خفه ای به وجدانم گفتم. پوفی کردم و به طرفش برگشتم:

-اگر اومدی دعوا اصلاً حوصله ندارم علیرضا!

یه تای ابرویش را بالا داد:

-هه هه! دعوا! واقعاً فکر می کنی من حوصله ی دعوا دارم؟ همین امشب جمع می کنی تا بریم خونه!

چشم هایم گرد شدند از لحنش، هیچ گاه با چنین لحنی با من صحبت نکرده بود:

-چرا این جوری می کنی؟

از جا پرید و به طرفم آمد. از جا برخاسته و قدمی عقب رفتم که به کمد خوردم. چشمانش خسته بودند. من خستگی شان را می دیدم!

بهم نزدیک شد، آن قدر نزدیک که بهم چسبید. از خیلی وقت بود دلتنگِ نفس های گرمش بودم. از خیلی وقت بود دلم نزدیکی این چشمان را می خواست.

کف دست هایش را روی کمد گذاشت و علناً قفلم کرد! سرش را جلوتر آورد و پیشانی به پیشانی ام چسباند:

-اون قدر اعصابم از دستت خراب که در این لحظه پتانسیلش دارم یه کاری دست خودم و خودت بدم!

تخس گفتم:

-مثلاً چه کاری؟

لبخندِ کجی زد و دست هایش دور کمرم حلقه شدند و تا به خودم بیایم گرمایی بسان گرمای کوره ای بهم دمیده بود و چرا قبل ها این گونه و با چنین خشونتی مالکانه نمی بوسید؟

لب هایش روی چانه ام نشستند. داشت صورتم را بوسه باران می کرد. من که می دانم دلش می خواست دیوانه ام کند!

گز گز کردن لاله ی گوشم همراه شد با بلند شدن صدای خشمگینش:

-مثلا این کار. یا شایدم بدتر!

چشم هایم گرد شدند. این مرد قطعاً علیرضایم نبود! قطعاً!

دندان به دندان ساییدم:

-علیرضا وقیح شدی.

با خشم دستم را کشید و بیشتر در آغوشش فشردم:

-اعصابم داغون شه وقیح هم می شم! نذار یه کاری بکنم تا برات یادآوری بشه باهات چه نسبتی دارم.

اخمی کردم:

-هه هه! این جا؟ نمی تونی!

انگار بدجور جری شد چون ابرویی بالا انداخت و با گستاخی گفت:

-!؟ این طوریه؟ مطمئنی؟

از نگاه جدی و به خشم نشسته اش می توانستم بخوانم که اصلاً از حرف هایش شوخی ندارد. بوهای خوبی از لحنش به مشام نمی رسید. انگار واقعاً مستاصل شده بود!

مثلاً حالا دلش می خواست چه جوابی بهش بدهم؟ چه؟ من هم دختر بودم. دلم عروسی می خواست. من هم دختر بودم و دلم مراسم می خواست. من هم دختر بودم.. خدا من هم دختر بودم و دلم ناز کردن می خواست!

-الان چی می خوای؟

آخ این دیگر چه حرفی بود زدی کودن؟ خشم نشسته در چشمانش که بیشتر شد! خاکسترهای نگاهش داشتند شعله می کشیدند. دوباره و دوباره!

پوزخندی زد و دستش را روی کمر بند حوله ام کشید. قبل از این که بازش کند ساعدش را چسبیدم و با حیرت گفتم:

-دیوونه شدی؟ چرا این جور می کنی علیرضا؟

دندان به دندان ساییدم:

-نذار برای اولین بار اون روی سگم نشونت بدم آهو! همون رویی که تا حالا ندیدی!

-از کی تا حالا ضعیف کشی می کنی؟ ها؟ مثلاً چه طور می خوای اون روی سگت نشون بدی؟ اگر مردی به رخ کشیدن زورت به یه زن که..

چانه ام را میان انگشتانِ مردانه اش گرفت. آبی! واکنشی نشان ندادم. علیرضای مهربانم را چه شده بود؟

از میان دندان های کلید شده اش گفت:

-آهو بیشتر از این روی اعصابم پاتیناژ نکن! داری به من توهین می کنی. خودتم خوب می دونی برای کسی که بهم توهین بکنه چه رفتاری می کنم. حتی اگر اون شخص زنم باشه!

-از این همه حرف می خوای به کجا برسی علیرضا؟

با صدای بلندی گفت:

-امشب می یای خونه! شیرفهم؟

آخ که هیچ وقت، هیچ کدامتان رفتار با یک زن را یاد نمی گیرید. خیره به نگاهش برای اولین بار گستاخ گفتم:

-من هیچ جا نمی یام!

چشم هایش گشاد شدند. حتماً از گستاخی اولین بارم:

-چی گفتی؟ نشنیدم؟

-گفتم نمی یام.

علیرضا: که این طور. اونوقت کی ازت نظر خواست؟

اخم کردم:

-خودم!

سرش را با تمسخر تکان داد:

-آفرین! دیگه چیزی نمونده؟

جدی نگاهش کردم:

-نه!

خشم بود که در صدایش دو برابر شد:

-تو غلط می کنی! تو بیجا می کنی روی حرف من حرف می یاری! سه ماه لی لی به لالات گذاشتم فکر کردی سبب زمینیم؟ نه عزیزم. نه! مراعات حال بیمارث می کردم. ولی حالا می بینم خیلی راحت روی حرفم حرف می یاری.

طاقت نیاوردم و با بغض گفتم:

-چرا این جوری شدی؟

میخ نگاهش را با شدت در نگاهم کوبید:

-خودت بهتر می دونی!

-من نمی یام.

علیرضا: مگه نشنیدی گفتم غلط می کنی؟ دلت می خواد از الفاظ قشنگ تری استفاده کنم؟ از همونایی که نه به شخصیت من می خوره و نه تو؟ می خوای؟ بلدما!

زهرخندی زد:

-لازم نیست الفاظِ مبارکتُ برای من پیاده کنی چون همین الفاظی که الان دارم ازت می شنوم به اندازه ی کافی جدیدن می ترسم رودل کنم با شنیدن اونا.

چانه ام را به شدت ول کرد و پوزخندی زد:

-خوب! شب با هم می ریم!

روی تخت نشست و به آرنج هایش به طرف عقب تکیه داد. نگاهش از قوزکِ برنزه ی پایم بالاتر رفت و کشیده شد روی عسلی های حوله ام و تا روی چشم هایم بالا آمد!

از نگاهِ دریده اش دستگیرم شد بد قاتی کرده! واقعاً نمی فهمید چرا من این گونه رفتار می کنم؟ واقعاً نمی دانست یا خودش را به کوچه علی چپ می زد؟ من یک دختر بودم!

نگاهِ پُر از حرفم را ازش گرفتم و کلاه حوله را از روی موهایم کنار زدم. برس را روی موهایم کشیدم و با ناراحتی گفتم:

-نمی ری بیرون؟

صدایش را شنیدم:

-نه!

لعنتی من هنوزم ازت خجالت می کشم! می فهمی؟ یک شب تا صبح فقط کمی نوازشِ عاشقانه رویم را باز نکرده بود علیرضا. بفهم! من هنوزم یک دخترِ خجالتی ام! دختر!

با حرص به طرفش برگشتم:

-برو بیرون بذار لباسمُ عوض کنم.

عصبانی نگاهی غیر دوستانه به سمتم پرتاب کرد:

-برای چی برم بیرون؟ مگه من شوهرت نیستم؟

ندانستم چه می گویم:

-معلومه که نه!

چشمانش گرد شدند از شدت حیرت و خشم! خوب منظور من چیز دیگری بود ولی او انگار برداشت دیگری کرد.

سریع حرفم را تصحیح کردم:

-به صورت کتبی هستی فقط.

خندید.. با صدای بلندی خندید:

-واقعاً؟ تقصیر خودم که اون شب بهت احترام گذاشتم. تقصیر خودم که برات بی نهایت ارزش قایلیم! هه! من فقط کتبی می بینی؟ روحاً چی؟

ای خدا.. چرا برداشت اشتباه می کرد؟ چرا این گونه بی تاب و بی منطق شده بود؟ این علیرضایم نبود. به خدا که نبود!

-تو اون علیرضای چند ماه پیش نیستی. چته؟

غیر منتظره داد زد:

-آره نیستم! نیستم چون دیوونم کردی. چون..

در با شدت باز شد و لاله سرکی به اتاق کشید، خشمگین گفت:

-یواش! چتونه صداتونُ انداختین بالا سرتون هوار هوار می کنید؟ مهمونا اومدن. بیایید بیرون.

بعد از زدن این حرف در را بست. حرصی نگاهم کرد و گفت:

-الان نمی شه! شب که رفتیم خونه من باهات کارها دارم!

از لحنش ترسیدم. خیلی! دیوانه شده بود. این را از نگاه به خون نشسته اش می فهمیدم.

این حرف را زد و بیرون رفت و در را بهم کوبید! چشم هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. من دلم نمی خواست بروم. منم آرزو داشتم مانند تمامی دختران دور و برم!

آهی کشیدم. چه بی حیا آن شب را هی یادم می آورد. آن شب خوب.. اتفاق خاصی نیوفتاده بود. آن دفعه که لاله ازم پرسید دلم نمی خواست بهش بگویم که ما هنوزم خیلی با هم یکی نشده ایم! آن شب علیرضا از حدش فراتر نرفت. خوب کمی جلو رفت که من جلوییش را گرفتم!

دلم نمی خواست قبل از عروسیمان اتفاقی بیافتد. من دختری بی نهایت رویایی بودم. دلم عروسی می خواست. دلم لباس پف پفی سفید می خواست. دلم خیلی چیزها می خواست که هنوزم علیرضا برایم برآورده نکرده بود! چرا نمی فهمید؟

موهایم را سریع خشک کردم و سشوار کشیدم. دلم برای موهای بلندم تنگ شده بود. بی حوصله لباس های توی کمد را وارسی کردم و سارافان نارنجی رنگی از توی کمد درآوردم. تا روی زانو بود و آستین سه ربع. کمی

چسبان بود و اندامی. جورابی کلفت و قهوه ای با کفشِ روفرشی و عروسکی نارنجی رنگی را از توی کمد درآوردم و پوشیدمشان.

هدیه ی لاله بودند. هر دفعه که به بازار می رفت کلی خرت و پرت برایم می خرید. خرید را دوست داشت. موهایم را درست کردم و کمی روی پیشانی ام پخش و پلایش کردم. شالِ قهوه ایم را روی سرم مرتب کردم و با کشیدن رژی نارنجی از قیافه ام مطمئن شدم.

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون زدم. صدای احوالپرسیشان می آمد. وارد سالن شدم و بدون آن که به علیرضا نگاهی بیاندازم سلام کردم.

پدر آرمین مردی با موهایی یک دست سفید بود و لبخندی مهربان، مادرش هم زنی خوش پوش و شیک بود با لبخندی مهربان تر.

با مادرش روبوسی کردم که گفت:

-عزیزم کسالت برطرف شده؟

آخ که همین کسالت تمامی زندگی ام را زیر و رو کرده! آخ!

به رسم ادب جواب دادم:

-بله بهترم.

لبخندی مهربان و زیبا زد:

-خداروشکر.

با استاد مطهری و آرمین هم احوالپرسی کردم و با اجبار کنار علیرضا روی میز دو نفره نشستم. پا روی پا انداخت و دستِ چپش را روی پشتی کاناپه گذاشت. نکند فکر کرده از حرفم کوتاه آمده ام؟ خواب دیده خیر باشد.

صدای آرام و هشدار دهنده اش کنار گوشم بود:

-آفرین همیشه همین طور عاقل باش!

پوزخندی زدم و مانند خودش آرام گفتم:

-به همین خیال باش.

از جایم برخاستم و به سمت آشپزخانه رفتم و ترکش های خشمِ علیرضا را روی تنم به جان خریدم.

لاله با اضطراب داشت چایی می ریخت. سینی را از دستش گرفتم و گفتم:

-چرا این جوری شدی؟

آب دهانش را قورت داد:

-قیافم خوب؟ لباسام؟

از پایین تا بالا اسکنش کردم. تونیک سفید تا روی ران با شلوار جین یخی تنگی پوشیده بود. شالش هم سفید بود.

از خیلی وقت بود دیگر موهایش را بدون حجاب ول نمی کرد. واقعاً رفتارهای قبلی اش همه فیلم بود! لبخندی بهش زد:

-عالیه. این من می برم. حالا نترس نیومدن خواستگاری که..

پوفی کرد:

-باشه.

دسته های سینی سیلور و پایه دار را سفت فشردم و از آشپزخانه بیرون زدم. چایی را تعارف کردم و آخرین فنجان را با دست بلند کردم و جلوی علیرضا گذاشتم تا جلویش خم نشوم و هوا برش ندارد.

نفس های عمیقی که می کشید نشان از عصبانیتش داشتند. در دل خندیدم و با خودم گفتم "بچرخ تا بچرخیم علیرضا خان."

لاله با دیس پایه دار میوه وارد سالن شد. مثل این که قبل از آمدن من با هم آشنا شده بودند چون مادر آرمین فقط با نگاهی خریدارانه به لاله نگاه می کرد.

بعد از شام عزم رفتن کردند. لحظه ی آخر مطهری بزرگ با لبخندی معنادار گفت:

-مثل این که قرار دوباره مزاحم بشیم حسین خان.

بابا از خدا بی خبر گفت:

-شما مراحمید.

مطهری خندید و گفت:

-ممنون پسرم. بعد صحبت می کنیم.

وقتی که رفتند علیرضا تیز نگاهم کرد و اشاره زد که بلند شوم. دلم نمی خواست دعوا کنم و از طرفی هم دلم نمی خواست مستقیم بهش بفهمانم چرا مخالفت می کنم. اصلاً مگر من زن خانه اش شده بودم که این گونه رفتار می کرد؟ من فقط چند روز مهمان آن خانه بودم و بس! بدون آن که اتفاقی بینمان بیافتد. فقط کمی شیطنت آن هم از طرف علیرضا بود که من از همان لحظه ی اول کاتش کرده بودم!

انگشت اشاره اش را زد روی شیشه ی ساعت مارکش و گفت:

-دیر. بلند شو.

ریلکس برای خودم تیکه ای هندوانه گذاشتم و گفتم:

-کجا؟

می دانستم از دستم کفری شده است. می دانستم اگر حرمت بابا را نگه نمی دارد حتماً داد می زد. من می شناختمش! می دانستم در چه مواقعی دیگر واقعاً آمپر می چسباند.

چشم هایش را بست و کف دستش را محکم روی پیشانی و موهایش کشید. لب هایش جنیدند.. با خشم:
-آهو دیگه داری اعصابمُ به هم می ریزی.

چنگال و بشقاب خالی را روی میز گذاشتم و هندوانه ی خوشمزه را قورت دادم. وقتی ریلکسی ام را می دید بدتر عصبانی می شد.

بی خیال گفتم:

-خوب می تونی اعصابتُ به هم نریزی.

بابا وارد خانه شد و پشت بندش لاله. علیرضا لبخندی عصبی زد و گفت:

-عمو ما دیگه رفع زحمت می کنیم.

یعنی من عاشق ریلکسی بابا بودم. یه تای ابرویش را بالا داد و جدی گفت:

-مگه تو چند نفری علیرضا جان؟

علیرضا متعجب گفت:

-با آهو قرارِ بریم.

بابا آرام روی مبل نشست و پا روی پا انداخت و رو به برادر زاده ی ارشدش گفت:

-آهو کجا بیاد؟

داشت بازیش می داد. کیف می کردم وقتی می دیدم بابا هم فکرِ من است بدون آن که حتی بروز دهم که چه در فکر و قلبم می گذرد!

علیرضا پوفی کرد و گفت:

-خوب معلومِ دیگه. خونه ی خودمون!

خانه ی خودمان؟ لبخندی که داشت آبرویم را می برد غیر ارادی از روی لبم جمع شد. ببیند پررو می شود.

بابا: منم می دونم.

علیرضا با حرص روی صندلی سلطنتی تک نشست و گفت:

-خان عمو رک و راست حرفتُ بزن.

بابا: دختر من هنوز عقدِ.. اینُ که قبول داری؟

علیرضا که انگار تازه دوزاری اش بعد از چند ساعت افتاده بود با تعجب گفت:
-خوب می گیریم.

بابا همان طور جدی ادامه داد:

-تا وقتی که عروسی برگزار نشه دختر من این جا می مونه.

ای ول به پدر خودم! من که می دانستم این گونه پشتم را می گیری. خوب من هم دلم از این نازها می خواست.. حالا هر چند شرایط متفاوت بوده باشند.

علیرضا نگاهی بهم انداخت که از صدتا فحش بدتر بود و گفت:

-باشه. حالا می خوایین کی باشه؟

بابا نگذاشت و نه برداشت و گفت:

-الان اوایل تیر. اواخر شهریور بهترین موقعیت!

حالا قصدش را می فهمم. می خواست آزمایش آخر من را ببیند تا مطمئن شود که سالمم و بعد..! ازش ممنون بودم.

علیرضا: خیلی دیرِ عمو.

بابا: نه دیر نیست. الان هوا گرم. عروسی توی گرما هیچ لطفی نداره.

قیافه ی ناراضی علیرضا مانند پسرهای شیطانی شده بود که اسباب بازی مورد علاقه شان را ازشان دور می کنند و ناراحتند!

علیرضا پوفی کرد و گفت:

-باشه.

از جا برخاست و گفت:

-من دیگه برم. کاری ندارید با من عمو؟

بابا: نه پسرم. به سلامت.

علیرضا: خداحافظ.

لحظه ی آخر به من چشم غره ای رفت و از خانه بیرون زد. هر سه نگاهی بهم رد و بدل کردیم و با هم زدیم زیر خنده.

بابا از جا برخاست و با خنده به سمت اتاقش رفت. لاله لبخندی دندان نما زد و گفت:

-بیچاره قیافه ش بدجور سه در چهار شده بود. بابا بد زد تو برجکش!

خندیدم و با یادآوری اخم های از سر شبش در دل قربان صدقه اش رفتم. با تمام عصبانیت هایی که امروز ازش دیده بودم اصلاً ناراحت نبودم. بلعکس انگار از عصبانیتش خوشم آمده بود!

گاهی اوقات از داد و بی دادش بیشتر از حرف های شعرگونه اش خوشم می آمد. انگار علاقه اش با این دادها بیشتر بهم می چسبید. امروز با تمام عصبانیتش چشم هایش پُر از عشق بودند. من این حالتش را هم دوست داشتم.

خندیدم و به یاد این جمله افتادم «من تا پایان عمر به این می اندیشم:

زنی که عشق را می پذیرد تا چه اندازه بی دفاع می گردد»

من در مقابل عشقم بی دفاع بودم چون دوستش داشتم و همین دوست داشتن بود که بهم زندگی تازه ای بخشید!

لاله با وسواس پیراهن های مجلسی را رصد می کرد و زیر لب غر می زد. خندیدم. مدتی پیش خانواده ی آرمین آمده بودند خواستگاری. سرحال بود و شاد! برایش خوشحال بودم. آرمین به بهترین نحو ممکن علاقه اش را ابراز کرده بود.

دستی روی پارچه ی پیراهن کشید و گفت:

-به نظرت این خوب؟

با عصبانیت پوفی کردم:

-لاله من نمی دونم این همه مشکل پسندی برای چیه؟ به خدا همین عالی.

پشت چشمی نازک کرد:

-تو درک نمی کنی من استرس دارم؟

-بابا ما هم عقد کردیم به خدا. پیرهنِ عقدمُ شادان و بقیه انتخاب کرده بودن. اونقدرم ازش خوشم اومد که نگو.

لاله: خوب شما که جشنِ خیلی مفصلی نداشتید.

-آه اصلاً من هیچی نمی گم.

چشم غره ای بهم رفت و رو به فروشنده گفت:

-همینُ بهم بدین.

فروشنده ی مزون که زن جوانی بود لباس انتخابی لاله را از توی رگال درآورد و به دستش داد. لاله کیفش را به دستم داد و رفت توی اتاق پرو.

روی مبلِ وسط سالن نشستیم و نگاهم را به در و دیوار دوختم. از آن شب پنج هفته ای می گذشت. با علیرضا رفتیم آزمایش دادیم. من به خاطر بیماری ام خیلی کم خون شده بودم و قرار بود دوباره برویم آزمایش دهیم. آن طور که من از علیرضا شنیدم وقتی که عقد می کردیم به عاقد پول اضافه داده بودند تا بدون آزمایش عقدمان کند.

اخلاق علیرضا بهتر نشده بود هیچ تازه بدتر هم شده بود. انگار داشت تلافی می کرد. قرار بود تدارک مجلس عروسی به عهده ی خودِ علیرضا باشد و تدارکات زنانه به عهده ی خودم.

لاله از اتاق پرو خارج شد و من با دیدنش لبخندی به وسعت تمام خوشحالی ام زدم. بی نظیر شده بود خواهر عزیزم. پیراهن مدل راسته ای داشت با کمی سنگ دوزی روی سینه و آستین های تورش. سبز بود و بی نهایت به پوست سفیدش می آمد.

با دیدن لبخندم خوشحال شد:

-بهم می یاد؟

بغلش کردم و توی بغلم چلاندمش. زیر گوشش گفتم:

-عالیه.

قرار شد همان را بخرد. بعد از سه روز گشت زدن در بازارها تازه پیراهنش را پسندیده بود.

تا شب پدرم را درآورد تا کفشش را انتخاب کرد. ساعت هشت بود که آرمین آمد دنبالم. دیدن عشقشان سرحالم می کرد. واقعاً برازنده ی هم بودند.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-پس علیرضا کجاست؟

آرمین ناراحت گفت:

-نمی دونم. امروز واقعاً ناراحت بود.

نگران شدم:

-برای چی؟

آرمین: امروز صبح یکی از بیمارای مسننش که واقعاً هم خانوم خوبی بود زیر شیمی درمانی سخته کرد و تموم.

آهی کشیدم. عجیب بود که وقتی نام این لعنتی می آمد رعشه می افتاد بر بدنم! مگر همین نبود که باعث دردهای شدید شده بود؟ مگر همین نبود که موهایم را آلوپسی کرده بود؟ پس چگونه نباید ازش بترسم؟ خیلی بد بود. خیلی!

-به خاطر همین ناراحت بود؟

آرمین: نه فقط این. ما پزشکا عادت داریم به چنین چیزایی. یعنی از بس که دیدیم برامون عادی شده. اما این خانوم شباهت عجیبی به مادر خدابامرز علیرضا داشت و خب علیرضا کمی بیش از حد معمول تحت تاثیر قرار گرفت. خصوصاً چون مدتی از محیط بیمارستان به دور بود.

آهی کشیدم. مادرش! بارها دیده بودم که به عکس مادرش در کیف پولش خیره می شود و بعد با آهی عمیق کیف را در جیبش قرار می دهد. مادرش را دوست داشت و این برای پسری که فقط چهار سال با مادرش بوده کمی عجیب بود!

یعنی کجا می توانست باشد؟ دسته ی کیفم را فشردم و گفتم:

-آرمین می شه منُ بیری فرمانیه؟

آرمین: چرا نشه. ولی فکر نکنم خونه باشه.

-بریم اشکال نداره. باید پیداش کنم.

آرمین راهش را عوض کرد و انداخت توی اتوبان. تا رسیدن به فرمانیه چند بار با موبایلش تماس گرفتم ولی جواب نمی داد. شماره ی خانه را هم نداشتم. نکند اتفاقی برایش افتاده؟

نگرانی که بختکی روی سینه ام شده بود را پس زدم و دندان سر جگر گذاشتم تا رسیدن.

وقتی آرمین زد روی ترمز با هول پیاده شدم و به طرف برج دویدم. نگهبان با دیدنم در را باز کرد. با نگرانی گفتم:

-آقای شکوهمند خونه س؟

حیدر: بله. از بعد از ظهر خونه هستن.

عقب گرد کردم و رو به لاله که داشت نگاهم می کرد گفتم:

-شما برید.

لاله سری تکان داد. نمی دانم چگونه خودم را به طبقه ی آخر رساندم. بی هیچ تردیدی زنگ را فشردم. مدتی صبر کردم ولی باز نشد، با دوباره فشردن در را باز کرد و من از دیدن آن ظاهر ژولیده و خسته وحشت کردم و او با دیدن من حتماً تعجب کرد.

سفیدی چشمانش به قرمزی می زد. بغض کرده بی هیچ حرفی در آغوشش فرو رفتم. دستانش را بعد از مدتی دور کمرم حلقه زد و به خودش فشارم داد.

با همان حالت کشیدم داخل خانه و در را بست. بوی سیگار کل خانه را برداشته بود. سرفه ای زدم و بینی ام را با پر روسری ام گرفتم.

روی مبل نشاندم و به سمت پنجره های سکوریت سالن رفت. چفتش را زد و کامل بازش کرد. چون شب بود هوا خوب بود.

نگاهم جاسیگاری روی میز را کاوید و با دیدن آن همه سیگار متعجب شدم. با حیرت گفتم:

-این همه سیگار امروز کشیدی؟

سری تکان داد. حیف حالش خوب نبود وگرنه کاری می کردم کارستان! مدتی بود سیگارهایش خیلی زیاد شده بودند. می خواست اعصابم را به هم بریزد؟

از جا برخاستم و به سمتش رفتم. بدون آن که چیزی بگویم خیره به آسمان سیاه دستش را دور کمرم حلقه زد و سرم را روی سینه اش گذاشت.

بینی به موهای کوتاهم چسباند و بو کشید:

-دلم تنگت بود عسلی من!

پیشانی ام را بوسید و من دیدم که سبیک گلویش لرزید. بغض داشت؟

ناراحت گفتم:

-عمرش به دنیا نبوده عزیزم.

صدایش خش دارتر شده بود:

-می دونم. خدا رحمتش کنه.

آهی کشید و بعد کشیدم جلوی خودش و خیره به چشم هایم گفت:

-امروز با تمام بد بودنش کمی هم خوب بود.

-چطور؟

سر توی صورتم آورد و جایی کنار لبم را آرام بوسید:

-به خاطر این که یه پری خوشگل اومده خونم چون نگرانم شده.

با آرامش خندیدم. خیره به خنده هایم گفت:

-می دونی عاشق این طرح لبخندم؟

سری تکان دادم و او با اشتیاق بیشتری ادامه داد:

-می دونی دیوونه ی عسلی هاتم؟

دوباره سری تکان دادم که از خود بی خود شده گفتم:

-می دونی روانی این ناز و اداهاتم؟ می دونی یا نه؟

دستی به موهایش کشیدم و با شیطنت گفتم:

-می دونم.

غم چشم هایش از بین رفته و شیطنت جایش را گرفته بود.

با صدای بلندی خندید:

-این مدت برای تلافی کافی بود دیگه. وقت زیاد دارم برای تلافی کردن. من آدم کینه ای هستم عزیزم. بله! این گفتم تا گوشی دستت اومده باشه!

-چی می گی دیوونه؟

دست هایش صورتم را قاب گرفت و اشتیاق بود که از چشم هایش می ریخت و آیا کسی به این مرد تا به حال گفته در همه حال بی نهایت جذاب است؟

چشم ریز کرد:

-بهت یاد ندادن این طور به یه شیر گرسنه خیره نشی؟ اونم یه شیری که همین حالا تواناییش داره..

انگشت اشاره ام را کشیدم روی لب پایینش و چشم گشاد کردم:

-بی ادب!

کشیده شدم در آغوشش و صدایش در کنار گوشم رویایی ترین سمفونی این روزهایم بود:

-آقا من بی ادبم. گستاخم اصلاً هر چی که دلت می خواد بگو. من دیوونم. دیوونه ی عسلی هات. دیوونه ی وجودت!

داشت خطری می شد. صدایش رو به خماری می رفت. زیر گوشم گفت:

-چه با موهای کوتاه چه با موهای بلند من مجنونتم!

دستم را روی سینه اش گذاشتم و کمی به عقب هلش دادم:

-من برم دیگه.

چشم گشاد کرد:

-کجا؟ تو جرات داری قدم از قدم بردار.

مظلوم گفتم:

-بمونم می خوام شیطونی کنی خوب!

قیافه ای خبیث به خودش گرفت:

-خوب عزیزم شما بهم نرسی کوکی که هست.

جیغ زد:

-علیرضا.

دستش را دور کمرم حلقه زد و از جا بلندم کرد و در هوا چرخاندم:

-جونم؟

هیجان زده گفتم:

-وای من می ترسم! بیارم پایین.

نوچی کرد:

-یه خورده شیطونی کنم؟

چشم غره ای بهش رفتم:

-نه! به توی دیوونه اعتمادی نیست که..

روی زمین گذاشتم و گفتم:

-باشه.

بی خیال شده بود یعنی؟ خدا را شکر. هنوز قدمی از قدم برنداشته بودم که حس کردم روی هوا راه می روم. جیغ می زدم سرش ولی انگار نه انگار.. فقط با خنده به سمت اتاق می رفت و می گفت:

-یه خورده. به خدا پسر بدی نمی شم!

می دانستم از حد خودش فراتر نمی رود به هیچ وجه. من بهش اعتماد داشتم و می دانستم که برایم آن قدر ارزش قائل است که خطایی ارزش سر نزنند.

برای اولین بار من با حضورم آشفتگی هایش را دور کرده بودم و این به دنیایی می ارزید.

پشت سر لاله و آرمین راه می رفتم و شادان و سارا کنارم بودند. دیزاینر، باغ خانه ی بابا را تزئین کرده بود. ریسه های شیک بسته شده به دور چراغ های پایه دار باغ و میزهای گرد با رومیزی های فاخر تزئین شده بودند. سفره ی عقد هم کنار استخر باغ پهن شده بود.

لحظه ای نگاهم به علیرضا افتاد که داشت نگاهم می کرد. با دیدن نگاهم چشمکی بهم زد که خندیدم.

عاقده جمعیت را به سکوت دعوت کرد و شروع کرد به حرف زدن. دستی دور کمرم حلقه شد و صدای مردانه اش توی گوشم پیچید:

-تو کمر همت به قتل من بستنی دیگه؟

بهش تکیه دادم:

-آره.

عاقدا داشت خطبه را می خواند و من از ته دل دعا می کردم که لاله خوشبخت و عاقبت به خیر شود. سارا کل می کشید و شادان قند می سایید.

خان دایی علیرضا به همراه زنش و شادان به ایران برگشته بودند. شهاب همراهشان نیامده بود و گویی می خواست همان جا بماند.

بعد از رفتن عاقدا به سمت لاله و آرمین رفتیم. آرمین به پهنای صورت می خندید و من می دیدم علاقه ی وافرش را به خواهرم.

خوشحالی شان به همه سرایت کرده بود. بعد از دادن هدیه مان پشت یکی از میزها کنار بقیه ی بچه ها نشستیم.

لاله و آرمین می رقصیدند و علیرضا با لبخند دستم را می فشرد.

فرهاد و خانومش شیرین روبه رویمان نشسته بودند. فرهاد با لبخند نگاهش را از آرمین و لاله گرفت و گفت:

-خوب احوالتون آهو خانوم؟ این دوست ما که اذیتتون نمی کنه؟

خندیدم:

-نه. بی آزاره.

فرهاد: خوب پس. آخه خیلی آدم کله شقیه.

علیرضا هشدار گونه با حالت خنده داری گفت:

-فرهاد!

فرهاد خندید:

-چته برادر من؟ من هنوزم از دستت حرصیم که آهو خانوم بیچاره رو اون شب با اون پنومونی مهلک از بیمارستان بردیا.

با تعجب گفتم:

-اون پزشکی که داشت با علیرضا صحبت می کرد شما بودی؟

فرهاد سری تکان داد:

-بله. آقا نصف شبی رفته بود آدم دزدی. تازه طرف بیمار هم از آب دراومده.

خندیدیم و علیرضا برایش خط و نشان کشید. سرم را به شانۀ ی علیرضا تکیه دادم و با شوق به لاله ی عزیزم خیره شدم. چه قدر این دنیا کوچک بود. چند ماه پیش این دختر دشمن خونی من بود و حالا.. زندگی عجیب بود. خیلی!

فردا صبح جواب آزمایش هایم می آمد و معلوم می شد که بیماری از بدنم پاک شده یا نه.

دیگر داشتیم به اواخر شهریور نزدیک می شدیم و فقط بسته به آزمایش فردا خوشبختی مان تکمیل می شد.

با استرس ناخن هایم را می جویدم و نگاه مضطربم به در ورودی بود. لاله لیوان شربت را کنار دستم گذاشت و گفت:

-بخور رنگت پریده.

-به نظرت چرا دیر کرد؟ به آرمین زنگ می زنی؟

پوفی کرد و گفت:

-چرا این قدر استرس داری دختر؟ بابا یه آزمایش فقط.

می دانستم که خودش بدتر از من استرس دارد ولی بروزش نمی دهد. علیرضا قرار بود حضوری بیاید و جواب آزمایش را بگوید. انگار داشتند در دلم رخت می شستند. دلم آشوب بود از شدت استرس!

در ورودی باز شد و قامت بلند علیرضا و پشت سرش آرمین پدیدار شد. از جا پریدم و منتظر نگاهش کردم.

جدی نگاهم می کرد و هیچ گونه از آثار خوشحالی هم در چهره اش پدیدار نبود. به آرمین نگاهی انداختم. او بدتر اخم کرده بود.

قطره اشکی از چشمم چکید... یعنی.. یعنی.. دوباره سلول های سرطانی تکثیر پیدا کرده بودند؟

علیرضا با حالتی خنده دار خیره به چشم هایم گفت:

-متاسفانه بلاخره موندنی شدی و کوکی از دستم پرید.

با جیغ خوشحال لاله لغت نامه ی ذهنم شروع به ترجمه کرد و آیا من درست شنیدم؟

مردم لبخندی به پهنای صورت زد و دست هایش را از هم باز کرد. بی توجه به آرمین و لاله به سمت آغوشش پرواز کردم.

و شنیده ای که می گویند بهشت در وجب به وجب آغوش معشوقه معنا می یابد؟

از امروز من در بهشتم جاودانه می مانم و این آغوش خواستنی همیشه ی همیشه برای من است و من خوشبختی ام به وسعت زمین گرد و خاکيست!

امروز این مرد، مرد جاودانه ی من خواهد بود و با وجود تمامی سختی هایی که کشیدم من خوشبخت ترین آدم روی زمینم.

(پایان)